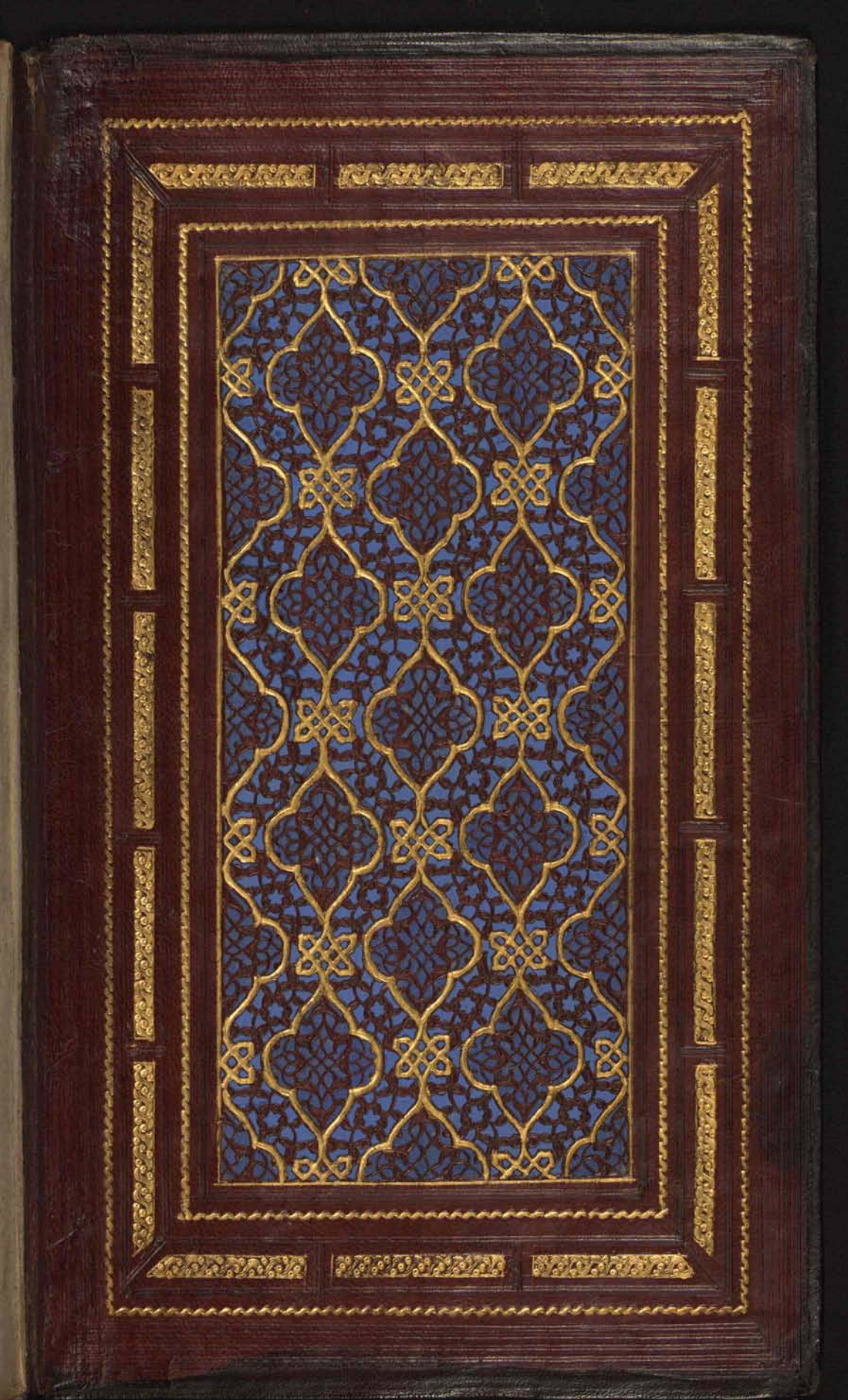


48









مهر و شتری محمد

۴

اورام  
۲۶۱

۵۶  
۲۵۰





۱۱۶۲۷  
مهر و شتری مجلس

۴

اورام  
۲۶۱

۵۰/۵۰



EX LIBRIS



HENRY  
WALTERS



مهر و شتری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام پادشاه عالم عشق  
که نامشست نقش خاتم عشق  
ثوابت را از عشقش دان بر پسر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



3

الْحَمْدُ لِلَّهِ

بجان جنس غمش امشتری مهر  
پیادش آسمانها وجد راند  
ز شوقش اختران در چرخ مانده

الْحَمْدُ لِلَّهِ



فروغش در بر کوه کران سبک

سواد اردش چون بخت از

خرد در راه او از یافت

بهر مجلس ز وصلش حبت و جوی

فلک سرشته در کوی وصالش

ز آه پید لانش هر سر کا

زمین افاده در کوی عشقش

سر مهر از سوایش گرم گشته

مه از شوقش برق سرد وید

ز خاک کونیش افسر بر سر دل

ز نام او محبت نامه نانی

در دیده صدره خالی خود زنگ

ز زهره پشت تر و زهره کتیر

روان در پای عشقش سر نهاده

بهر محفل ز وصفش گفت و گوی

ملک آشفته از شوق حالش

قاده آتش اندر خرمن ماه

سوا آشفته از بوی عشقش

دل سگ از کجایش نرم گشته

ز مهرش صبح پر سن دریده

ز سودایش رقم بر دفتر دل

ز اگر اشش نبی ادم گرامی



صفت چش از اوصاف نیست

الوالا بصار را در بر دو دیده

کشیده در بزخورشید عدا

چو صبح او را که دل و گشته زنده

کشیده کلک صنع او بر آینه

کل روی تبارز لطف جان داد

نمود از روخوی چون لطف جانان

خو موسی بسته از وصلش امانی

چو در در دوا او نوشیده ادم

ز رامین کرده وین آرام نیما

لب شیرین بخبر و کرده افسون

همو عاشق همو معشوق خو نیست

ز لانه ز که میل غم کشیده

قبای ز رش کجی والای

ز مهرش داده نقد جان نخبده

از انسان صورتی چون آفتابی

بسمین سر و شان آب روان داد

خیل خوش از اتس کلستان

شده مجروح تنغ تن برانی

قناده شورش در خلق عالم

ز و امتق برده برده صبر عذرا

بسته زلف یلی خواب نخون



ز مهرش فزده بر عالم افتاد

از و شد میانه خورشید سایر

بجاکش شع انان آتش برافروخت

از و شد تازه و خندان رخ کل

از و میکشت چشم دلبران

که از چشم تبان در معنت برده

بران صاحب نظر که جلوه داده

کسی نموده از رخسار جانان

که مرد دل داده کان رفی دین

طلبکاران هر گردان جو کردون

کرویش شسته شمشیر غیرت

بر آمد از نهاد کون فرساید

وز و شد کسب بد افلاک دایر

همه بال و پر پروانه را سوخت

وز و زد در حین فریاد بلبل

وز و میرفت عقل عاشق از دست

نهانی حن خود را عرضه کرده

جو اسگ از پرده پروان افتاده

خیلی خویش را از آتش گلستان

رخ از خلق دو عالم در کشیده

ز اسگ خود شوق سان غم و خون

کرویش غم در پای حیرت



بخت رفت جان بازان سردار

ز شادی های کوبان بر سردار

فی المناجیح

خداوند با عشق زنده دل دار  
ز اسم سر بلند و سرگردان  
ز خاک در سرم را افسری بخش  
دل را کن ز فیض عشق پر نور  
بجویم از آتش عشق جگر سوز  
جو قندیل از چراغ آشنایی  
نیستی زان ریاض ارسال فرمای  
الهی که به با عشق مجازیه  
کسی از فکر و رموی دل بر

دل را یک نفس بی عشق مگذار  
ز اسکر و شناسش سرگردان  
ز کان عشق رویم رازری بخش  
که تا از وی شوم چون صبح مشهور  
مرا در بزم زندان رخ بوافوز  
در و نم را عطا کن روشنایی  
دل را غنچه سرمان از بند کبایی  
ز ما نمانده ام در بند و بازاری  
چو آتش دود سودا بر سر



کیمی باعشان خوش زندگانه  
که از ذوق دباشان بادل تنگ

که با بهر دشمن از وقت دل

کنون از جام شوق آنجام

مویست آنجان از خود بودم

جان در بحر عشقت گشته غرق  
پو مهرت را بجان گشتم خریدار

کپی از جثمان در زنا تو آینه  
بلک بی شانی کرده اسکن

بب رجان به باد صبح بایل

که دست از پا و پا از بندانم

که پذیرای خود گشته بودم

که ما را نیست هیچ از لیکد کز فرق  
ز خاک و شتم چون دره در دار



بهرمان چش سرشوم را مبین کن  
دیلم در طریق استوا شو

معنی در لفظ را متین کن  
معین در شای مصطفی شو

بسم الله الرحمن الرحیم

چب حضرت یکمائی نیار  
جهان حمد ابو القاسم محمد  
رخ چون ماه او آمیت حسن  
ز جشم مدی در اهل بنیش  
ز مهر روی او تابی مه بدر  
رخش در لطف شور اکیه بلج  
کحل ز کیش از کحل ما زاغ  
نیم مشک آن جد پراز چن

مدیم خلوت دارای دادار  
محل فیض نور عشق سپرد  
جمالش هر خاصیت حسن  
ز رویش نیکویی در آفریش  
ز مشک موی او تارشی بدر  
لبش در قول شکر ریزا فصیح  
سکفته غنچه اش از باغ الماغ  
شده از نافع عالم تا حدین



جمال روی او چون جلوه داده

ببویش اشب بحر عنی سبر

زرویش رفته آب روی عنی

زسروش گرفتادی سایه بر خاک

چو ظاهر کرده انکشت هلالی

بهردم در لباسی رخ نموده

ممنوعر شید کردون رسالت

دلولاک و لکمر کتخت و تماش

امیر بارگاه لی مع الله

خطوط رایش انانقما

شکوش سرو جوی قم فاند

بتان از چو دی در و فاده

زحیرت م ز زمانی رشت در سر

ز ابرویش کس طاق کسری

شدی چون مترج فوق افلاک

سکپه حسن ماه بدر حالی

کمی طالب کمی مطلوب بوده

عمو بشیدا یوان جلالت

کشیده بسرخ بر کردون خراش

زده بالایی این خمیه خرقاه

ممد لکرش انانکفینا

نباتش کلبن بتان فاسبر



7  
چو او را از جواز آوازه بزخاست  
ز کج چکاه نوشتش بود  
دل عشا تو با او صفایا  
نژاده ایمنی چون او ز مادر  
طیب لطفش از نیکبخت مایل  
حکام از صبر و از خورشید صفرا  
ز مبه دق و سبل از چشم گوگب  
چو خاتم بود خستع انبیا را  
چو بودش زیر خاتم هر دو عالم  
بنای شرع و دین استوارش  
کتاب ملت از نامش صحیح

مخالف کرد انگ ره راست  
که ترساراپه تا افاد رود  
بزرگ و کوچک از وی در نواها  
کتاب غیب بنی تعلیمی از بر  
توانستی بکدم کرد ز ایل  
دوار از خرچ و از شش بکیه سودا  
ز دریا عیش و ز باد صبا  
تزان بر سینه بستی شک خارا  
زدنش شک بردندان چو خاتم  
مبین از چادر کن جاریارش  
مثال عصمت از آتش موش



حقیقتهای جهان الهی علیه السلام

نشاط انکس چون ز جوانی	شی حاصل به عیش جاودانی
بخان آسمانی بود خست	بی آن تازه کبرک شکفت
کافی غنچه سان بر سر کشیده	ز غار شکر کان امان در دیده
رخش از سوز دل چون لاله در تما	چون ز کس چشم متشن زفته در خوا
پسوی آن سر و کله خسار هر لیلی	در آمد چون سبا از ره بهیجیل
سبک از بستر خوابش بر آست	بدان کبرک خندان ز رخ در او
تو بخت عالمی خواب از به جو	بگفت ای کلین باغ نکویی
چو کل از غنچه هستی برون آی	زمانی ز کس محمود بختی
برون آمد روان چون میوه در آ	بی آن کلین بستان اسرار
شاده با بحام وزینی از زر	براق برق رو را دید بر در



چو افکار حکیمان حرم میدان  
چو روز و وصل دلداران سبک پای  
روان شبت بروی بادل شاد  
بسته برکان شبروی زه  
چو خورشید و مه اندر لیل و حور  
چو مه را بنز حکم جرم حضا  
چو روشن کرد صحن مسجد آن مجمع  
چو دیدند آنچنان مجاب ابرو  
برایشان کرد اول عرض قامت  
وز انجانیز استگ سیز کرد  
چو شد در خاقتا جرم حضا

۸  
چو ادکار نصیران غمخواران  
چو اسک عاشقان آفاق سپای  
روبو دست چون کلبرک را باد  
رسبحان الذی امری بصبح  
سوار و بارکی نور علی نور  
بیک منزل رسانیدش باقصی  
شدند ارواح پاک انبیاء جمع  
نهادند از جوانب سوی او رو  
پس انکه کرد امام دین امت  
چو سیر از جوش کدکد کرد  
فادش قطب چون جاده دریا



میرین نغان که در دلق کبودند

ز مهر دوست چنان بچو سایه

از ان پس بر سر کرسی وطن ساخت

در ان شب چون نیم صبح برد

ز برای جوهر اش سر و ماند

ز خیل روح میدرید صفت

قدم پیرون ز جد جسم و جان زد

چو تیر آن سر و سپردار گوین

بهر نم خاص رحمن با ده نوشید

چو محرم شد محمدی محسود

کلامش بی سماع و صوت بشنید

ز دیدارش بشکست تا نمودند

همیشه بر رواق صفت پایه

وز انجا خوش بر بخش برین ساخت

روان از منست تا و سدره بلده

از ان منزل تنبهای بیرون راند

چنین بار اندم کب ز در رفت

علم بر ترز اوج لامکان نه

به پوست آن زمان با قوت حسین

ز تشریف کرامت حله پوشید

در ان جلوت سرای فضل سر

جمالش بی تقاب کیف و کم د



چو شد زان پرده غم بازگشتن	کران برتر بند راه گد گشتن
نوایی به راه آورد در خواست	شدش از ماری حق سازان راست
بلطف خویش هر سبع است	براقی دادش از دیوان حمت
که تا بهر خلاص روز جهان	بود ما را تمکینش سحان



درین دور خود فرسای خو خوار	که جمل از وی غریزست و بر خوار
خلایق روی کردن از معیار	چو طفلان گشته مفتون بر زخا
اگر جهان بود در زین یادلق	نسخدش لوزن با قلم سلق
و گر باشد خری بر پشت استه	کنندش جمله با عیسی برابر
اناضل در مضایق کشته همچون	غداشان چون چنین آماده چون
خصوصا با یگان جنس اشعا	که آرز اینست کس قطعاً خرید



نذیده حاصلی ز برقت و مدح  
غذاشان از تن محسوس و پمار  
ز عریانی همیشه زرد و لزان  
ز تاب فکرشان بکد باخته تن  
تن خود کرده در کار زبان صبر  
بهر مجلس ترقی در تحصیل  
زبان هر چه جای کشاده  
بصورت کرده دایم در عرض  
بجان هر فرده پی فشرده  
بکنده از زبان خود در آتش  
شبان اساده بزیک با تار و

بهر مجمع که سر بر کرده چون شمع  
ز آب جثمان اجرا و اودار  
شاده نار دل در رشته جان  
نکشته از زبانشان کار روشن  
بز آتش بر بنیته زان میان طرف  
ولی همواره در عین تنزل  
به پیش مرخصی از پاستاده  
ولی وجه معیشت مرشب از قرص  
به پیش مرخصی از باد مرده  
شده زان سوز وقت دیگران خوش  
پی پروانه با کرمه و سپوز



بخدمت در محافل بوده قایم	بزرگوار از زبان خویش ایم
شدم در گوشه خلوت نشستم	چو این دیدم زبان از قول بستم
نشستم بر بساط و سفره خویش	گر قدم عادت یکتا دلی بشیش
زبان در کام ناکامی شنیدم	درون کج روز خویش دیدم
لکن با کار فرمودم دران کار	چو کاری نمی شد روشن بگفتار
زبان چرب و سخن شیرین و سردار	جلیدی داشتیم کیمیا و سموار
ز طلعت کردان گاشان ز روشن	در آمد کیشب از خلوت که من
ز تاب سینه بر من گرم گشته	ز غیرت آتش از پیر در گشته
نگردی راستی نصیب در کار	مرگفتا که رحمت بادت ای یار
چرا باید از ایشان کرد پهلوی	خلایق را جبار و بیت بود و
چرا با نظم طبعت را نموست	زبان آور بعالم چون تو گشت



تویی که ز کفش جاری زبانهان  
ضمیرت انوری طبیعت سنایت  
ز سحر آبت و آتش یافت بپوند  
زبان از بند موسی و اربکشتی  
ز نور دل مجاپس را برافروز  
ازین دل گرمی و شب زنده داری  
ز فکر کز کزنت نقصان بدرد  
سرافرازی و خوش گهاریست  
جز در کج غزلت مستندی  
چرا از سپردوران باعصای  
چو در محراب کشتی قائم اللیل

دل سحر حلقه روشن روانان  
جهان را از حضورت زوشتنایت  
با فون که گردنت زبان بند  
ید پیش از سحر طبع نبایست  
شب غماق و ادخلیت روز  
چرا ما را چنین بی خط کداری  
جهانی از ضمیرت نور کسیرد  
بسک روحی و مجلس دارست  
جز در جبن خلوت پایی بندی  
به کمر شاعری چون مویسایست  
بجلی در چمن از همدان ذیل



تو در خلوت قرین خند خوش

من از بهر تو شب تار و روز سوز

ز سودای تو در آتش دام

بغیر دم قدم در اسپتواری

کنون عزم بودم موقوف یکدم

بذکفتم که ای یار دلفروز

مکن زین پیشتر با من درشتی

ازین دمها که در حدت را ندی

بدم شستی مرا ای یار جان

چو می باید مرا در کنفیس مرد

بذین عمر آنکه دل در فکر نبود

مراد ایم ز غیرت دل بر آتش

تو از من فارغ و غافل شب و روز

چیات خویش را بر باد دام

بجان با سوز کردم پایدار

ولیکن در یکسر رد با تو ایندم

میفرایش از نیم سوز بر سوز

که این محبوم را از باد شستی

مرا حالی بیکدم و انشاندی

رمان سرگشتی و آتش عنانی

چرا بعضی بیاطمینانیم برد

یقین از سادگی بر خویش خند



چو در من دید اندک مایه گرمی  
کشید آنکه سخن را آن زبان در  
که ای پی برده بر کج نهانی  
جز در شش نوی گفتن نکوشی  
بجاشد که کتابی نفرسانی  
اگر کاری کنی این کار باری  
بزد و گفتم که ای دلدار با مهر  
نظام کارها از کار فرمات  
نیاید آساید و سپنج بی رود  
عروس نظم را این کاین  
بخصیص این سخن در سهر سیر

فروتن گشت و کرد اسنگ زنی  
از آن اسلوب در اسلوب دیگر  
بیانت کشته مفتاح معانی  
نزد چون تو بلبل را نحو شی  
که دستوری بود در عقباری  
که ماند از تو زیبا یاد کاری  
و فاما با خاطر چون بوز با مهر  
بگردد بی مربی این عمل راست  
ندارد در قص بی رامسگر آن سود  
بود بی سچک احسان وین  
که در وی نیست بازار سخن تنز



شود رویش چو قطران در تننا	مثل که انوری آید بند خنچا
بهر وجهی که میخواستی درین شهر	از اندم کادم از مادر دهر
بسان بهر بودی دان شمارم	اگر از کس بپسی شرمسارم
که بر کردن ندارم منت کس	ولی از فضل نریدان این ابن
چو جوهر را نباشد قدر در کمان	چپاشد جز رضایت سپردمان
که کردی راست بر قول بهانه	جوایم داد و کفایتین ترانه
نشاید حشمه خورشید انباشت	بباید کردت با من فروداشت
که مرکی هست ز سپ صد برید	ترا در هیچ باشد صد قصید
بدیوان برده و بر کس نخوانده	بنظم آن خمیرت در فشانده
بنه این نیز بر آنهای دیگر	بباف از طبع خود دیبای دیگر
درین فن کز چه کردم سوی سیاه	دگر ره که هم ای یار وفادار



ولیکن شیخ عیسی دم نظامی  
بفکر نغز داد مثنوی داد  
چو در میدان فکر اسپ راندی  
جو طبعش غرضه کردی ساجری را  
بنیز نک و خیال و خرده کاری  
درین صفت سخن کز نسبت  
سخن زان جنبش کهنست مشکل  
جو ارم داد و گفت ای نرگش  
چو داری قدرت وستی سخن کوی  
تقاس فضل را از نغمه شبی  
خرد شخصت و الفاطت جو جانت

که بروی تخم شد شیرین کلامی  
که هم صاحب درون بود و هم استاد  
بده میدان فلک زو بازماندی  
خرد کو ساله خواندی سامری را  
دلش بود آیتی از لطف باری  
دگر با جمله لعب کو دکانت  
وزین نوع دگر پہلو کند دل  
دخت کاهلی کفر آورد با  
بهر از روی میدان سخن کوی  
عروس نظم را از جمله بنای  
جهان حجت و اشاعت روانست



جهانز ابیکش حلوائی ز یکین	تو عصاره ز لفظ چرب و شیرین
که گفتی این آن باشد اشعار	من این معنی شنیدم از تو بسیار
تمام اقسام این فن گفت با	که از سر کونه گو سر سفته باشد
بغیر از شنوی در دفتر هست	کنون از سر چه زین معنی دهست
که تا کرد دوازده دیوان مکمل	در آن نیرت باید ساخت بدخل
خط دیدم در خصوص حواش	چو دیدم قول بر وفق حواش
که باشم بر بطن نظم جازم	بزد و کفتم که بر من گشت لازم
که کرد بر جالش عقل نقون	بیارم لعبتی از پرده پروان
ز مهر و شتری باوی حکایت	پس ایگه کردم از راه درایت
وزان مهری در شهرت معرا	ازان عشقی ز سر علت مبرا
کننده پر در مرغ سوا بی	سوا بی پاک از کرد ریای بی



وزان جمعی که در نظم پختند  
پوشید این حکایت را سراپای  
مرآقا که این خوبست و شاید  
که مست این قصه یک غصه و غم  
تو ایف چون توان از محنت است  
سخن چون بی سناط آید زیاده  
زل باشد سخن را آب در جوی  
ز وصف بزم شادی زنج نماید  
برود در خمر و شیرین نظر کن  
بین تا آن تفاوت در میان  
بذو کلام که مست این سخت ظاهر

بشوت از چه معنی سخن گفتند  
بچین شد زبان را کار فرمای  
ولی یک نکته ام رو می نماید  
سخن کو را فرو بندد در دودم  
ظهور کی توان با خط است  
که تا خاطر بد و غبت نماید  
ز کل باشد جن را زنگ در روی  
ز ذکر غصه بشک غم فراید  
وز و بر لیلی و مجنون گذر کن  
به ظاهر کرد در چسب و فسانه  
مرا زین چند فکر آید بخاطر



یکی اظهار قدرت بر تصرف	که لعلت باز طعم بی تکلف
برون آرد بسوز پرده غم	نزاران لعلت خندان بر دم
دگر آن کز ره معنی طرازی	نشد کس در سپرای با کجازی
که عشق آنت پیش اهل عرفان	نه این شهوت پرتی هم جوان
که میخواندش ارباب طبعیت	پلی برود و بس چون حقیقت
از ازو پیر صاحب دل نظامی	گروشد نامه عشاق نامی
ز زنج نظم چون بستر دحامه	بخواند آن دستا از عشق نامه
چو در راه هوا کس تردانم	هوس نامه نهاد آن بنجرانام
نگوید سر کرا در دل سلیمیت	که عشق این شهوت و میلیت
چو شاه عشق بی اعوان شکر	کند ملک دل و جانها سر
هماندم در سیاستگاه خواری	کشد بردار شهوت را بزاری



که کعبه سر کام باشد نیز زندان	نباشد عشق جانان لقب آن
بود بر کام خود عاشق نه بر نیار	هر سران کو کام دل جوید دلار

در بیان عشق و مقامات

فلک کویت و حکم عشق چو چکان	جهان صحبت و عشق حو بر جان
که سر یکی را بود زانها علما	سلوک عشق را باشد مقامات
کران منزل بود راه سعادت	نخستین منزلش کوی ارادت
که باشد دال بر عین صداقت	پس از وی میل و بعد از وی علما
برود در ابد عشق مشک	مودت بعد از خلعت که سر یک
کر تیان یافت جان ارشاد در تب	مواکنه صیانت محبت
که در وی مند سلطان عشقت	وز انجار راه بر ایوان عشقت
سخننا گفته سر یک لایق حال	بزرگان زادرین معنیست اقوال



یکی گوید که سلطانیست قاهر	برار باب قلوب این است ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک پیش	شد از چکشش اسیر ننده خویش
دگر گوید که ست او عالم دل	ز سر جنبی در و اباب حاصل
یکی میخواندش محسوس هدایت	یکی میگوید شمع هدایت
درین معنی رسایل کرده انبیا	بر این گفت به بر اثبات دعوی
که آنها را تاملیم باز را نم	ز مقصود حکایت باز نام
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر	که باشد معنی قول پسر
که با هم داشتند ارواح صحبت	از اینجا گشت پیدا این محبت
که این معنی از آن عالم نبودی	کجا ز و خرق عادت رونمودی
فراوان گشته است افغانان	خلاف عادت از عشاق ظآن
ثقات عدل مقبول الروایه	چنین کردند از ماضی حکایت



که جمعی مخلص از معشوق و عاشق	بهم بودند در مردن مرافق
نوشته حال هر یک را به تفصیل	که ذکر جمله اینجامد به تطویل
اگر یابم امان از فضل و آس	کنم تالیف یک دفتر در آن آس
که بعد از من بماند روز کاری	جهانرا باشد از من باید کاری
بس ای عصار ازین کجاست آریا	که سخن نباشد قول مکار
سخن کوتاه کن بردار خامه	رقم زن بر پیاض عشق نامه

در بیان غایت و نهایت

چنین دارم ز تبار کنین	که در اصطخر شاهی بود بادا
ز دیدن چشمی چشمید جایی	سکندر صولتی دارا سپاسی
چو کجی خسرو شهنشاهید جایش	چو کسری خسروی شاپور زانش
ز عدلش چون زخ خوبان مهوش	پیکار کشته آب و آتش



بهدش خردل عشاق ویران	بنوده گوشه وان نیز نپایان
دزیری داشت آصف رانی ناصل	بچار ملک بس کافی و کامل
چو فکر اهل حکمت دور بین	چو طبع آخرا نذیشان آیینی
چو رای خرده دان در فکرستی	یک تدبیر صد شکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی	بهر مکتوبی اقلیمی کشادیی
برو بود اعتماد کلی شاه	ندیش بود و مجرم گاه و بگاه
بدیشان داده هر کار کاخی خداند	که کردند بی تصور غیب فرزند
بدان رعبت که یابد خمشان بوز	کشاده چشم خواش شاه دستور
ز سودای چراغی مجلس افزو	شب آید پسر و ند بارو
نهاده سپو نر کس ختم بر راه	پی کلد تسمه ستور با شاه
تصا رکشت شده را غم نخچر	خود دستور و جمعی وقت شکیم



سوی حیرت کشیدند از پی صید	مگر کارزند صیدی خند در قید
شده و دستور بر ذنبان نخیسیر	فنا نداز حواشی دور چون تیر
همه رفتند از آن بس بر کشتا	غرض جو یان بجز بر سر نهاده
گذر افادتشان بر طرف کوی	جسه کوی هروری صبا شکی کوی
کشیده تنع سردار و زبر دست	نگر ده پرخ باوی در کمر دست
رفع القدر صلبی باوقاری	حلیمی پای بر جابر و بار می
بدیدند اندران دامن جسماء	گرفت که گوشه پر خوبی دید آ
ازین ثابت قدم آرام روی	تخل کرده سر گرمی و سردی
میتم کنج غزلت قایم للیس	روان از چشمها در دانش سبیل
چو آن قطب زمان را و تا دبو	بسوی جنس خود رغبت نموده
مزیدش قطب این دیر نیه معبد	اعلامش شاه این هرور نمسند

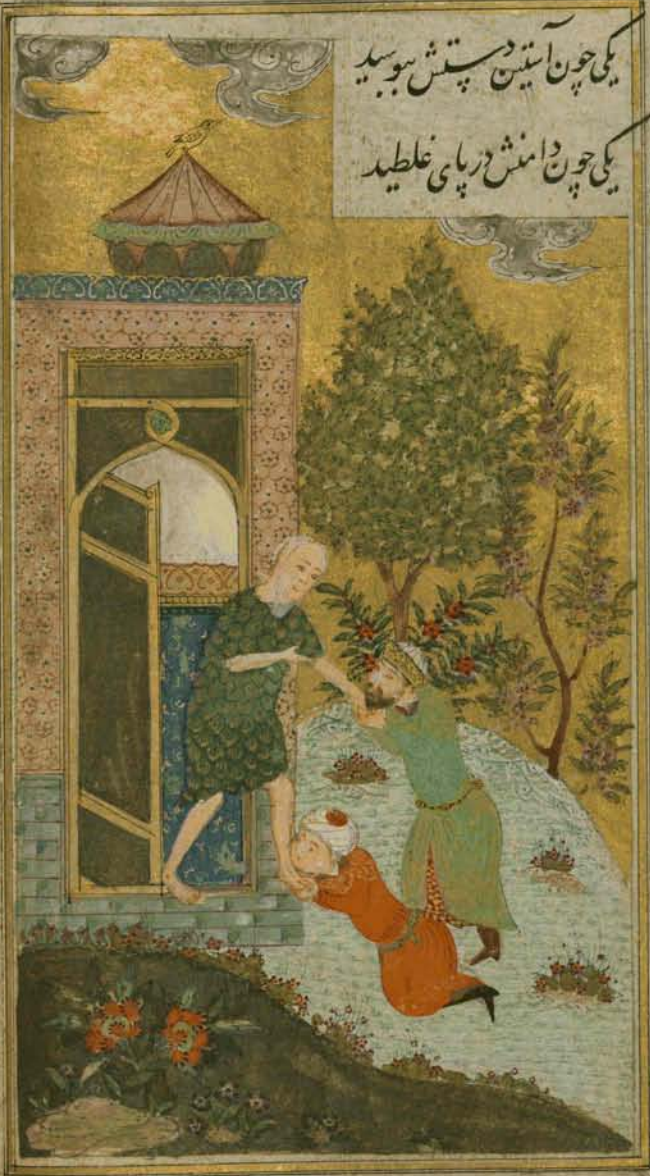


<p>در قنای ریاضی کرده از بر محقق کرده از علم آینه ره وحدت بیای جان پره امیر بارگاه عدل و حوسد</p>	<p>ز نظمای طبعی شسته دست درونش کون اشیا را کما می ز کثرت خاطرش اعراض کرده سراج خانقاه ترک و تجرید</p>
<p>دانشان نورسنت ز اعجاز</p>	<p>کج بعبیت جماعت از جانش</p>
<p>بمعنی شمع ایوان حقیقت بفیض علت اولی مؤید شده سوی سر استان ارواح فرو بستند و نشستند بر خاک</p>	<p>بصورت سرو بستان طریقت بجوفس قدسی از شهوت تجرد بیای دل ز کورستان اشباح بر پیش پر چون تیر آن دو چالاک</p>



یکی چون آستین دستش بوسید

یکی چون امش ز پای غلطید





چو مرآه تروش با صفا بود	در و مقصود ایشان روی نمود
ز زیر دامن آن رمد چو کردون	چو مهر رومه دو قرص آورد پرو
بدیشان داد و آنکه مردور است	که هر یک را ازین یکی قرض با
بوقت کام و صحبت خورد با بد	بس آنکه دید که قدرت زاید
کزین بحسب رین داد و دین گوهر	بیدار آید سنزای دست وافر
یکی آصف یکی جمشید باشد	یکی ماه آن در خورشید باشد
بصورت شهباز مرکز کل	بعنی مشوای عالم دل
بطاهر ملک و خاقان مختار	بباطن قربت سبحان منیر
جواز پیر این حکایت گوش کردند	شراب شاد کاغذ نوش کردند
بحرمت دست و پایش بده دادند	وز انجاریخ سوی شکر نهادند
شنشبه چون بشکرت متصل	نیم آسای سوی شهر آمد از دست



دران شب خبت با بخوابه پوت

جهانرا از اجتماع ماه و خورشید

نهال نوجوان چون یافت پوند

سنان شب از وزیر خود بدار

بس از نه مه بفرخ صبحکامی

فسر و زان آخری از برج شبای

کلی در بوستان عرو دولت

ملک شد زان نوایین شده دانش

بسکه مقدم آن مهسر انور

سما ساعست زایوان وزارت

که بیجا کومری دستور سرو

دران قربت جو دستش داد صحت

میگرشت فتح الباب امید

ازان پوند شد عالمی بر پوند

گرفت اندر جنن خرابی بار

بیدار آمد از خورشید مای

در افشان کومری از درج شای

می بر آسمان ملک ملت

در گنج کبر بر خلق بگشاد

بگردون ریخت همچون صمد ز

کسی آورد سوی شه تبارت

ز بحر فضل ازید یافت در بر



ملک شاپور دادش مرده پور	درین بودند کامد شره پستور
که چاکر زاده را خیره و سندانم	زمین بسید و کف دارم کام
بود ما را کرامی تیز و فرز زند	ملک فرمود کان فرزند و بسند
مرور انام در خور مشتمی دید	جو در وی طالع نیک اشتری
که مه بردی بوام از عارش نور	همان فرزند خود شاه شاه پور
جو صبح از مردان جان بر وی افتاد	ز روی مهر مهر در لربا خواند
بس آنکه کرد وقف شیر بر شد	بنارشش دایه خوا بانید در مهد
که تا شهزاده سپت از شیر شکر	سه سالش همچنان میداشت در بر
گلش از نازکی برد آلاله	جو همراه رنج شد چ پاله
بهت اقلیم صیت خویش رفت	چو شد سالش ز دور نه فلک بهت
گرفت چش از مه تابما	جو خورشیدش ندیده کس کماهی



طراوت رازرویش روز نیکو

بسان مهر یکتا دز نکو بی

مدام او راز کیسوی معنی بر

زرویش دلبسری را حال زیبا

ز سودای دوزلفش مشک و عنبر

حلاوت راز لعلش آب در جو

سر آمد سپیچومه دز جو بروی

قبای شعر مشکین بود در بر

ز قدش راستی را کار با بلا

یکی بگرفت بحر و آن دگر بر



که دین غیر رموی آن بین

ز سودای جمال او مشوش

سواد اعظم دهای شیدا

درون حلقه آن زلف مندو

صبا چون حلقه از وی گما<sup>شده</sup>

شبی کاید بقدر از مهر بر بر

ز شوق عارضش دایم بر آتش

زمر سو حلقه بسته بهر سودا

بنوده مشک چین را قدر نکو

جهانی نقد دل بر باد داده



نزد در کرده چون بخون بر پیر	سخن کرده دلها را به سخن
بدستان بطاول کشیده	چو او مالک رقبای کن ندین
ازان شد بر کله داران سر آمد	چو در سودای او از سر بر آمد
به پیش جبهه اش نهاده کلیل	تقرکین دیر مینار است قدیل
ولی پیش چپش سر نهاده	جهانی خود به پیشانی کشاده
بود پیش کاگذاران حجاب	چپش با پیشای کز جوا ب
عیان از هر طرف مشکین بلالی	ویا بود آفتابی بی زوایلی
بطرف جبهه منزل کرده پوست	هلال غیب را کتو ماه آروست
میان غوغای عیب شد و شب قدر	هلالی مجتبع پیوسته باید
کمان چسبانه نو شکسته	ازان طاقی که صنع از مشک بسته
نهاده صد هزاران شتری رو	بسوی قوس شکینش ز سر سو



نکون

نهاده دعوی کج ماه بطلاق	بر آن قوس سپهر قد عشاق
ز تیرش خسته جان عشاقان	کشیده تابناکوش انگان را
بیرش بر فرمان عالمی جان	کانش را جهانی گشته قربان
کافی بود ای محی در خوزن	بز پاسبی ز ماه نونیه به
ز تیرش خست خوش طرف کلزار	دو چشمش محو ترکان کاغذ آ
شعار مردی در وی معین	بذوا اهل نظر را چشم روشن
نشانده فتنه را در گوشه تنگ	با فون و فریب و زنگ و زنگ
بعسی منظر ایوان حویلی	بصورت ز کس لبان خوبی
ز دیدارش جهانزار و شنای	بچشمش دیده مردم دلربا
خطی در عین لطف و ناز	کشیده بر کل سرین زین
ید قدرت ستونی بسته سمین	بزیر آن دوطاق غنبر کین



مبیت شوشه از نقره خام	میان جزع و لعل آن کل اندام
بذیشان متصل سهی خوبو ام	دو قوس بی و تر پوسته با هم
فرازیاسمین و لاله نخت	کل زنبق و لیکن ناسکفته
نهاد شاه کردون بز زمین رخ	به پیش آن رخ تابان فسخ
خرد اجشم جان حیران در آن چهر	نم تن روی و روح چون مهر
نهاد لاله رود در کوه و حصار	ز شرم آن کل خود روی رعنا
کل از یاد جمالت پره داده	خوران رخ بر چمن عکسی شاده
موجب در بر این و دلایل	رخش برد عوی پس شایل
به پیش روی او از روی کاری	بنوده چهره را بر اثر مساری
لطافت را از آن در رخسار	کلش زیب کلستان نکویی
سکفته هم بر سنبل دو سرین	بر اطراف کل آن سر وین



بر سلطان رویش از جوانب  
ز موج حجب ریش کشته ظاهر  
کمر تا کشته اورا حلقه در گوش  
سخن دانی که لب خاموش میداشت  
کشاده چهره لیکن در حسین  
چکویم در دمان و لعل آن ماه  
امین کوه معنی و صورت  
کسی بر حرف جان انکشت نینهاد  
کسی شیشه برد سوی آب حیوان  
دبانش در سخن چون لب کشته شود  
سخن پوسته زود در مردمان

ستاده گوشه داری پیش حاجب  
بر سو یک صدف غرق حواجر  
صدف را کرده در دریا فراموش  
مرا نجه اورا سپهر می گوش میداشت  
امپسنی با کمال اما سخن چمن  
که در وصف تصور کم کند در  
بری از غیب و خالی از کدورت  
نشان از بی ثباتی چون تو انداد  
ویا پس دیدم که صورت جان  
رموز سه غیبی را نموده  
ندارد جز سخن زو کس نشانی



که دم راز و برون شد بوده شوار	جنان ننگ آن شکر ریح بر با
ببرده لطف او آب روانها	شده از ذوق او ند موش جانها
دانش ذره وزون کتیر	بران رخسار چون خورشید نور
دل و جان را هیچ از دست داده	کسی کو از نظر بر روی فاده
نبات لعل نوشینش شکر خند	بیشترین کمتا هر محط بر خند
بر لفظش همه غلطیده گوهر	ز تنگ شکرش در ننگ شکر
دل و جان را حریف آب فندان	لبش کز روی جگیدی آب حوان
ز لعلش کام شتاقان شیرین	دانش عاشقان را جان شیرین
نشانی داده از حلوائی ذوق	لبش از خط نکشته غیب بر آلود
ز در رسته اش دور رسته دندان	بزیر آن لب جان بخش خندان
نهان در باطنش سی و دو گوهر	مدور در جی از بای قوت احمر



ازان درج تحقیق غنبر اکین  
کمر را در لطافت آب برده  
دما دم جوهری کردی بخواری  
جو خندان کرده کوسه اشک را  
چون کرده در لطفش نظاره  
زدا گشت تیر را کزین  
عمه بیک رویه و با هم موافق  
گرفته در مقام تنگ آرام  
بر لعلش خجسته های در خور  
بشیرین اسپه جوانی گشته شهن  
عمه با یکدگر خوش طبع و خفاک

در افشان دانهای نغز و شیرین  
سگر را در جلالت خرد کرده  
کمر را پیش آن در نپ کاری  
زده صد خنجر بر لولوی لالا  
روان سبک شده دندان ستاره  
جو آن جوهر شکن جو نندیده  
بهم پوسته چون مشو و مشت  
ولی بویسته جفت لذت و کام  
دور رویه صنف زده استا کبیر  
از از و متصل با کام و کبیر  
بلی ناید خط از کوسه پاک



زبان نکته گویش وقت کھنار	جو لعل شکر آفتابش کس را
خوش الحان بلبلستان ای	بهر بانی رسیده زونوایی
ویانه طوطی شکر مقالی	از و هر لحظه دل را وجد و حال
ز خدانش جو عرض چسپ کرده	زمیدان لطافت کوی برده
خلاف عادت آن جو پر روی	با فنون کرده طاهر چاه دروی
ز سبب غمخیز در صدر جان بار	ز نسرین خدش پای جان خار
درون چاه آن سیمین زنجاران	جو یوسف صدر نزاران بندان
فرار سر و پیش تار سید	بند و آسیب دندان نارسید
از آن سپی که بر سر و سینه بود	دل عاشق را بوی سینه بود
نیارم کردش از وصف کردن	که بودش خون اقلیمی مگردن
سرافرازان برش از پاқта	به پیش کردن آن گردن نهاده



سران سرکشته وصلن چو چوکان  
بر آن سرکش خوش وضع ساده  
به پیش دوش آن خورشید موش  
ز کوشش حسن را لطف و براری  
برویش پشت نیکو محضی گرم  
شکسته قوس ماه نو بارو  
بمغ فتنه های چشم ساحر  
بسعادت آسین چون بر شکسته  
ز لطف و صفوت آن وسیع  
نظر آنرا که بر پستش فاده  
پیکدم از دست آن دلاری

رنبوده کوی آن دولت کریان  
بسی سپر و رکب کردن در فاده  
بدوش جان ملایک غاشیه کش  
ز دوشش لطف را چین و طرازی  
بیازویش کان دلبری نرم  
کز قفه ملک جان و دل به بازو  
دیدن پناز ساعد کرده طاهر  
بر پستش عالمی در خون نشسته  
سگشته سیم و لولو گشته کاسد  
عنان اختیار از دست داده  
کز قفه ملک خوبی را سهر پای



غمان لطف در دپش نهاده	فلک روزی که عرض حسن داده
بپاکی برده دست از لولوی تر	دست لطیف آن سخن بر
بفصد چکن ناکشته رخسار	بسا خونها که گرد آن دست پخته
بدستان دست بر جانها کشوده	چو ملک حسن در دپش نهاده
بزور پنجه صبر از دل ربوده	چو دست دلربایی بر کشوده
بر انگشت در دندان بمبازده	ز انگشت خود حسیران بمبازده
کشیده بی دلان انگشت زنها	بر انگشت او هر خط صد با
بر انگشتش سز فندق گسته	بر آورده دمانش موی پسته
ز انگشتش حساب جو بروی	گرفت مشرق حسن و نکروی
فلک در ناخن شکر زده فی	بر انگشت جون بیگروی
در انگشت کینش بس جو خاتم	صفا و لطف مرویان عالم



ز رنگ ناخشنم در شب تار	بناخنهای انجم کنده رخسار
بناخن کرده بازان عقد آسان	که دل را بوده بر سر شسته جان
سخن نازک بود در وصف آن بر	که امین بر بریمین صنوبر
از آن بر کباب بیم ساده برده	بجز پیر اسنش کس بر نخورده
بر حور بهشتی پیش آن بر	بدعوی نامه هر که برابر
ز لعلش نهج خون دل میخورد	برش بر برک نسرین بنیه میکند
تو کفستی کرد از بر سوره یوز	برای حزان دلدار ستور
اگر خورشیدش از پهلو کدشتی	جو ماه نونزار وزر کدشتی
اگر حوری شدی هم پولوی او	ز غم عالی دو تا کستی جو پهلوی
بچه لوجن بسیاری دیده	بلطقن حرب پهلوی بی ندیده
میان کلستان حن آن تن	شکم یک زمین از نسرین و سوسن



بدرست لطفش ابریزد که در خمیره	خمیره مایه او از می و شیر
ببید و نرم با زین و رسید	چنان نازک خمیری کس ندیده
بران تل یکمگون حوضی مدور	تلی بود از من بس نژود و سر
ولی سر کز بنافش ناز سپیده	جهان را بحر خوبی در کشیده
که پیش کشت شبیوان خوبی	از آن که شد روان فرمان خوبی
که کردی دایمیش آن پست شبی	وز آن روز حین یک کردی در شبی
که ست اینجا سخن راست و زوی	مکن ز پخاف و ز حبت و جوی
نه بود و نیست اصلا ز یرو با	بزیر چرخ چون آن سرو با
ز قدش راستی را سر بلند یی	ز رویش دلبری را ارجمند یی
ریاض حسن و خوبی را بسیار است	ز جوی لطف چون آن سرو بر خاست
ز شرمش سرو بر جا خشک مانده	نسالی در بهشت جان نمانده



چهار کردن افلاز ز بر دست

برش چون بندگان استاد پیشا

بطرف چشمه جان جای سروش

علم زان گشت در کشور ستانی

جو طبع درج مغربی را کسوده

زهران میان کوران نشانیت

سخن باریک باید گفت همچو موی

بیتش کشته دلها آرزو مند

بی باریک پیمان فکر کرده

میان بحر فکرت عالمی غرق

ز مردم سرستی را نهفت

بخدمت پیش سروش دست برد

غلام کمر نیش سپرو آزاد

روان آب روان پای سروش

که حکم داشت از بالاروان

بوصفش مرجه کفته راست بوده

جلوید کس جو چیزی در میانیت

مگر چیزی نماید زان میان روی

ز پستان کمر افتاده در بند

بهر آن میان کس پی برده

میان موی او ما کرده کس فرق

ولیکن با کمر سرست کفته



بخون عاشقان زار چسته

اجازت نیست زین حد گذشتن

که آنکس کو بهت مست والا

صفت رازین فرو تر آن نباشد

زوصف زیر لب خاموش میدار

نظر آنرا که بر خیر الامورست

اگر خوفم بودی که اطالت

سمی آنکسیم از قوت فکر

جوست این نامه شرح پاکبازی

میانی بی کمر بر هیچ بسته

بساط پارسیایی در نوشتن

نیار و زنج نوا سفل سوزی از اعلا

سخن زیر از میان خندان نباشد

همین حد وسط را گوش میدار

تنزل کردن از فرسنگ دور

بود خواننده را پیم ملالت

بهر عضوی هزاران معنی بگر

بباید داشتن دست از درازی

در بیان این نامه شرح پاکبازی

که تا کردی علم در نیجیامی

دلا از علم و حکمت جویمایی



که علم آمد بر اهل معاینه  
بفرزدا که زین معینش بر کس است  
چنین گفت آن حکیم اندوز  
که چون مهر سپهر شهریاری  
دما دم از فاعل کس است زلید  
پدر چون مستعد حکمش یافت  
دران شهر از موالی فاضلی بود  
ملک فرمود خاصا ز که درآم  
بیاوردند هر و مشتری را  
جنسین با تخمه و مفتوحه بردند  
چو در قیامشان استاد استاد

عبارت از حیات جاودانی  
یقین بار درخت جبل کس است  
بدین منطق سراجی حکمت آموز  
علم بر زدر شترق بختاری  
بسوی اوج دولت بود صاعده  
به تعلیم نهر مندیش شباهت  
با انواع فضایل کاملی بود  
برسم هدیه خلعتی معی سلم  
دو در درج نیک و مخضری را  
بدان نمودند انا دل سپردند  
در ارشادشان بر روی کجباد



شدی هر خط شانده محفوظ	ز وصل لوح چون کشند محفوظ
دما دم بر جاشان مسجید	خردگان ذرا فاضل قدح میکرد
بدید آرزو سرور و شناسی	چو جانشان با نیت با علم آشنای
زبان خویش صرف سخن کردند	ز دل حرف کسالت سخن کردند
فضایل را یکجا یک داد دادند	از ان پس خرم فکرت بر گشادند
شدند آن مرد و ماه نو یکانه	با انواع معارف در زمانه
که در عالم نبودش مثل چون مهندس	جهان شد در منزه پری بستر
خرد چون کلک متشن و دای	بخط چون کلک بر کاغذ نهای
ز حیرت زلفه در خط جان با یوت	بزحطش که جانز بود از و توت
ز توفیقش محقق نفع و رحمان	کم از ملکش ز قاع خط جانان
معانی در اشارات بیان داشت	بیدایع در عبارات روان داشت



اصول حکمت از لفظش مبین  
کلام او بمنطق وقت تقریر  
بخو و صرف فقه و طب و نجوم  
بموسیقی و شعر و ساز آید  
بشطح فضیلت قایم شهر  
چو درس حال و ماضی را بخواند  
باندک روز کاری آنجان شد  
چنان کرد افضا تقدیر بزدان  
بهر یکدگر شد کرم بازار  
جنان با بان و مجمع انور  
ولی سوز طلب در شتر می بود

دلیل سایه از روشش مبین  
احادیث حسن را کرده تفسیر  
بنوده ثنائیش در هفت اقلیم  
سبق برد از نمر مندان دینی  
بزدنا بجوی فارود هر  
بتعلیم سواری اسپ راندی  
که در علم و شجاعت داستان شد  
که مهر و شتر می آورد بستان  
همیگردند در عشق مکرار  
ز یک آتش می بودند در سوز  
کز آن آتش همیشه بر سرش دود







جو کیوان در نحو سپت نام بهرام	بسر بودش یکی بد فیصل نام
چو بهستان نفس و چون <sup>خو</sup> خوا	چو دوران پونا چون چرخ <sup>ندار</sup>
جو عین التور در دل آفت جان	جو راس الغول در <sup>م</sup> قصد ابدان
جو جب نفس جو مهمل خانه پر <sup>د</sup> آ	کران جان چون مرض چون <sup>ن</sup> غار
دنی چون حوک و جیلت <sup>ش</sup> کرجو	جو افی قاتل و موفی جو <sup>ب</sup> بحر
زمین بوسید پیش تختش از دور	بیارودش پیش شاه <sup>ب</sup> شور
بران یک پرده نقشی <sup>ش</sup> جذبه گشت	ز روی کار حاجب پرده برداشت
شب و روز آستان بوس تو کرده	که ای شاهان کسش <sup>ب</sup> مجروده
که پیش آستان سر نهاده	در آستان بر روی کشاده
مقیم آستان عرش سائیت	منم از جان معلق در <sup>س</sup> آست
بود بر در که شزاده <sup>ب</sup> ناوام	پیخواهم که چاکر زاده <sup>ب</sup> بهرام



بود در آستان شه ملازم	ز رای صایب و از سر کرجازم
در آن قانون نشد با وی محاف	ملک چون شد ساز پرده و آفتاب
چه صورت آورد از پرده پرده	از آن غافل که لعبت باز کردون
بود زین پس رقیب بی زخورد	بجای گفت بهرام از سر مهر
کره پیرون شد از ابروی جا	ز شادی کشت خندان زوی جا
رقیب مهر بودی با تم ناشام	بسان تو آمان من بعد بهرام
کدامین مهره کو ماری ندارد	کدامین گل که او خاری ندارد
که تا نارد برون از ناخون	بطفلی شیرند هزال کردون
که پسنگی نایدش در زیر دندان	برین خوان کس بخاید لغمان
ولی پیش خار بجز در نی	خوشت از جام وصل دلبران

بهر آنکه در این کتاب از کتب قدیم است و در آن کتب قدیم است



ایمی داشت روشن از ستور  
یکی فرزند چون ماه تماش  
بمعنی بن بزرگ و وضع کوچک  
منور طبعش از نور خضایل  
قرین شتری گردش نمکتب  
میشد تیز با هر سپری  
قلم سان زفته دود شوق بر سر  
قدم بر جا و سرگردان چو پر کا  
دوات آسایاه از دود دل  
همی بودش برابر در دستان  
نشسته هر دو چون کل روی در روی

بصدق اندرون چون مشهور  
گرامت کرده یزدان بدرباش  
محاسن بشمار و سال اندک  
بزمین رایش از حسن خضایل  
همی بودند با هم روز شب  
دما دم شتری را تش مهر  
ز سودا رفت در خط چو دفته  
زغم بر خویش بچان چو طوفان  
دماغش شسته با سودا مرکب  
ز خط و عارض دلبر و دستبان  
ز زکر کس غم نشان با هم سخن گوی



حدیث راز دل را در عبارت	کشیدنی با بیا و اشارت
<p>عیان کشت این خبر بر این حال          جو کرد آن فعل را تمیز فی الحال          که باشم بر تقدی سخت حارم          جهان کا یاد تجب زو بدید آ          ولی مست از وزیرم کج کن          برارم زین میان یک بند و با          که مست آن سادده دل انینه کرد آ          مکر روی آورد باروی کارم</p>	<p>زاشای طلب در مرد و جانب          بکسر و زرع آن بانویش ز د فال          بدل کشا که بر من کشت لازم          کم افعال قلب سرد و لظها          بقصد مشتری دارم کمان تند          میان بندم کون در جاره سانی          شود زود از معلم روشن این کا          کم زو کاری و با پستش آرم</p>



کم شیطانش از کوسر و زبر

اگر او را بدستان پسته سازم

خلوت ز فباز سوی استاد

که ای همه پیش رایت حلقه در کوش

کندرایت بهر سو کاوردی

جو طبیعت منت خالی از کدور

نسبت با شما چون سینه روشن

رسی را صورتی کرو نماید

ادیب ساده دل رو کرد با او

روان ظاهر کن و از کس منیدیش

کنون ای صفای با کینه کوسر

مگر کارم ازو کرد و دستیر

سر از خورشید رخشان بر فراخ

بحرمت کرد در و در روی استاد

درون روشنیت کو با خاموش

جو طوطی بی زبان از سخن کوی

در و بیداست حسن و لطف صورت

صفای خاطر و بیکر و می من

ز مولانا نمان کردن نشاید

که پیش آنچه داری روی درو

مران صورت که می آید ترا پیش

بنه مانی الضیمه خود برابر



بدستان نقش ندی که داغنا	روان بهرام آبن روی غماز
مرا بخم در ضمیر آید بگویم	که چون توار طبع در است رویم
ندارد در جهان جز منم منظور	چو میدانی که شاه عصر شاپور
نخواهد بی جالش جسم و جانرا	بروی او همی پس بد جهانرا
که باشد روز و شب باوی مقابل	کفون این شتری راست دل
غیر سگدان باشد و بالمش	پس چو بد پستان اتصالش
دکانی بر سوا بنیاد کردست	بشونخی روی چون پولاد کردست
که تازیش به خواهد کردش	خیال عارضی نسبت باخوش
یکجا یک پهنند دست بر دست	کفون فاشست این صورت که اوست
اگر خمر و شود زین صورت آگاه	سینه کرد در خلبت روی ماه
نم رود در جهان کردم ندیش	کم زین شرمساری دلق بردوش



نشاید حال این صورت نهفتن  
نباید روی او دیدن درین کار  
برون آکرین سخن چون نگرار  
که تا یقین ز آسن بر نهندش  
ایمن شامی از روشن ضمیری  
هماندم در دل بختش اثر کرد  
ز تاب خشمش گشت خیره  
بزد و کفنا که خاطر با صفا و آ  
نمایم صورت این حال باشا  
جو راه سحر از بسز خود کام

بباید شاه را در روی کفستن  
که این معنی فصاحت آورد با  
بمانمای او را بنجان کوست  
دندش لش و در رو کشندش  
سزد کین کار درستی نگیری  
خیال که تصور کرد دو دم خورد  
زد و در دل ما گشت تیره  
که گشتم لکچیت در فکر این کار  
چنان که معنی آن کرد آگاه  
نهاد اندر خلاف مشکلی شام

باز کس که در این جهان  
بماند و در این جهان  
بماند و در این جهان  
بماند و در این جهان



چو دیدندش ببردندش ریشنا	معلم کرد و سوی در شاه
سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد	جو آمد پیش خنجر و را دعا کرد
ز تاج و تخت بر خوارت یابد	که شاه از سعادت یاریت یابد
که از شاه جهان سپت یورم	حدیثی هست از فضل و بایم
اگر خلوت بودنی الحمله بهتر	بگویم جمله را با شاه صفدر
که تا کردند مجلس زود خالی	جو بشنید این سخن فرمود خالی
در فرج نهادن آفتاب کجاست	ادیب بی ادب را گفت پیش آبی
جو کل نهادن حالی بر طبق راز	جو ببل آید از پستان باوان
با کرام و عواطف کشت مکرم	که چون داعی ز لطف شاه عالم
کنم نقصان بود عین نیت	اگر یکدزه از مهر روی است
که از چه است چشم فضل روشن	ملک را باشد این معنی معین



عروس علم را در عنبرین مهد

بپای سحی باید دیدن

کنون این مشتری را در شمالیل

کندارد در بطالت روزگاری

متسلع فضل را بهر افتاد

ندارد در دبستان خیر انکار

کنون بن نیت کوی مانند مهیل

صعود مهر در اوج کمالیت

بفرماید شه از رای مهند

مقارن بودن ایشان از انشاید

ملک مضمون آن تریض در یافت

کسی بپند که دارد دیده چهبند

مگر بتوان بدین مندر رسیدن

نه پنم بر تو نور فضایل

ندارد مکفیس جز لهوکاری

نباشد مشتری آن فی سعادت

که کرد مهر را مانع ز تکرار

کنند شهزاده را چون خود معطل

قران مشتری باوی و باسیت

که باشد در میان شان بعد ابد

بمباد اگر میان شان فتنه زاید

ز غیرت پوست بر اخصان سبکافت



دماغش خیره گشت از فکر باطل	نصیبش چون نبود اعتدال
بسوی خانه خود روی برتافت	معلم چون ملک را خمکین یافت
ز فکر تکیفش تا روز نغود	همه شب شاه در اندیشه می بود
که هر حکمت نباشد دستگیرش	بذاتش متفق رای منیرش
بباید از زبان خلق عالم	بدل کفناگر از منطق زخم دم
ز جنس عیب فصیحی خاصه از عام	بهر نوعی شنیدن کافم کلام
بود محمول بر صد گونه تاویل	و کرامت عدول آرم به تحصیل
میان هر دو منع جمع باید	قیاس اقتسار انچه انشاید
نیاید از قضایای موجه	نباشد ز اخلاط این دویی

چو از دمه های سرد صبح نام

بیکدم طشت مهر اقا و از بنا



بدان دها که او نبود از باد

بزرگان بردش زخنها

چو در رفتند امیران صفای

شهنش چون پلکی زخم خورده

چو آغوش مجلس شاه شاور

چو با او داشت بی موجب کین

وزان پس باز دل کرد آشکارا

کزین پس مهر باشد سکن

نخواهد رای ما رخصت ندان

معلم را چنین گفت کزین پس

تو بهر مشتری گریستی توانی

طبق پوش از طبق حالی برافرا

یکجا یک را بخت باردادند

بوسیدند تخت شاه را پای

خروشان بر پلکین تکیه کرده

خلو خانه شد تهناس و دستور

ز او داد عرض شکر چن

که در خط چنان افتاد ما

دگر نماید برون آن گوی از هیچ

که او دیگر خرامد سوی ستاد

هم انچه در پس آن می گوید پس

که ایتادی کنی پدا تو داینی



جو بشیند این سخن دستور از شا  
 ز پشم شده دمش شد آبخان سپرد  
 ستاد از پا چو سپید از باد لرزان  
 برون آمد چو باد افغان فخران  
 بهر غلطان از انجا شد روان  
 دل اندر بر پیمان دم بر فاده  
 بخلوت مشتری را پیش خود خوانند  
 بگفتش باز کوتا چیست احوال  
 ندانم که تو چه چیزی گشت صادر  
 که خسر و را چنان دیدم در گون  
 از وجون مشتری این قصه بشنند

شدش اینک دل تیره از آه  
 که گفتی آب شمشیر فها خورد  
 سر اسنان گفت خمر و راستان  
 زد دست بخت بر سر خاک ریزان  
 بیامد پنهان چنان بجان  
 عنان عقل و صبر از دست داده  
 سر اسر حال ماضی را فروراند  
 که این جالیست بر عین احوال  
 سر مویی بغفل زشت شعر  
 که در یکدم بریزد در دور خون  
 ز طرف فرقدان پروین ساید



پدر را گفت کریان کاخی خداوند  
پدر دانستگان فرزندشیار  
بذو کشاکش که ای فرزند و بسند  
قضای کان بود بر جرح مسطور  
چو محصر عالم آرا را در کر و  
معلم را ملک نزدیک خود خوانند  
بگفتش بعد ازین ای فخر ایام

چه آید جز ادب زین خسته فرزند  
بودم بار سپاسم راست کشتار  
شدم راضی به تقدر ز خداوند  
بعی مانخواهد شد ز ما دور  
نشانند نماندین کاخ و لوز  
به پیش مهر در یک خانه نشاند  
تم اچا کوی پس مهر و بهرام

چون که در کعبه می گویند  
چون که در کعبه می گویند  
چون که در کعبه می گویند  
چون که در کعبه می گویند

چونما که شتری را خشم شایو  
از چون مهر پنهان کرد دیدار  
بهر شتی ز جوانش جو کردون

نکند از مهر چون چشم بدان دور  
بچشمش روز روشن شد شب تار  
ز اسکش چون شفق دامان پرازون



سنگ را کرده سیل شک او غرق	نعلک را کرده تیر آه اخرق
ز دولت سنگی میان خون شسته	لب از کفشار همچون غنچه بسته
چو کلبه که از مواد اری شوش	چو لاله بادل خونین آتش
دی چون باد بر سر خاک کردی	کسی چون گل کربان چاک کردی
نه جز اشکس کیسه دلدار محرم	نه جز آتش کسی همه از و هم
بغلطیدی بهر چون سایه بر خاک	چو کردی مایه مهر از جان غنک
چو صورت کرده ایم بر بویا	حوایش از تحیت مانده پکا
جو می شد ز آتش نوشیده جویش	چو نمی گشت از مواد از روشن
برش پهلوی میگردی ز بسته	فرو نادر در برابر این شبی سر
بخز زاری دگر کاری نکردی	بغیر از غم دگر چه نغز کردی
چه جای این که خود پیکانه از ایشان	نه از پیکانه باکی نه غم از خویش



می بودی جو ابرو نوبهاران  
چهار آسپاچو بودش ما بدردت  
درون بر آتش سوزان جو حسره  
ز سوزش ناله بر کوه او قبا دی  
دلش روزینه را کرده بدرد  
نشسته در مکان تنگ چون دل  
نه بخت وصل و نه یارای نیام  
بنوک سوزن مرگان شب تار

پراتش دل رشک از دیده باران  
زدی هر خط از غمست برد  
دما دم دو دو سودا رفت بر بر  
غش از نسک جوی خون کشادی  
روان بر رخ ز زخم چشم بدرد  
خیال عارض جانان مقابل  
نه ساز ز قن و نه برک آرام  
خیال یار خود می بست بر کار

کتابی باقی بماند در این جهان منتهی و خجسته

چو بدرش دید از غم چون خلایق  
بخواند از لوح زنجش خجسته

تنش از ضعف مانند هلاک  
وز آنسو کرد روشن حال کارش



که اعضایش کو ای داد درو	ز عشق آمد قیامت بر سر او
که ای گم کرده از راه خود پنه	زبان سزانش مکتوب بروی
وزین گرو موس در سر جه سی	خبر داری که با خود در چه کاری
که چون کلبرک خواهی رفت بر باد	ترانا که سوا بی در سراقا
چو شمت رفت خواهد در آن سر	ازین سود که جانست کرد در
کنی بر سر بدست خویش آتش	ز فکر فاسد و رای شوش
ز قصد خصم و قهر شه خدر کن	ز سر فکر و خیال که بدر کن
بزرگان را میفکن درد ما نهاد	بهر سیزادم تنغ ز بهما
مکش با از کلیم خویش تنیش	بهر حالی رعایت کن جد خویش
چه اگر دی بگرد طعمه باز	بعضفوری نزاری تاب سرواز
بذین بارفت تا تحت سلیمان	توان مور کنگ نیست نه توان



مکن را پس که کرد دست آن تمنا  
ببین خفاش را که دارد آینه  
تو مستی مشهوری و مهر انور  
اگر با وصلش افتاد قفا  
بدین فعل ار که بندی چو چو را  
چو بدر این فصل را بر بسته می خواند  
خروشی بر کشد از حرکت صدر  
که چون مرهم نمی خشی مکن ریش  
مگر خواهی که خونم را بر بری  
مرا با این غم و بیمار بگذار  
چنین که ضرب بحرانشدم خرد

که باشد جگرش از شهر عفا  
که باشد مجلسش را شمع خورشید  
قران با هم شمارانیت در نور  
یقین میدان که باشد احرا  
کی بسیک و بال خود تمنا  
تو پنداری نمک بر ریش افشان  
وزان پس کرد که میان بر و سوی  
چو نوشی نسبت باری مزینش  
که رانی دم بدم چون تیغ پیری  
که ایشان خود همی سازندین  
اگر م صدم جان بود توان کی بود



که این سود افزونست از حد نباشد تری چون من سوار بذین سرمایه بتوان معامله مرا این قدر عالی کرد قیمت متساعی در خور و سعی موافق که دادم قد جان و این خریدم غمش را بصد جان را بچاپست که یاد حلقه سود انبیا دم درین سود اندازد منع من سود شدی هر خط بازار من کرم روان روز خود و بازار خود دید	مرا خود دست این معنی معین متساعی را که من شتم خریدار مرا از مایه جز من نسبت حاصل ولیک کن در ازل بزدان حکمت غمش چون بود خجسته لایق درین معنی صلاح خویش دیدم بر او که چه جان با کرا نیست من آن دم نقد دل بر باد دادم په چو این بازار رفت و بودنی بود په خوار غمش نمیشد شتر می نرم دکان پندرافی الحال بر سپید
---	--



بدرمشیرالسلطنه وزیرکبیر

چنین گفت آن خردمند خندان  
 که آن زمر عتاب شاه شایو  
 جو بر پاریش کیمیا بگذشت  
 هر چون شد بسوگش قباچاک  
 بآیین بزرگانش بر بند  
 چو روزی ده گذشت از مکر  
 کیمش با چون وزیر کامل راد  
 از و ماندست این یکدانه درند  
 کر آن در یتیم بحر آصف  
 سرش خندا که باشد بر سرش

که واقف بود بر دستاوردن  
 وزیر زنده دل را کرد بخورد  
 بشی مرغوب خورشید نمان گشت  
 عیان شد موج برین بر افلاک  
 بحال آن آب حیوان را سپردند  
 شدند ارکان دولت پیش شایو  
 بقای خود بخندام شاداد  
 امین و عاقل و اهل خردمند  
 بتشریفات جم کرد دست  
 بود شه را غلام حلقه در گوش



جو کومہ دارد از اقوان خود پیش	کہر بند نماید کوهی خویش
جو اصل شرفش مست کومہ	شود از ترتیب زپای افسر
ملک را کین پیش بود در دل	بذیشان گفت کین کارست شکل
درین فن عاقلی باید کردین	کہ باشد نیک و بد بسیار دیدہ
منوز او سر خوش جام عورت	وزارت کردن از وی سخت دورست
نگو گفتند انامان شبیا	کہ در سر کار باید مردان کار
وزارت رازها و تخلص باید	کہ از دیوانگان کاری نباید
دگر ما را چنین کرد معلوم	کہ او را عیش بر وجهیت بد معلوم
بزرگان چون ز خسر و این شنیدند	دو اپی غیب سر خاموشی ندیدند
زاعیان دور پنی کار دان بود	وزارت را بند و تفویض نمود
جو نا کہ شتری ازین خبر شد	چکویم کز فلک سر کشته شد



بوجع از آتش دل مادم سپرد  
 پدر در خاک و یار از دست رفته  
 بجز مهر چون گردون شمه شب  
 ز تاب دل شب چون سمع در سوز  
 همه شب بر خیال دلبه او  
 دماغ آشفته تن در تاب و در  
 نمیدانست مجنون کجاست

کر پناز او مادم چاک میگرد  
 عدد در کار و کار از دست رفته  
 ز در اسگت دامان برز کوکب  
 نشسته چو خود و حیران روز  
 نمی آمد در کس بر سر او  
 خیال مهر را بپسخت در شب  
 بشب خورشید را دیدن محالت

**در بیان غم و اندوه و فراق و مشربتی**

از آنسو مهر نیز از مهر در تاب  
 کمی چون زلف او آشفته در کا  
 کمی کلبرک می شپستی براله

جو نیلو فز اسگت خویش در  
 کمی چون چشم خویش از ضعف پمار  
 کمی دادی ز زگر کس آب لاله

که از



کمی بر کمر بالون نشاندی	که از جنج میان لولو قماندی
کمی بر برک گل شبنم نمودی	کمی از گلستان سنبل درودی
کمی بر پسته راه خنده سبزی	که از لولو سر فذوق شکستی
کمی بر برک نسرین لاکه شتی	کمی با بایمن سنبل سر شتی
بود و دافقاده از سودا بر آتش	جو زلف تابدار خود شوش
موی عشقش از بنیاد کند	تمنائش بگردن دکنده
قرار و سپهر تار و مار گشته	بچشم روز روشن تا گشته
مگر دستش در باد و سوزید	دل تنکش کمر سان بوده در بند
نه کس را بیش او راه بیای	نه کس محرم که بفرستد پلای
بود از غصه و غم با چون شام	مراسان با هم و شام از کید برآم
نه یار از عشق مایه کفشتن	نه ممکن آتش دل را نهفتن







<p>         جو جسمی کشت که زوی جان شود و          نیدانست آن شیدا شب از روز          که اورا کن کردی فرق از روی          روان با باله از کردون کشتی          فرات اسگت تا بحرش سبری          بجاک و خون تمیغاطید هموار          که گفتی خمیه در کوی عدم زد          که از دروازه هستی برون شد          برو خورشید مدت ما بختی          نیا سودیش زیر سایه مکیو بی          همان برجیم او چون چشم خون       </p>	<p>         که چون شد مشتری از مهر مجور          ز فکر مو و روی آن دلفروز          چنان بار یک شد از جوان موی          اگر اسگت نه دامن پیر کشتی          و کر نه گوهر در دشت پی مژدی          چو اسگت خویش دور از لعل دلدا          چنان در راه پخویشی قدم زد          چنان از رنج ناکامی برون شد          اگر در سایه مویی شپستی          و کر با همسر کردی روز بارو          ز ضعفش همچو تار رشته تن       </p>
---	--



خیالی بود لیک اورانه تن  
جو گشت آنکه ضعف شتری بدر  
چو در حال پریشان نظر کرد  
بی بر حال را زار بگرست  
دل میگردد از غم پار پاره  
تراز فکر وصلش در جیاست  
مراقبتی نمیگردد بخاطر  
برانم کرده خدمت قلم و آ  
ببازم در صفت مهرت خویش  
ز زخم سوزش سپهر بنام  
نه مردم که بنیدین سر با نام

که بندد نقش خود بر لوحه خواب  
فناوش آتش دل سوز در صدر  
تو کفستی نوک پیکان بر جگر خورد  
بگفتا چون کنم تدبیر من  
ولی در چاره سیرانم چه چاره  
محقق دان که این امر محالست  
ندانم تا چه پیش آید در آخر  
که بندم بسر پویم درین کار  
مگر کاری توانم بردار پیش  
بسر در راه فرمانت شتابم  
مگر کاری بسر بردن توانم



<p>         کسی از انبیا رد کرد تعجب پیر          کنندم بند بند از زنگه مردم          سر از خط مرادت بر بندارم          بملقبی کنی از من قیامت          کزین معنی نکردم بچگون باز          کز و مردم بدید و قلبت رشت          خطش دایم بود پیش تو منظور          وزان حالت بفرق مگردید          قدم نه چون کله گشت در کار          کرد ببت و اوجت بر پای          دماغ آشفته از افکار بارک       </p>	<p>         مرا که سر نوشتی کرد تقدیر          درین ره که بر تنغ طغف مردم          بدین استاد کی جانها پام          ولی که گوشه گیری از شناست          خطی بر وفق این معنی دم با          خطی آرم بهر یک چند پشت          اگر باشی ز وصل عارض دور          ز شادی شتری دستش بوسید          پس آنکه نقش ای سردار سردار          تا مکه بدر سر و حبت از جای          برون آید از آن سبکاه تا یک       </p>
---	--



خیالی بست باجو و گفت کین کار  
باید رنجیت چون مهرم کنون  
درستی خندندان رخ خوچو رشید  
و جیبی سیکمی صاحب عیاری  
کلیانی خار و مهری نی زوال  
غیزی روشناسی نامداری  
زیر آسا بزیر ضرب خاموش  
کی بگرفت خوبانز دست  
زمانی گوش دارمشک مویان  
جو زال زردامش میل دستان  
زمانی دستیکه متلبایان

براید کر معتم را کتم نایر  
مگر کرد دست این کار چون نذر  
درخشان از صفا چون جام حشید  
سکاری سزح روی سکه داری  
چو ماه بدر با چمن و جالی  
نفیسی کامرانی کامکاری  
گذر کرده بر آتش چون سیاهوش  
دمی سیمین برانرا بوده پاست  
زمانی در میان با ماه رویان  
ازان دستان اسبه بندوزندان  
زمانی پایردی نوا یان



عروس نوجوان کام را مهر	کمی بر زلف رائق الطهر
زمانی در خلاص و گاه در بند	ز دست خرد که و ممسکی چند
بر بندش هر زمانی دست بر دست	ز مشتاقی که مردم را بزدوست
به پیش خلق عالم بوده محبوب	ز حسن طبع موزون و رخ خوب
بهر کاری که رفت بوده دنیا	بذوا اهل جهان را است هر
و لیکن پکنش در بند و عیان	بمغرب زاده و را مادر کان
جهانی راز و صلش کرم بار	منور میاتی خورشید کرد
کلید فضل کللهای دوران	فرح بخش در و نهایی بر پشایان
نهان از این و آن در صحن کرد	پی سپر معلم آن جو انمرد

در دست مغربی را کرد در کان

فلک چون از پی نیز نیک و دست



روان شد بدر با خود خورشید

چو آمد نزد در بدر سپهر و روز

معلم چون زد در آواز بشنید

بهر چمی تماشایش اندرون خواند

بگفت ای سرور مقبل کجایی

بجوایش داد و کفاطالک شوم

از آن مبلغ که بودش عقد کبشاد

معلم چون در بست مغربی دید

بزد و کفا که ای فرزانه فرزند

کنون باید که از شبکیه فردا

ملک را فکر منع مشتری بود

سوی کاخ معلم دل پراسید

بزمی زد هلال حلقه بر در

برون آمد در آن شب بدر را دید

باغ از شش حویدل در صدر نشاند

چرا هر روز پیش مانیای

رسی را زین سعادت کردم

ببست آن جمله را در حج استاد

جو صبح از مهر در رویش بخندید

جه باید خویش را در حرمت افکند

دی هر روز تشریفی سوی ما

ترا از هیچ رو منعی نفرمود







قلم برداشت تا حال ریش  
قلم را چون حال و زهر گشت  
مگر در وی نهانی آتشی بود  
ز وصف شوق سودا این گشای  
اگر نه سلیش از مرگان کشمی  
ز روی مهر چون بداشت جامه  
که ای مهر سپهر خوب روی  
امید نا امیدان دل افکار  
طیب درد بیماران سودا  
جهان جانی و جهان جانی  
صیغی ناتوانی پستندی

نویسد پیش آرام دل خویش  
از آن سودای بی پایان بگریخت  
و گرنه از چه میشد بر سرش دود  
جو قاصر بود بر دی رویا  
زدل آتش کجکشت در فادی  
بنام مهر کرد آغاز نامه  
جمالت باه کردون مگوی  
توان ناتوانان جگر خوا  
آن پس جان شستاقان شیدا  
روان روحی و روح زوانی  
بدام محنت و غم بای بندی



پرشانی نرنندی پشسرای	نیجفی در دمندی سوکواری
زبشم ترودت میرساند	بر پراشک گلگون میدواند
سسی سروا بتا سیمین خدارا	ممیکوید که دلدارانکارا
خدارا لطف کن فریاد من رس	جو خولطفت ندارم در جهان کس
که از من یادم مرکت یک کام	جنانم در وقت ای کل اندام
که آن یک کام تو بمانم نهاد	ندارم طاقت چندان تیان
بود از وی وجودم کم به بسیار	مرا که با عدم بنجد صد با
نفس آمد شدی میکرد مردم	مرا پیش از مواد ارا ن عدم
فرو می بندد از بهر سفر بار	کنون چون من قباد او نیز از کا
بذو جان گفت من ز تو شب خوش	دلم تا کرد در زلفت فروکش
دوای در دهنان از که جویم	ازین بس حال چنان با که گویم



مجالت کر بود با قاصد باد  
سلامی میفرست ای سرو قامت  
دل از کفنی حدیث خود معضیل  
چو اندر خرده پنبه نظر کرد  
زبان قاری کلک سخن دان  
فرو چید و بیش بدر بنهاد

بر رسم آنکه کردانی دلم شاد  
که مطلوبت در شدت سلامت  
شدی بسبب جو کیویت مطول  
سخن را چون هانت مختصر کرد  
چو بر داین قصه سودایان  
حدیث دل برد لب فرستاد

بیا همه در طایفه اندین کلمه

سخن که چون برید ز او  
جو صبح از صدق سوی مهر کلهر  
در ایوان ملک شد پیش استاد  
چو دید استاد حالی پیش خاندیش

روان شد چو کیمت بر سبب خاور  
پیامد بدر در کف نامه مهر  
سلامش کرد و در خدمت با استاد  
تواضع کرد و در پهلوشانیش



کله داران کندت جای بر سر	بزرگ ز بکو تا بخوا فسر
بهر داری کردون بر سر آمد	جو مهر را نکو بز پاشی درآمد
ز شادی بزرگش بجه کلن چه	چه دید از دور روی بدر را مهر
می پرسد سر دستین چون جام	تقطش داشت لیک از بهرام
جوابی باز میدادش بجا د	نکردی بدر نیز اصلا زیاد
نهانی وقت فرصت گوش میدا	بچستی بر طبق سر پوش میدا
بدست مهر داد آن مهر نامه	جو خالی بایت مجل پس راز عا
ز بحر چشم بروی کوه افشاند	جو مهر آن نامه را بکشد و ببرد
نهادش چون کله بر فزین	جو کشت از غیر خطش که چین
که از بهرام بود این کینه و غدر	بسی بگریست و آنکه گفت با بدر
ز یکدیگر جدا گشتیم تا کام	شع کید آن بد اصل تمام



اگر امشب تو انم یافت صفت  
کنون بر کرد و با آن بار جان  
فروخورشبت تلخ صبوری  
که بعد از خوان غم حلوائی گامست  
زمین بوسید و از ایوان برین صفت  
بجست اندر و ما قش حبت چو باد  
بیدیش کرده در دیوار غم زد  
ز بحر مهر سیمین بر جوز چهر  
نشسته چشم بر ره کوش بر در  
درون روشن شدش چون بر باد  
سراسر آنچه مهر مهر با گفت

جواب نامه بنویسیم بخلوت  
بکو کای حاصل غم جوانی  
که هم روزی سر آید زنج دوری  
پس از تار یکی شب نور باست  
روان احرام برج شتری  
ز حال نامه و بیغام دل شاد  
نشسته دست بر سر سر برانو  
چو در وقت فرو رفتن زنج مهر  
که کی آید رسول از پیش دل سپرد  
نشاندش پیش و الحوالش بر سپرد  
ز رای مشتری بکج ز نهنفت



حواشی بر کتاب الفیه

سود شد چهار روز نامه	چو شب برداشت عبیر نر خا
دوات و کلک پیش آورد و نشست	بجلوت رفت مهر و در و بست
نوید نسخه شیرین جو ای	که تا از بجز پیماری خرابی
رشیق القه و لغزوزی خط آو	بیامد شاهی از مشکش افر
زبان سگبارش حشمه نوش	نکاری عبیرین زلف قصب نوش
زده شد حدیثش از بقیه	بنایق دلبری دایم سکر خند
عرب اصلی امین شیرین سپا	سخن دان کاتبی شیرین زبانی
وزرا بخا در حد و دچین فیا ده	زوا پط رو بهندستان نهاده
بجادویسی گشان در پای کسبو	تراشیده پیری نابوده خراو
بجز سود از رفت بر سرش نقطه	جوانی با محاسن لیک خط



خورد مضراب برابریشم ساز  
که ای جز درد دل نابدیده از دوست  
اگر چپ ساکنی درد دل جو جانم  
حدیث نخی و اندوه سحر جان  
مرا سر عضو از درد بیت پیمان  
سوز لغم ز سودا بچسبیت  
بلم را از حرارت زنگ نبت  
خشم را از سوا بر دل نعبایت  
شب اندوه کیسوم دراز  
گرو بر دی دمانم از طبرزد  
دلم از فکر شوق چون دمانم

بی عشاق کرد این قول آغاز  
دشمنان بر دیده از دوست  
ز جان و دل سلامت میسرانم  
جو مشتاقی ندارد حد و بایان  
مرا سر جز و از زنجبیت افکام  
میانم خود ز ضعف بچسبیت  
سگست طره ام از خرد و نبت  
دلم را از غنا در جان سمرات  
ز غم بر ملک صبرم تر کمان  
ازین تلخی فروز قست نمود  
تم از درد بچسبیت چون میا



زخم در گوشه خفتت بچار	زخمت تا نهستی نوز دیدار
بود ابروی من بویسته پر خم	باید قامتت ای سر و سدم
بود عواره سیمم در دم	از رخ تا ز من بگرفت با
کل روار سر شکم غرق شدم	بود در فرقت شبهای نظم
زچین عواره ز کلم در چنت	ز رنگ غم عیان در رویم
که بنداری که تسم نقش دیوار	جانم عابر و پویش در کار
چو ز کس قوت نیایم	جو سوسن قدرت کویایم
ایسز ز حمت خار در بیم	بمید از طرف کلزار حیم
چه میکویم بجام دشمنانم	ز سر غم کشد تلخی دمانم
که پیش برد و عالم حکم مطلق	کنون کردم حوالت کار با حق
بمست شخص که عالیت کرد و	بود بیشک مطیع طبع کرد و



نیم نو مید اگر افتاد بندی  
شب اندوه اگر باشد مطول  
سخن بسیار دارم لیک خامه  
جو رفت این قصه سودا مطلع  
فرو چمد مهر و مهر کردش  
ببیده چون باطن از چوب نمود  
طلوع از مطلع نیک آخری کرد  
ز بروج خویش بدرافز وجه چهر  
جو دید او را معلم حسی ز حاجی  
ز وصلش مهر شد خندان شادان  
بزیر لب سمی خندید با او

مرا بر کار دولت روز خندی  
بروز خرمی کرد و مبدل  
نیاردمش ازین گفتن بنامه  
جو زلف بچرخش تا به مقطع  
که تا مخفی بود اسرار درش  
مفسر خ نامه مهرش کشف بود  
سعادت را قرین مشتمی کرد  
بیا مد پیش استاد از در مهر  
تواضع کرد و گفتش شن فرمای  
شکفتش ز چو کل در با بدادان  
نهان نزدی فرو چید با او



سم اوزار بر و جوانی با رکفیت	همین از غره با اوزار مکفیت
همیکردی نظی سرزدیده بهرام	ز نمایی دران پوشیده بنام
ندان صورت که آتش در دل سنگ	نهان بودش خباثت در دل سنگ
که تا آن نامه را پنهان تقاصد	ملک فرصت همی حبت از سر حد
فرستد پیش آن دلمخشته زار	بدست قاصدی فرخنده دیدار
بذین قاصد سبک آن نامه سپرد	جو آن قاصد کرانی را بر و نبرد
بهو سیدان کنی دستش خوانه	صتفی الحال بدر از مهر نامه
فرود آمد به برج شترابی باز	وز رانجا چون کبوتر کرد پرواز
زدیده غرق خون چون کهنگان	بدیدش معکف در پت لوان
تو پنداری که از نور زنده کردید	شماش چون نسیم دویشند
تنش جان باز دید و دیده نور	بشیر یار خود را دید از دور



بخط مسکای مهر را دید  
روان بست دست مهر و بود  
نکاری دید با جعد پراز چن  
سوادش دیده آسما مظهر نور  
درا نشان از خطش رخسار معنی  
چو آن مکتوب جان پرور زود  
نهادی مکیش چون دیده بر  
کی چون حرز پر بازوشی بست  
چو آن تعوید جانز ابر کسای  
بران طومار بخندان استکبارید  
که گشت از لوح نفس او جان صر

بهر چون خامه از شوقش مکر دید  
ز سر حرفش هزاران بوسه بر بود  
رخس را خط و خال غنچه بر کن  
محل روشنی چون دید چو  
چو در شب بر تو نور تجلی  
روان از مهر دل جان بروی افشاید  
کشیدی مکیش چون قلب دند  
دی چون مضمض شد ایشیت برد  
خطش بر سرش ز خط نما  
بران مکتوب خندان دیده بالید  
که توانش نهاد اگشت بر



<p>همه دی بهر روزی بروزی ز شوقش آتش دلش شگفت</p>	<p>همیکه دی نهان سوزی بسوزی برین حالت جوروزی چند بگذشت</p>
<p>مهر و خورشید در آغوش</p>	
<p>در و جسم گواکب کشته خیره گرفت تکیه و افکنده لنگر موله وارد دوران شاده ز شب مسکین نقابی بسته بر ز طرف چینه ماه افکنده اکلیل بمانده مریکی چون قطب بر جای لب ضحاک صبح از خنده بسته مبدل کشته آن صفا بسودا</p>	<p>شی چون روز ایل فصل تیره سوی لنگر شده مهر فلندر شب دیکور مو بر باد داده جهان چون شاهدی شهادت کیسوی بسوک مهر کردون زفته در نیل شکسته سائر از خار در پای نوابت جمله در نام شسته جهانرا محرق در معن صفا</p>



درفش باخ از دریای مطلم  
نشته شمع این نه دیر مینا  
دهل ز زراسر چو کان شکستند  
چو کوی مهر در چاه او فدا  
گرفته چون دل نادان سیاه  
زحل را وقت داده دلودر  
ید با بخور دران بر تیره دستر  
رمیده مشتری را مانی از دام  
بقصد ثور اسد را تیر چنگال  
شبه سند و ستارز ماه مخوق  
نرمیت کشته خیل خمر و رو

عدیل آتش ورود هبتم  
چو وقت صبحدم قذیل تر سا  
دم نای خروس صبح بستند  
فلک جوکان باه از دست داده  
جهانرا یکسر از مه تابهای  
شهاب آتش زده در چرخ ماه  
بریده سعد ذابج جدی را سر  
شکسته بر بطن نامید بهرام  
شکسته تیر را می نسر را بان  
کشیده از زمین سر تا بعیون  
براهل جن سپاه زنگ پر ز



<p> زطلت کرده سمت خویش را کم  جو جرم خاک چو دمانده بر بجای  سینه از اشرار وصل خورشید  قضا آن شب بمبار کو اکب  دو چشمش کشته حیران در شبانک  میان دو دودوم با شب همکفیت  جو کردون کرجه می نویسی بجای  دمی تخفیف فرمایین کرانی  که کر زنیان دسم صد انفعالت  که مند و راجه باک از روی سیاهی  زحق فوت تو میخوانم سپار </p>	<p> دلیل و راه بیابان انجسم  زدوران جرخ را پر آبله پای  جهانزاجون کو اکب چشم امید  فرو بیت آسمان از جواب  نشسته ششمی در کج دلتنگ  دماغش زاش سودا بر آشت  شبا بردار چپستی چه پای  میخوانم ترا اگر جمله جانی  ولی دانم زرای تیر جالت  ز نقل جویشتن بکچو نکاهی  کرشم للیة القدری تو شب </p>
---	--



اگر در ظلمت آب حیات  
 ز خوانت بهره حلوائی نبودم  
 بخت من جو طبع بخت وارون  
 بشاد در جره اتستان علامت  
 کجا باشد سواد ی تار و دگر  
 برون بر دی ز حد ای شب داری  
 نخواستی روزگشتن شد یقینم  
 کلید صبح را دندان سگستند  
 درین بود او که شاه ملک خاور  
 خوشدا علام او از چمن بیدار

دلم را بهترین حالت سلامت  
 مفر ما پیش ازین گشتن بدو دم  
 سیه کاری بسرزاند از سپهر  
 که میگویند در روز قیامت  
 جو تو در جمله سندان کشته  
 برون از حد درازی نابرابری  
 که در تو روز به روزی نه پنجم  
 و یاد در بر رخ خورشید بستند  
 تیغ افکن در ای سندان  
 درفش خیل زکی شد نگو سنا

ز یاد تو که در آن میزنی با بند ز چرخ پندارم چون



که آمد از درش ما ببرد دل بدر	بحرقت مشتری از آتش صدر
سرش در پانها دو بوسه بر دست	چو دیدش مشتری از جای برست
وفایت پایم دود پست تیکم	که ای محسرتو چون جان بکرم
اگر رجمی کنی پستم سزاوا	جو کار از دست رفت دست ارکار
اگر لطف نباشد وای بر من	مر این جان ز لطف نت در تن
ز برای خویش نیز نکلی بر این نیز	تو بدری از میان ز نکلی بر آئین
یکم بخت را رود سیاست	که احوال ما رود در تباہیت
جوابی سوی سپاروی آورد	کنون یک نامه بش ما بین بر
خدا را کوش کن زین بنده کن	بیانخ بدر گفتش کانی خداوند
بدست صبر عرض خود نکند آ	کرا دستت نیاید ترک این کار
درو ترس سرست و پشم جاست	که این کاری که پایت در دست



تو در خوابی و دشمن در کینست  
بریزد آب مادر از کار  
بخون خویش و تمنی چهل نهایی  
ازین مقصد که در ویج بدل  
سد در آب بیگ پر نباید  
بدستان آب در ماه کوی  
کن بن فکر در سر کار بدل  
که سر عاقل که باشد آنرا اندیش  
از و چون شتری این همز نش یا  
زد و دل دماغ او بر اشت  
که چون بر کوی سودایت کردت

بدستش بر قصدت کینست  
سو نباید دست از شمه بر با  
مرا خود مرده دان بر خود نجیبی  
بجز حاصلی نهایی حاصل  
در و ز یاد نبود چون براید  
بزرگان گاه از خرم بر وی  
برون شد را تصور کن اول  
بدی از کید دشمن ناید پیش  
سرشید از زلف یار بر تافت  
زغم بر خویش تن چید ویت  
ازین حال بریشان ت بخت



مشام عقل و جانت پی بدین لوی	اگر بر دی بقدر یک پر مو
فنا دی عقد غم بر رشته جان	نمه شتی سیه رو و پریشان
که کوتاست شدی دست بطاول	کشیدی آنچه بود ات در غل
شدی سر رشته تدبیرت از دست	دلت کشی بدین زنجیر بابت
کشم بر دوش و گردن بهر این کار	ز سر ترسانیم دیرست کین بار
که پا در راه سود این خسام	سر خویش از زمان بر باد دام
به باد اکنون می چرخ زمین تم	تو بودی پشیمه و یار عدم
کز قتی سر سری این عقد شوا	که افکندی چین در بای این کار
بدن با تیره روزی عهد بسته	بباد اکنس جو بمن خاطر شکسته
وجودی موهوم سودا گرفت	دماغی سر بهر غوغا گرفت
ز سر بر خاسته در بافتاده	بجان در بای جانان سر نهاده



چو دیدش بدرشیدا و شوش  
بگفت ارباشدم بزوش صد سر  
بود ای تو از سر در گذشتم  
که تا تا بم بود در شسته جان  
ترا اکنون سوادى کرد باید  
سوادى عنبر آمیز پیل  
سوادى مشکمان بر روی کافور  
که تا عرض دهم بیش رخ بار  
جوازوی شتری این قصه شنید  
ز خاطر جوی او سر بر افراشت  
ازین بر رسته سودا ایست

فادش نعل و جوی بر آتش  
فدای خاک بابت باد یکسر  
جان آشفته کار تو شستم  
تا بم هیچ وقت سر فرمان  
مگر کین شب بطلوبی بر آید  
سوادى ج بر ج مطول  
پراز چن لیک از آسوی خطا دور  
مگر جایش بود در گوش دلدار  
فرود آورد سر بایش بوسید  
روانى کلک عنبر برداشت  
تو بنداری ز بوم سر دوری



کمی از ره بوی بی بازمانده	کمی در راه سودا سفر شانه
که دایم بوده نقش با قدم یا	ازین سپر بازند و بی قدم دار
که تا دستش رسد بر خط او سپر	بزیر پانها ده دایما سپر
پریشان و سیه رو و کوسا	جو حال و روز بخت عاشق زار
کشید و کرد این فتح کتب	عبارات حسن را در خط خوب
مواهی قامت اصل روانم	کمی یاد جمالت هر ز جامم
معاشم فضله فکر و خیالیت	نیجا لم فرع امید و صالت
سرم را سروری از خاک پاپیت	دل را صدر جوی از هوا بیت
اگر رفتی ز طومار فراقیت	اگر طرفی ز شرح اشتیاقیت
قلم خواهد که نماید به تفسیر	زبان خواهد که بسراید به تقریر
بجز قول و فعل از اندر آ	فرومانند حیران سر دودر کار



ز شرم و خجالت آن ساعد بصد  
بختی نی نشان آن دهانت  
بختی مصحف روی جو هست  
به پشیمانی یعنی آیت نوز  
بختی سنت سبع صحف اعضاست  
بختی خاتم آن لعن خندان  
بذات خجبت هلال طاق ابرو  
بسر آن میان کز جان نسبت  
بذات قامت که بی تمام و یکتا  
با عجز شری کردن بوزدم  
بعهد جموع عشق اسپتوارم

شود این سرخ و آن کرد و سپه  
بذات چون بید او نهانت  
بختی مرسل زلف سیاست  
بخدمت تو یعنی لوح مبطور  
بذات سی پاره دندان سترخان  
که دارد در تصرف کشور جان  
بعقد رم و عید فرخ روت  
ولیکن با کبر خوش در میاست  
بذات سوکنذنی شک و کمان راست  
باشک رسو آفاق کردم  
به پیمان جوهر بایدارم



باشم در تنای خیالت	بامیدم بشرفی و صالت
به پیغامی که گزاشد	بذات دم کاوری ز خستیدان
که چشم سحر زین نیست سو کند	بقلب فاغتی ای شوخ دل بند
که یک منزل از انسوئی بالم	که از مهرت جهان بر گشته عالم
و گرنه ذره از من نیابی	مگر خورشید سان بر من بتاب
بفرما کی سخن باز مبدید آرد	شدم چون دهانت نابدا
که رست از برای دستیارش	قلم بر نامه چون دید اشجارش
که تا از کشت آن نامه غم	نگرد از اسگ ریزی قطره کم
بوسید و بدست برداش	بجو خشم که دهری بر نهادش
ببر این نامه را وزود باز	بکفتش آن چه بایی ای سکیا

نامه بر روی بدین روز خوانند



روان شد بر سوی دار تعلیم

بیامد نامه عشاق در دست

نهاد آن نامه را در دامن خویش

نشسته مهر و بدرش در مقابل

در ایشان ناظر از ترس بهرام

ز غمزه حرب او با بد تکفیت

چو دیدی مرد و در چون غم خندان

قضا را مر آب از خانی خواست

که آب آرد بسوی آن بر پی

سبک بهرام یازید از نهان

ز در چون شد برون کبشود نامه

دل از فکر پریشان ممکن هم

بر استاد خدمت کز دست نشست

که تا چون فرصتی باید ببرد پیش

ز فیض او کمالی کرده حاصل

لیکن پت کرده و کبشوده با دوا

تیه غم دل بهرام می سخت

ز دی بر یکدیگر چون خاک دندان

چو بدر آن دید جست از جای برخواست

روان آن نامه اش از دامن آید

ر بود آن نامه و حالی برون جست

فوز رفتش سر اسر سپسوخا



بگفت از غم بزمین خط کشتم آزاد	شد از مضمون آن خط چنبدیشاد
بزمین خط خصم را سازم فروتن	بزمین خط رو کنم در روی دشمن
بزمین خطش فرو بچم جوانانه	کم زین خط سیاه رویش خوشنما به
کم از زنجهای وی دل امین	ز زخم چکش بزمین خط در محاسن
برارم چون قلم از دود آلود	جو خط زین خط سیاه رویش کم زود
بزمین خطش کشتم در بند و پسر	بزمین خطش کم فی الحال تنبیر
چو در پستم بود خطی نخواست	کم چون خط بدست خود زبانش
ز زخم تیغش بزمین خط در زخدا	بزمین خطش دم نپاری از جان
جو این خط از برای دفع دشمن	بناشد جستی بر دعوی من
که چون خط خصم مضمون سر برارد	چنین برهان قاطع کی گذارد
چونم نیز طعم بسجوسوی	که گراید برون چون خط بدعوی



باسم سز نش دندان نماید  
یقین خواهد نهادن برین <sup>خط</sup>  
بذین صورت که گشت آن تیره دل  
ازین طومار کرشلی به تحقیق  
بروزارم ازین خط کار خود را  
بذین خط کار و کام خویش را ندیم  
ز مهر و مثنوی کارم تباست  
گشتم این بکخط شان از کزین <sup>دل</sup>  
جوهر ام سیه دل رفت پرده  
جوهر ماه رخ را دید تنها  
نظر خون کرد سوی خط اندیش

کجا چون خط بروی من براید  
برآمد سر نوشتش از چنین خط  
محقق خط عمرش میشود نسخ  
بدانند شه کند امرش <sup>تعلیق</sup>  
بخشم خود نمایم روز بد را  
ازین خط نقش خوبی باز خواهم  
بر کین بر دو شوخم دل سیاست  
ازین خط پسیل در سلاسل  
بنفصت گشت حال بدر موقون  
بدستش خواست دادن خط او را  
تو پنداری اجل در خط کشیدش



برآمد از دل بر درد آتش	جهان شد پیش عالم بین سایش
بد گفتا چه حال افتادت آخر	جو مهرش دید از آن سان تیره خاطر
جو مهر از وی شنید این قصه در ماند	یکایک حال خود بروی فرو خوانند
که بسیک نام را بر دست بهرام	بگفتن گشت صبح عمر ما شام
برشته کرد و خواهد رویا هم	بزان خط زور نیکنام
مازین بر نوشت شوم مسکندر	ندانم تا چه خواهد رفت بر
اگر این نامه پیوند در باطلما	سر ما می رود چون خامه در کا
خطی بر همت غیبت پیش گیرید	تا چون کلک راه خویش گیرید
از آن شب صد نزاران فرشته را	که گر بهرام آن خط را نماید
نمودار بلاهای سیاست	که خطی غم فرای عمر کا است
برون آمد سیاه از دود دل صد	جو شنید این سخن زان ماه زخ بدر



به پیش شتری ز انسان مگذر  
بگفت از چستی اغیب تکیل  
جو ایش داد و خون از دیده میراند  
ازین خط هر ماگشت آشکارا  
ندیده دل ازین خطر زو بر آ  
فکند این دفتر محنت بصدت آ  
کنون کامیت از ما نشنا  
یعن نقد روان ما شود نص  
جو خواهد سر ازین خطر رف بر آ  
جو افشا دان سوادت پیش دشمن  
جو ایش داد کای چون کلک سر

شده از دو دل در خط جو فتر  
هم بر رفت همچون خط پهل  
که نقش خط ما بهرام بر خواند  
بریش آور داین خط کار مارا  
بخواهد شب خوش جان گردنا  
برات عمر مانا گاه در آب  
که حاجت نیست این خط را شنا  
گر این خط را نهند انکشت بر ف  
ندارد هیچ وجهی در رخ استا  
بباید زین سوادت زود رفتن  
ازین گفتار چنان بگذر



یکایک بودنی برمانوشتند	که آندم کین کل مارا سرشتند
بخیر و شر شدن ابرام بود	جو کشت ابرای جسم مار کب
نخواهد کشتن آن کتبت در کون	اگر باری جو چکلک از دیدگان
که چون خط پیش روی او روید	مرا خود در دو عالم زان جو شتر
خطی بر دفتر عمرم کشیدی	جهودی که اجل حالی رسیدی
بود آن خط خط نور الهام	به زان بهتره کزین قید حیاتم

قصه پیرام پسر شاه

بیاض روز ز الواح تنب	چو شد مسکین ز خط کاتب شب
که تا وی نکند زان حال علماء	بیاید بیش قصر شاه بهرام
غدا خاک را بوسید از دور	جو آمد در پسر ای شاه شابور
فراز آمد پیش تخت حالی	چو از بیگانه مجلس یافت حالی



که شاه مست حالی با بزرگم  
ملک کفنا که ایمن شو پایش  
بسک برام تا آخر ز اول  
وزان بن نامه را آن سخن بی  
جوشاه آن نامه را کیسه فرو خوانند  
حمیت چشم عقلش را بپوشید  
خود او را آتشی در اندرون بود  
تا ندیم از سر حدت بفرمود  
ز پیش شاه پسر منجیان دویدند  
پاوردند چون گل دسته بسته  
کریبان از کشیدن چاک گشته

اگر شاه جهان بختد امام  
یکجا یک عرض کن و ز کس منید  
بگفت آن قصه را باشه مفصل  
هناد از کیسه دل در بر شاه  
ز غیرت آستین برستی افتادند  
چو بحر از باد کین ز خود بپوشید  
از پیش آتشی بر آتش افزود  
که ازندان دوسر برشته را زود  
بقر از خانه شان بیرون کشیدند  
برشته مردور از خون شسته  
ریخ از کرد دستم پر چاک گشته



ز زوین خار در پهلوی خلیده	ز طعن و ضرب خون از رو جکیده
ز زر بکدشته ترک سر گرفت	دل از جان و جوانی بر گرفت
نه فکر از تنغ و نه اندیشه از آ	ستاده شتری بر چنجه رخسار
قبایستی اندر برد درین	امید از برک و عسمر خود برید
ولی در پیش چشم خضم خندان	غریق خون ز دامن تا گریبان
بیاد یار جان بر کف نهاده	دل تنگ از سودا در کی شاده
شراب عشق جانان در کشیده	بغیر از دوست دامن در کشیده
چو روی یار خود در آب و آتش	ز جام عشق دگر گشته سر خوش
میان خون مادام بر شکفتی	بخنده گریه از دشمن نهفتی
که اینش با بیال آن در کشیده	ز سر کس نخجری بر سینه خوری
بیادش هر سبک سر کرده افکانه	بغضش گشته سر یک نیز چون خا



میان دست و پا زمرده کشته

خوشا در پای عشق دوست مردن

ز تیغ مرخی زخمی کشیدن

ز جور خاک پاشان روی بر خاک

ز زخم تیز طبعان رنج بردن

نشستن از پی یار گل اندام

ملک از خرم زود در شهری کرد

حق مخدوم جلدین ساله است

از ان پس پیش او انداخت نامه

که بر من سر این معنی عیان کن

بگو با من که این خط را چه خوانند

رخ ز یکین ز حال خود بگفته

بر غمت در سواش جان سپردن

زمر ناخشن دون زمری خشدن

ز دست سزوه کردن برین خاک

ز تیغ سر برداران زخم خوردن

میان کوره آتش سر انجام

که انی با پاک اصل نا جوانم

اذا شکر منعم اینچنین است

شن دو دغضب بر سر جو خا

به پیشم حال این صورت بیان کن

حدیث این فصیحیت با که را



<p>             ندادی شستی اصلا جوابش              چکان از مرد و چشمش آب حسرت              شده در نامه اعمال حیران              نه وقت بحث و نه هنگام انکار              ز خشم و کینه دل با یکی گفت              که تا زین مرد و تن دور افکنند              روان پرورشده و اور و جلا              چو بجز آن دل کد از بی جان ستانی              یسوی بدلقایی زشت خویی              چو زمر مرگ مهلت نمانده              جو تیغ غنمزه مردانند از تو              خونریز           </p>	<p>             ملک سر جند میکردی خطابش              سوی آن خط نظر کردی بحیرت              چو در روز قیامت اهل عیبیان              نه یارانی جدل نه نطق اقرار              ملک شایبور ازین معنی برآ              شغفت              که رو جلا دجلدی را بیاور              بجهت آنکس همچون ازین فضا              ازین سنگین دلی پولاد جانی              سفیدی تریس طبعی ترش روی              جو جام فرقت جانان گسند              بکف تینی جو طبع خونیش تیز           </p>
---	---



ملک گفتش که خون مرد و ناپاک  
به پیش تخت خسر و نطعی افکند  
مران روشن دلانرا نیز از آن جمع  
جو باران شهبان بست آن <sup>سه</sup> رای  
جو مرک خویش را نخواه دیدند  
غدار یکدگر را بوی دادند  
سرو جان کرده بهر یار خود ترک  
فادای بهر کشتن هر یکی پیش  
جو عشق حلیه کردستان نماید  
کنند از خون عاشق عرض کلزار  
طریق عشق چون کیرد کسی پیش

بیز این دم نزاری بر سر خاک  
از آن پس یک بر رویش بر کند  
گرفت و پیش نطع آورد چون سمع  
جیای دستشان نباشد بر باری  
مصاحب را جو جان در بر کشیدند  
سر اندر پای یکدیگر نهادند  
بیاورد دست بر کف سازم ترک  
گرفتی سبق بر مصیبت خویش  
بس صاحب دلاکر جان براید  
نزاران سر کند چون میوه بر دار  
نهد پای نخستین بر سر خویش



<p>کسی در بزم زندان کردن افروخت  در آن مجمع کسی گرامیل دل بود  یکی شب بود آستین بجا تم  بران سرکشگان کرد و نظاره  ایمید آن مردوتن از جان بریده  زد و ددل پر از چین روی چون  ملک را گفت جلاد اچما بنذار  توان هر زنده را کشتن ولیکن  ملک گفتا که سر ما شتابند  بیامد پیش آن ازادگان نیز  بر آورد آن جام آسمان کون</p>	<p>که چون شمع از برای بار سهر با  ز دردش جوی خون از دیده کشود  جهان اندوده در زه دوده غم  رخش از غم پر آراستگ ستاره  اجل در قصدشان خجور کشیده  ستاده در قفا جلاد با تخ  کنون فکری بفرماندین کار  جو کشتی زنده کردن نیست ممکن  جهان از این دوزناک پس باز پر دار  بگفت یعنی ز حدت کردن آو نیز  که تار یزدان از آن سرکشگان خون</p>
--	---



نقش‌های گوناگون بر این زمین

قدی از لطف چون سرو پی راست	جوانی پیش تخت شاه بر ساحت
که شه را پور خواهر بود دانا	رنجی از ماه بهتر نام بسزاست
بحکمت خرد و انبخت کشور	زمین بوسید و گفت ای شاه سرور
فلک را فر از نعل سندان	ظفر را طره از تاب کندت
بشیر عفو و لطف پرورید	خدا را لطف و رحمت آفرید
از ولطف به بسیاری فرو	اگر ذلالت ما از حد برو
ز جمع کاظمین العیظ کردد	کسی کو فرزندت در نوردد
ز و العاقین نه نشننج بر	چو کردد کشور بخش مستبر
کند بر شاه عوض از روی اخلاص	حدیثی چند دارد بنام خاص
درین کشور کد امین خینند	اگر شاه جهان این خون بریزد



که یکسانست با نابود بودش	بهر رخ و راحت از خمران مسودش
بفرمان هوا و نفس ظالم	و کر حاشا خلاف امر سالم
بود فی الجمله جای طعن و مای	بر ایشان از شما آید جفا می
بگیرند این سخن در مردمانی	کشند از هر طرف در مازبانی
که پرو نشت از حد تباهی	توقع دارم از لطاف شای
بود او آبر و این بنده ممنون	که بر خیزد روان از بندان خون
بذین شان نبند کت و سپا	خطا شان را بر حمت در کله آ
کند در خینه شان از شهر پرو	بشرط آنکه این چاکر هم اکنون
بیامد تا بسوسد پای شه بان	کله را بر گرفت و کرد سر بان
فاز دست شای جای دلش	ملک حالی کله بر سر نهادش
هم بر تن هم بر جان روا	بگفتش پیش من حکمت جو جانست



ولی ای جون دل و جان ما کزیرم  
که بر تابند روز از کثور من  
ملک را گفت نه ادا ای جهان بان  
بذین حجت که حکمت کرد تعین  
جو بشنید این سخن خسر و زبرد  
بگفت آن بدشعار از بسیارید  
بیاوردندشان مجور و مجربون  
سماذم با اعلام خویش نهزاد

شفاعت از تو وقتی در بدریم  
نیارامند در بوم و بر من  
سپهر حکم و راییت بنده فرمان  
بودد داعی ضمان آن دو میکن  
بگردانید در روز راه پید  
به بیزاد نکو محضر سپارید  
روان از چشم هر یک شمشیر خون  
بوسی خانه خودشان فستاد

طیبات که در آن شاه شایسته بود که هرگز از او نیست که در این

ملک گفت انکی با خادم خویش  
جو باد صبح خادم در حرم است

که رو مهر بد اختر از جوان  
گرفت آن سر و کلر خسار راد



سوی سر و قدش چون پدلزان	بیاورش ز پیم شاه ترسان
طراوت از گل سیراب زفته	سکن از سنبل بر تپاب فرست
جز زلف خویش سر در بر فلکند	زدشت چن بابر و در فلکند
گل و وریش در شبنم ز ماقم	در شم دو نرگس محمودش از غم
گل و نسیم کلاب و می گرفته	غدارش از نجالت خوی گرفته
جو شع استاد و شیه را خدتی کرد	درون مجلس آمد بارخ زرد
زبان بگشاد و گفت ای شوخی شوم	ملکت را زانش دل بود سرگرم
در آب افکنده نام خاندانرا	بدود اندوده روی و دمانرا
بافون و سیه کاری شیه	جو چشم خویش شوخی کرده شیه
ز روی افکنده کیس و پرده شوم	بجلی بسته بر خود راه از روم
نوشته نام خود در دفتر تنگ	زده قندیل نام و تنگ سبک



به پیشانی کمار از شرم بسته  
جو صبح از بی حیایی کرده خود را  
جو این گفت آتش خشم بر آرزو  
بجست از جای خود چون بر آرزو  
که تا از زخم آن تنخ دم آشام  
جو دید از جای بر جبهت بزد  
که شام از آتش حدت خدارا  
که رقم کین پری ز خسار دل بند  
کجا باشد رو از زبون تو شامی  
نسالی را که بار و جست پیوند  
دخت میوه جانها ز کند کس

بدستان دست از آب روی شسته  
بیکدم در میان خلق بر سپوا  
تو گفتی خواهی از تر با به پانویخت  
جو آتش دست زد در آبگون  
کند بر مهر صبح عمر چون شام  
که نقش ساعد و در با پیش افتاد  
موزان پیش ازین خود او ما  
شاه شاه جهانرا نیست فرزند  
که ریزد خون طفل بکینا می  
نساید از ریاض سینه بر کند  
بدست خود تهر بر بازند کس



کنند از پیش چشم خوشترین دور	بیاطل مردم صاحب نظر نور
یقین در ظلمت حیرت نماید	کسی گوشه را در شب نشاند
بخطی کش در آن بود خطای	بر و موسی توقع بجای
نشاید کرد از آن مهر سپید	خجلی کان مشتری را از زنج زاده
عقوبت کردن عیبی نشاید	بجرمی کان ز فضل موسی آید
که باشد مهر روزی خند در بند	از روی چشم خمر و خور و سو کند
به چیدار شفاعت روی نبرد	ملک چون کرد سو کند چنین یاد
بیاورد نذر خنجر سپری بر شام	بناکام و ضرورت بر آن ما
دو سیمن ساق او کردند در بند	بزرگساز آن آسن دلی چند
همیکردند بر بهرام نفرین	بزرگ و خرد مجلس از سرین
جو جان عاشقان پوست در دل	جوهر ماه ریح را بود منزل



جو جان عاشقان زارش بر بند

بجای تنگت تارکش بر بند

نغمه کز در نهاد بند و منبری را در میان زمین

دلا از جان گذر کن در عشق

که تا یابی گذر بر عالم عشق

بزرگ سر بگو تا بر سر آید

به بند این در مکرزان در در آید

بسر باید که در دریا شتابی

اگر خواهی که این در را بیابی

زرغمایان تن پرور چه آید

درین ره پردلی جانبا ز باید

که چون دریای شوق او ز بندش

بنوشد بجزهای زمر چون نوبش

زمر سو صد نزاران بس خیزد

اگر او بر عرس بر خاک بریزد

چه گفت آن نقش بند پر زینک

که میزد از پی این نقش زینک

که آن بویف مثال ماه دید

جو شد بی بر سرم در زندان گرفتار

برون آمد ز قصر شاه بهزاد

شده واله ز حال آن پری زاد



ز در دشتی و مهر دلش	عنان بر تافت سوزی خانه خویش
چکر بر آتش و دل غرقه در خون	جوشد در کانه خود شبست مخزون
بجنب خویشین در صدر نشاند	تا ندم شتری و بدر را خواند
مغذ بکشته از قول زبان	بدیشان گفت کای یاران جان
ز شفقت مرجه کویم گوش دارید	کنون بکلیظه دل با بوش دارید
بجز راه گذر زین مملکت	شمار بودن اینجا مصیبت
چو کردون بر سر خشم و سیرت	که این بنا بود مردی نند و سیرت
کشد در خون سر فرزند خود را	بباد او بکلم نفس خود را
معین زنده نگذارد شمارا	جو ریزد خون فرزند اسکارا
کشیده تنگ کنین از باجم تا شام	در خصمی بقصد خون چون برام
پراشیدان گشته متولی فخور	قران با مشتری و بدر کرده



عدو چون مقیم و نیک حالت  
اگر من در میان این شفاعت  
نماندی در میان سرسری  
بفرمودن کشیدن پای در بند  
جوازوی مشتری این برشید  
جان بروی مجال دم فرو بست  
جواقوان طیب آمد صوابش  
بخاموشی بی بکریست رخود  
ز سوز زاریش بکریست نه زاد  
که تا آرد برای آن دوسر دار  
بیاورد از صطلح خاص نه زاد

شمارا اقران با وی محالست  
نمی بستم کمر بر شفاعت  
از توانایی وان نیز کمبوی  
جان بایند در زندانش افکند  
بران بچاره راه نطق برید  
تو کوشی تا نیت بویجی برود  
بگردان خسته خوض اندر جوابش  
زد دست روز کار و طالع بد  
از ان پس جاگر خود در افرستاد  
دوا سپ کو چه جسم باد شفا  
دو آتش پاره پیش هر دو خون باد



که تا آرد سلاح و جامه و زر	بخانن گفت آن آزاده مهتر
بگرد آن جمله را در کفین راست	دوید و هم بران منوال کوفخواست
کشاد آنکه زبان غنچه زباز	فرز آورد و پیش مرد و نه با
ز ما خود خدمتی لایق نباید	که کرب این مایه خدمت را <sup>نشاید</sup>
مرا این معنی اشطهارت است	ولیکن چون شمار لطف عا <sup>ست</sup>
که ای مهر سپهر دانش فر داد	ازان بس شتری را گفت نه با
که چون انجم نیار امید از سیر	شمار اندران پنجم کنون خیر
بگردم مرکز خاکی بیو سپید	جو کردون مقصد و منزل <sup>مجوید</sup>
طریق استقامت پیش کشد	روان کردید و دست خویش <sup>کشد</sup>
ز سیر متصل نی مدارید	بهبوط و رجعت اندر <sup>رد</sup> میا
طریق خوبتر راه عراق است	برقن که شمار اتفاقیست



باید در هفت امشب روان شد  
 دعا کردند بر بنزاد به روز  
 وز انجاسا ز بر خویش بستند  
 روان گشتند باد همای پر درد  
 کزین بنزاد ازین غم با دل تنگ  
 وز انجاسا چو کمانا کرد و بد

براه راست سوی اصفهان شد  
 که دایم باد روزت بهر از روز  
 بر اسبان جهان پیمان بستند  
 روانه اسگ کلگون بر رخ  
 مشایع گشت با ایشان دوفور سنگ  
 روان از حشما بر روی صدر و

در وصف بنی فزونی و بنی طوقی و بنی اصفهان

بهر تابکی از حیل و رنگ  
 بنم خشن درون یکد و خسته  
 جدا کردن بسنج بخو خوار  
 دی اول ریحق آشنایه

زدن بازک دلا از ایشمه بر سنگ  
 شکستن خاطر جمعی شکسته  
 دما دم یار را از صحبت یا  
 کسی از بافون جدا یه



که بر حلقش زانندی خجور وصل	بگو تا بر که خواندی ذقروصل
که سستی بخور من محکوم مجبور	ولی میدارست زین کار معذو
ز جام بخر تلخینا کشیده	چنین گفت آن حکیم کار دیده
ز آب جشان رخسار کشت	که چون زان جستان بنزد بر
میان اسگ خونین دوست جوین	همیشه مشتری گریان و مویان
جهان زان سیل خونین خون گرفته	سرکش راه برچون گرفته
بسوی کوه و صحرا سر نهاده	جو اسگ از منکن و مولد فاده
عمه ره دامن اندر خون کشیده	بزاری از بر مردم برین
کسی از طالع شوریده و کسک	کسی با اختر برکشته در کسک
غلط کفم ز چشم خود فاده	بزان حالت ز چشم بد فاده
ز سر بکشته دل در پیش کرده	وداع خان و مان خویش کرده



ز غم دشمن غم از جادو  
مران چیزی که از مردم نهفت  
عروس را روانست برده  
نمان خاطرش را روی درو  
جویشش پیش مردم باخو  
بیماری و شوخی پیش اصحاب  
کلنده بی خطا بر خاک گویش  
زده نقی بر آب از مکر و فتن  
بر سوای بر شاه و امیرش  
جو خطا کرده سحرش قصد ما  
ز منظرهای قصه را بکینه

فنا ده پیش خلقش جنب برو  
ز تر و نامایش در روی گفته  
ز غرش پیش مردم حلوه کرده  
نماده یک بیک در دامن او  
بزراری هر کسش از در برانده  
خطا بر او را خوانده چون  
بهرده پیش مردم آب رویش  
چنان افتاده را رفت خون  
فضیحت کرده ازانی الظیم  
برون آورده طوفان بلام  
کلنده بر سر راستش کینه



دران حالت بخون و خاک غلطان  
ز کف زرقه عنان اختیارش  
دران شب که چه کلکون کرم شد  
ز بس کافساند جوش بر زمین لعل  
چو پیرون آمدی از دل خروش  
ز جیش کرکشتی سیل سایل  
و راز دل آتش نازل نکشته  
بمرگان لولو و یا قوت مسفت  
چه کردیستم ز بی رایگی گاه  
درین ره کش خرم و خستند  
نظر میکرد در جریخ از جوا

67  
نهاده بچسب بر سر در پیا بان  
نبوده طرزه یعنی قرارش  
ز اشکش همچو زرد گل می ماند  
سندش را شده چخاده کون نعل  
ز دی خون بگر از دیده جوشش  
سر ایا سوختی از آتش دل  
زیل اشکش آب از سر گشتی  
بهر در خون بمنیاطید و مسکفت  
به بیش آمد مرا این راه پراه  
مرا یا خاک یا خون میدو اند  
که چون او ریختی اشک کو اکب



تذکره سلاطین و ملوک

عیان شد خورز راه کو به پایغ	زنا که چون درخش برق این مرغ
بنها خویش را بر شتری زد	جو را بیت بر سپهر خنبری زد
که ای سلطان منت اقلیم فلک	جو دیدش شتری افتاد بر خاک
که داری دست بر خیل ستاره	تویی آن تخت گیر کی سواره
بزریرین فرمانت فروتن	مدام این سبزه حنک تندتوسن
بتور روشن روان آفرینش	تویی چشم سحر اهل بنیش
که گشت از صنعتت عالم منور	تویی آن مغربی کمبیا کر
جو جیب کل برانزد در امن جان	دما دم کرده از عین احسان
که هر با بخشی از یا قوت حرا	بکوه ره نشین خار در پا
که شش خودت ندادی خلعت نور	بماندی ماه تابان تا ابد عور



بنم چون ذره مهرت را سودا	بنزین خواری مرا بر خاک گذار
تو ای لبر که در خضر الباس	که بختیایی حسن و روشناسی
بخونی گر چه داری کرم با	نظر یکدم بسوی شتری دار
مدام از شوق دل جان بسیارم	بر نام تو ای هم نام یارم
جو پستی سپهر عرصه دل	ز چین تا حد شامت نیم نزل
بجاشد گر کنی از ارحم بند	کداری پسوی آن دل بند بند
اگر آندم باشد در کشت	بنزین زین کند تاب داده
بیا هم قصه آن دلبر برای	بیش از زره دوزن درای
ببوسی پیش او از من زمین را	نهی بر خاک پیش او حسین را
جو یابی خلوتش را غیاز خالی	بصد رو رویش اندر پای مالی
بگوئی ستمندی مبتلاست	ز جان محور و از جانان جداست



جو اسگ خود سر اندر زره بها  
جو صبح از سینه آتش بزبانده  
ز مهت سایه سان چنان نغمه  
زیفقی نه بجز آه و فغانش  
جو باد صبح بر سر خاک ریزان  
جو رعدش جان نالان بر میان بود  
شده از مهت ای مهر جهان تا  
فلک چون در غمت باوی بر آشت  
که ای مهر کز قه چلیت  
پایرون دمی از عقد غم  
برابر بام آن غنجانده با

زره افتاده و بر زره افتاده  
بیکدم کار عمرش بارمانده  
بجهل و بزر زمین غلطان نغمه  
دیلی نه بجز اسگ روانش  
عیمزقی رضعف اغان و خیران  
جو ابرش جسم گریان در میان بود  
دل و چشمش قرین آتش و آب  
جو صبح از مهر جان می آید و  
جراشد خانه اصلی و بابت  
منور کن ز طلعت روی عالم  
شب اندوه کتی را بر و آرز



نخست طالبی و سپید فالی	که با هم بود ما را انصالی
سوی اوج فرج بودم صاعدا	سعادت با و رود دولت مساعد
جو نحی کشت با ما در دنیا	شداز کیدش هزاران فتنه ظاهر
جو دست کینه بر قصدم بود <sup>خت</sup>	ما از صدر وصلت برره انداخت
بدستان بند چندی در هم آنگند	ترا پا و مراد گل کرد در بند
تقیه در دو بند استوارم	نمیدانم چه خواهد بود چارم
بمانده زار و حیران ای دلارام	نه راه رفتن و نه جای آرام
زخم در بحر حیرت دست و با	تن رنجور جای بی جان بجای
کجا در امن و وصلت دست رسد	جو دورانم بهجت کرد پایست
چنین کردیده شب خوشم خورم	خیالت را کجا نخواهیم با هم
کنون دور از تو میمیرم <sup>سرم</sup>	بمیرد تن یقین از دوری جان



خدا یا انکه این قصد و بجا کرد  
ز دوران روز به روزی <sup>منها</sup>  
حدیثش چون بد چنان متصل

که تا ما را از یکدیگر جدا کرد  
بروز این بلاروزی <sup>شینا</sup>  
و داغش کرد مهر و گرم بگشت

چو پویان روز جندی ره بریدند  
جو عهد عاشقان محکم حصاری  
طیور و هم عسری بر بریدند  
ز نسک اندازا و نسکی جوستی

دگر ره شتری افتاد بر خاک  
ز فریادش گشتی نرم بولاد  
نه در جان هیچ پیم از گرم و  
جو پویان روز جندی ره بریدند  
جو عهد عاشقان محکم حصاری  
طیور و هم عسری بر بریدند  
ز نسک اندازا و نسکی جوستی

بمیرفت و غیره ناله و آه  
ز دی کن از صد اصد گونه فریاد  
نه در دل هیچ فکر از خوابش  
قضا را قلعه از دور دیدند  
جو حصن جرخ اساپ استواری  
بدیوار فصلیش ناز سپیده  
پس از قرنی سر کیوان شکستی



نزشک سوراود لب نام	مرین روین در نه جرم محکم
بجز از نیمه ره باز گشته	نراش بکن فکرت خسته گشته
بگردش بجز هفت اوزک در سر	جو قطب او ساکن بخان این بر
برویش سرشیده بر ستاره	چو حسن آسمانش هفت باره
درش را از ثوابت بوده مسما	برویش را ملازم بجم سیما
جورانی نسر واقع بر طریقتش	ز سپهر زخم سنک نمجبتش
رسی افتاده چنانچ و تنک	برو چون چشم ذرف دلبر
بگردش رودهای شرف کردان	جو اسگ شستری از در در جان
بنتی تا بدل ممسک برابر	نشاند بر روی از پولادیک در
مقام ره زنان اصفهان بود	چنین حصنی که سپر بر آسمان بود
صبار از کدشتن راه بسته	کروسی در کین بر ره شسته



زده در نای اهل کاروان چنگ  
بعالم زان حصار آوازه مشهور  
برایشان ناکهانی باز خوردند  
بضربت سردوست کین کشودند  
جوایشان ساز بر قانون بدیدند  
همی اندند مضرب از جب و راست  
بیاران تیز بزرگ بانگ مهتر  
دران موقف سپاری نمی فرودند  
بطعن و ضربت بان کردند انگ  
گرفته هر دور او در پیش کردند  
رباب آساز حشر دست بر سر

تبارج نواشان کرده انگ  
بزرگ و کوچک از را شس شده  
کز قتی در عسراق آغاز کردند  
ببیزی زخم کار بیها نمودند  
مخالف را روان بر سر دیدند  
بهر ضربی یکی از پیش میجاست  
که بر بندید اینها را جو مرم  
بکیونوبت برایشان حمله بردند  
بیاوردند شاج چون عود با جنگ  
بس انگ تمام خویش کردند  
نوا و ساز ساز از خست بر خردند



<p> <sup>طینور</sup>  شده مالان رک جانشان  در و حسن تناسبتشان اثر کرد  ز زخم ناسزا بیان شسته <sup>مژون</sup>  جو عشاق از زخ جانان محیر  بجو میکنند از نیا <sup>شکل</sup> شکی  نیاید تا ابد مرکز بیدار  ز نیم این بستگان ایانوریم  بکش کین دل ما زین مرد و <sup>ساز</sup> ناساز  بجوی از پری و حور <sup>بهر</sup> بستر  صبا از پرده اش <sup>شسته</sup> آواز  شند از کینه شد طبعش <sup>خوش</sup> نشان </p>	<p> مست ره زبان از خدا دور  جو مهر در شمایشان <sup>نظن</sup> کرد  جو آنان دید نمازک طبع <sup>موزون</sup>  شد از لطف و شمار <sup>مهر</sup> دور  دما دم در نهن <sup>ت</sup> از فط <sup>حیر</sup>  زاد وار بسیط جرح <sup>دوار</sup>  بیار کن گفت با این <sup>بجه</sup> بیام  همه بگرویه گفتند ای <sup>افرا</sup>  زنی در پرده خود داشت <sup>مهر</sup>  یکی ماه برقع نام <sup>شمن</sup> ساز  جو زمینان زخمه <sup>خارج</sup> از <sup>شیا</sup> ن </p>
--	--



در ایشان کرد روکای بی اصولان  
بمخون این جوانان از چه کوشید  
چون نوازید نشان از روی پارس  
روان کرد اکنکی از جبهه نارو  
که تا کردند از آن تیزی فرو داشت  
که تا بیرون بردشان جور پوز  
برون آوردشان از دوی شت

همه پراه و در زمین بجز غولان  
بر از باد با خود در جوشید  
مروت نیست گشتنشان نزاری  
جو ممتز دید در ساعت لغز بود  
یکی را از میان بر مرد و بکاشت  
کنندشان سوی راه راست  
روان برایشان افکند و واگشت

چهارمین مکتوبی و در بیان

جو خود را یافتند از بنداران  
عیرفتند چون خورشید تمام  
جو جرم خوردین پرور مجمل

دران حصار روان گشتند چون باد  
که نگرقتند جای می کیدم آرام  
بمنزله گاه مغرب کرد منزل



به پیش پای خاری سر نهادند	جو کل از ره بکیس و پره دادند
بمژگان لعل و مروارید نغمه	در آن شب طرّفه العینی نغمه
بچشمش کی نماید خواب دید آ	غریبی را که در هبلو بود خا
روان شد سپهوار مهر انور	سحر که چون برین بدای اخضر
بیکمکشن بجای اسب درین	کیشده شیر کرد و نرا جو خرزین
چو آب چشم خود بر رفته دند	دگر ره روی سوی رفته نهاد
مزاج معتدل احسب با حر	در آن موسم جهانزاکشته محرو
ز مهر افلاک را قاف زوره	حرارت دهر را در طبع ساری
کمر قه سنگ را حای محرق	ز گرمی شسته ظاهر کوه را
ز آتش لب سوزانتر صد بیا	موا چون عشق جانان گرم با
به پیش عبده بنوشته دوزخ	بر آب آتش سوزند چون سخ



ز تاب مهر آسن آب کشته

جو کردی از مو قاروره پرتا

روان بکد اتحق لعن بدخشان

کرافتادی تگرک از منغ در باغ

سمندر کرد اگشتی زیزان

ز بس آتش که از خار برافروخت

اگر صیدنی فلکندی کس بسوا

کشیده تنغ آتش بار خورشید

خلاف عادت آتش کرد فلک

فلک راسع کافروزی

جهان کنفی یکی سدا زد با بود

کد از ان سیم چون سیاب کشته

جو روغن بر شدی در جو بیابا

جو خون گشتی روان از پنی کان

نهادی بر رخ سر میوه صد داغ

شدی از تاب خورزی الحان مان

دل کا وزمین بر بنک میسوخت

شدی بیش از وصول او مها

خلایق را بریده حلق آسید

بجلی میل سپوی مرکز خاک

ز تابش خلق چون پروا پورا

دمان از کام بویش آتش بود



ویا از حدت حرقت گریزان	بهر آتش طبقت مهر ریزان
که از افسانه اش بپولد شد نرم	جان خورشید را مسکنه شد گرم
کمی کردی رسن بازی جو غازی	کمی در بسنج کردی نغ بازی
جو در ناف غزلان چمن تمسک	شدی خون از حرارت در بدن
میان اسپخوانها نمر خوشان	زمین جون دیک آتش خوشان
هو از کلپ تنان نبوده آذر	بعکس حال ابرسیم آذر
که در پینه همچون دانه نا	صدف را در میان بحر زخا
جو کل نه گرم گیتی دیده نه	جان نازک تنان باز پرو
که هر ساعت از وزادی و بای	بزاری در چنان بوزان هوا
شده غرق عرق از پای تاسر	بر مننه پا و سر در تابش خور
ز کل نازکتر و صافی تر از آ	جو بودندان دو یکتا سر و سیرا



بر رفتن پایهاشان بود هموار  
 همی رفتند چون خورشید ز راه  
 در آن ره که چه بسیار دیدند  
 میان آن پابان بی سپرو  
 نه مدردی بغیر از خاطریش  
 نه خود واقف که بود بر سبیلی  
 در آن وادی که غولش بود دم  
 جواستگ خویش میکشیدند سو  
 ز ناکه مشتری آبی ز دار صدر  
 که مهر آن مهربان مهربانی  
 شد دست از باج و تخت خرمی دور

کمی بر آبله کاسی پراز خاک  
 بجان از فلک راکشته مفاد  
 بجز در چشم خود مردم ندیدند  
 همی کشند سرگردان جوکتا  
 نه سراسی بغیر از ساسیه شیش  
 نه کس حاکم که تا باشد لیلی  
 ز سر بر گشتگی گردن زره کم  
 ز چویشی عمرتند در درو  
 در آن افغان فدا رفتی مایه  
 زینق مشفق و دلدار جانی  
 به چمد دست روی ارشاه شایه

کون



دران سرکشکی مارا طلبکار	کنون کشتت سرگردان جو برکار
تو کوفتی مزه جانش از قصه ر	جو بر کفت این سخن فریاد در
تجرب کرد و بر حالش بنجدید	جو بد را این داستان طرزه بنید
نه پیمنج پی بر جرافت	بذو کفقا که فاسد شد دماغت
که سازی مدخلی در ارغوانی	برشتی هفت زنگه کنون برانی
کنون کشتی ز رخ زدن کرد آما	بریش آمد ز عشقت جمله حالا
که در قصه حقیقت نیستیت با	بگفتش مشتمی معذوری ای با
جو ساقو گشته خشک از شکلی لب	برقند انجمن سرگشته تا شب
بر فرق بتق میس بر دزدان	نیاسودندان شب تا چو کما
نوا و ساز پیرون نغمه از چنگ	سکم خالی و قامت کوز چون چنگ
که یکدم در مقامی نار میدند	چسبیدن بار و ز شمشیر بریدند



جماشان تاب هر بوجع مبداخت

توان هر دو ساقشند کججا

تلی از یک بد چونند چون

بران رمل از جفا و نحسی فال

شده از انقلاب و خیز مینگول

بسر چون میل سیاری دیدند

نقی الحاشیه از قبض خارج

مراد از خانه نجسم ندیده

زنا که یک جماعت در رسیدند

تکلمند تا تر از ارضت رنبل

بگردد و کردند اجتماع

که کردون از عدشمان باز بست

نمیشد پایشان من برستا

بفکنند خود را بر تل یک

بغیا و ند چنان بسحو اسکا

از مقصد فرد و از مطلوب نایس

طریق برف فرح قطع اندیدند

فنا و نقطه سان بر روی عال

و بال از خانه منم رسید

دو شکل خوب بعد مشاهده دیدند

زدند او تا د بیت خانه در رمل

مگر یابند بر حال اطلالع



بشربتهای عطر آمیز شیرین	مزاج مردور اگر دهند تسکین
از آن خوش شکل خاموشان گویا	ببرسند پسران معما
خفایای ضمیر خویش اظهار	نکردند آن دوروشن پای پیر
صورشان برضایر شاهد	اگر چه بود قاشمان بر ادال
بگفتند ای تقی غصه غزین	جو بچند قول خود بسیران
بمولد امهات فخرین دارم	نژاد هم بقدر خویش دارم
بذین خاک نذلتمان بکیند	بدستان جرح مان از خانه بر کند
زبان بودند حالی گوش گشتند	چو گوشتند این سخن خاموش گشتند
جومه با طبع روشن نام مهبیا	جوانی کاروانرا بود سال
امین و راد و صاحب را بنیک	جوانمرد و لطیف و جاگد و نیک
بصد جان کشت مهرت را خرید	نظر در مشتری چون کرد مهبیا



یکی مجموعه دیدش در همه با  
در خلقان جو کجی در حسرابی  
غلام خاص را گفتا که شتاب  
دو دست از جامهای خوب معلم  
غلام آنرا که را می خواهد فرمود  
بدست خویشین درم دو بوی  
جو کلشان صوف خلقان بود بر دوش  
بدیشان گفت آنکه شهره میآید  
اگر صحبت این یار جانی  
بجان از لطفشان منت بدرد  
کنون داریم عزم خطه ری

موشخ از کمال فضل و ادا  
ویا در کسوت ابراشانی  
برود در مخزن و از بهر اصحاب  
بیار از جامه دان بیرون همین دم  
میآید که دو بر دوش در نظر  
با انواع رعایتشان مکتوب شد  
دگر گشتند چون عرق و صیقل  
که با و امهرتان حامی و ممد یار  
غیز از آنرا نباشد دل گران  
بگذر فضلستان در بامی میرد  
که باشد بندگان را خانه درو



ز راه لطف و فضل بیکرانه	اگر من مجد باشد بند خانه
بشرف قدمتان بیت معمور	نباشد از گریه و قدم دور
دعا کردند بر سر خنده مهیا	که بادت لطف ز زبان <sup>مه</sup> بار
ترا چون منت جانیت بر ما	روان فرمان سلطانیت بر ما
جز فرمانت و طاعت منک منما	بهر حکمی که فرمای سی معنا
بر آسودند شب تا خواندن دیک	چو آمد کاروان صبح نزد یک
با این کاروان فرمود مهیا	که تا کردند حالی استران بار
بس آنکه با بک ز دبر جاکر پیش	که تا آرد دو واسب راه پیش
بیاورد از جنب پشتهای مهیا	دو اسب کوه جسم با در قما
بذیشان کنت میار جو انزد	که می باید کفون رود در آورد
بساعت مشرفی با جان بخورد	دل از کف زفته و ز دل آورد



بر اسپ کوه پیکر شد سپواره  
روان رخ سوی راه روی نهادند

نشته بر دل از غم کوه خاره  
چو اسک عاشقان بر ربه فنا

حقیقت حال در غم و غم در حقیقت

دلانا میتوانی در وفا کوشش

منه بر منزه اهل ریاکوشش

علم بر بام ایوان و فازن

قدم در راه اقیانیم

و فاز اهل عرض مرکز نایب

کشف بی هیچ شک کوه نایب

ریایی لغرض چون کشت حاصل

شود شوق طلب <sup>باطل</sup> الحان

جو آید در درون شوق خدای

شود پیرون غرضهای مایبی

اگر باشد وفا با عشق من

بود آن صحبت از علت منزه

و که عاشق بود در عشق صادق

شود در دم بر و معشوق عاشق

و که معشوق باشد از وفادور

معین مرد و باشد از خدا دور



<p>         بدان کان عشق دورست از شواہ          ریای و صدق بسیار از مودہ          پوشند مھر در جهان اگر کفر قیام          لب و رواج غیبی آب و بنی نیک          بجان در پای او پھیدہ ز پھر          چو کیسوش دمی در پافادہ          کہ ز پھر از جہ زد در پای او دست          ببادش پای در زنجیر از آن بود          از آن زو کرد دوران پای بندش          بزیرین بند از آن زو بستہ شد میانش          کہ نام سوار طبعی ہمیشین دست       </p>	<p>         جوی مانی و فاد سرد و جانب          چه گفت آن در سر و کار از مودہ          کہ از باز چہ بزح کرہ کار          چون غم شد معکف در خانہ          در آن زندان بس تا یک دلگیر          جوز لفسش گاہ سرد با پنا          می پھید آن زلفین چون شست          چو او از لطف چون آب بود          چو سروی بود بالای بلندش          جوشعی بود روی مجلس آراش          از آن دو ساق او رو پز چو دست       </p>
--	---



لطیفی کو باطف از جان برد است  
دل و جان را برای قید تو سیر  
دو پایش را چنان در بر گرفت  
چو دل بودش لختی همچو سندان  
چو بودش در حلیت استواری  
جو طبعش با سلمات داشت سونید  
بگناه پا میردی در غم یا  
در آن جلوت نشینی کو میداشت  
در آن زندان و بندش بود مشکل  
ز بند پای چندان غم بخورد  
بیاد مشرتی هر خط صبا

چه کردد با چنان ناخشن پاست  
بزر بر سیم ساقش سینه ز نچیر  
بران کنج روان چون نخت  
گرفتستی دم بدم ساقش بندان  
نمودی با مصاحب پای داری  
به پایان برد با هم با بی صحت  
از و نا بوده شکم تر قدم دار  
بجز ز نچیر کس پایش نمیداشت  
یکی بر پای و دیگر بند بر دل  
ولی از بند دل فریاد میکند  
روان شستی ز جوشش در هوا



برین حالت جور و زور میست بگذشت

ملک شاپور را دل نرسد کشت

نیکو خلق کند ز نیکو خلق نیکو  
نیکو خلق کند ز نیکو خلق نیکو

سحرگای برشته رفت نبراد

زمین بوسید و در خدمت ماست

ز تاب خشم چمن در رو فلکند

کره بر جبه و ابرو فلکند

جو شامش گرم طبع و شکم دید

بخواندش پیش و از حالش برسد

جو آمد پیش تخت شاه نبراد

زبانزاد عقاب و طعن شجبا

که شاهانگی از نامهربانی

نمودن با سبک روحان کرانی

بگل پس مهر را پوشیده دارد

بزدان سبکسوی کف دارد

کند کس نوز خشم خوشی محوس

کند کس در فرا بل جای طاوس

چه کرد دست آزدانی را دوران

که شد مستوجب این نوزندان

چه رفت از خطا و ترک آرم

که چون مسکشن باید دوخت در جرم



جوایش داد کای فرزند بسند

کس از باب نیش بدنه پند

کرایش از بطبع خود کند از بند

طبیعت چونکه بر مرتبت مجبول

بطفلی داد باید پند فرزند

نهالی کان تر و بار یک باشد

ولی چون سطر و کشت پرکش

کجا دارد دزدن شاگرد اسود

پس انکه داد فرمان شه نه داد

شد اندر جنس وز و برشت زنجیر

جو واقع میشود هر گونه حالت

کسی خواهد بدی انکه غیب فرزند

وگر پند چشم خود نه پند

یا و پچادت زنجیر نیارند

بد شواری بد پریدند معقول

که چون سی ساله کردد بکشد

بفرمان جو برش نزدیک باشد

تبر سازد و اش از بهر آتش

جو چرم از پیش آب جوی برود

که کردد مهر از سعی وی آزاد

بگفتش کای سرای غوث تو قیر

نباید داشت خود را در مالت



پدر که بچو مو بروی نهند بند	کجا کرد و بوی قدر فرزند
متاع قمیستی در بند دارند	یقین آنها که صاحب اختیارند
ز بهر زریب باشد بر میان بند	بود زه بر کمان از بهر پیوند
فزون کرد که در راز وقت از سلک	چه نقص است از گرفت و جملک
شود در سپر جو بزبان دستا	ز راه بند کرد و دین زه سردا
نیار در در میان سیکوان دست	که تا بر تا بد سختی بست
بیکر و دلبر از آنک در بر	قبار اگر نباشد بند هم
بر اهل حقایق فضل و تربیت	معانی را بود از قید کتبت
بنیمت تر بود آنکور بسته	نکرد و قیمت از بستن سگسته
که نقش دست و آو در سبب	بسی زین کوزه دادش بند نخواه
نمود آفاق را روزهایون	جوهر آید ز قید غده پیرون



بیامد پیش شه دیر پیش غلطد  
سرش برداشت شه روین <sup>سید</sup>





مک عالی ز خازن جامها خواست	بیاوردند دستی بر قدش راست
بقاجی پروانی کرد در بر	کلاه پروی نهاد بر سر
بدستوری شاه اندر حرم شد	حرم از طلعتش باغ ارم شد
جو رویش دید مادر کرد فریاد	جو کیسو بچیدر پایش افتاد
زیابو پیش بر آوردی سر	کز فتن خون دل خود تنگ در
جو نور چشم خود ادید در پیش	ز شادی جای گردش بر خویش
زمانی مینهادش روی روی	زمانی میکشودش حلقه از موی
کمی کردی دودستش طوق کردن	کمی در بایش افتادی جو دامن
ز سوز دل کفکش کای جگر بند	من اکنون زنده و فرزند زنده
که مادر پیش بالای مویستیرا	بجز دست تو تا بولش کیرا
تن میکنم مادر باوت ای جان	کمان بروانت را بقریان



بچمان درد اندام تو بسینما

مراد و راز خست ای جان باد

شب و روز از فراق روی تو

بران بالا و بشن کوه سب را

تو نیز ای نور چشم روشن من

که چون بودی در آن غخانه تا

ز مادر چونکه شنید این سخن مهر

که ای مادر چه بود آخر کناام

کس این سپاد بر یکدانه کردت

که رقم شفقت از عالم برافما

چه آمو و خط سازین بنده

برایت خوشترین را مرده بنیاد

دل و جان بود چون جالت بر آفر

ز چشم چشمها بر رخ روان بود

عیکر دم روان فزون و شنام

برین شوریده کن احوال روشن

چو صورت از تحیر رو بدیو آ

ز مرگان داد آب کلشن چهر

که باید مرده در زندان و جام

نه بر فرزند بر بیگانه کردت

ز قصر عدل برکنند بنیاد

که چون آمو ز مسک از روی برید



بخواری بر سر رانش فلکندید	بختی از بر خویشش بکندید
ز جان مادرش برخاست فریاد	جو مهر این گفت زاری بروی افتاد
برون آورد دار و در ز میمنه	ز جابر حبت و شد تاران بچین
که بودش مایه اصل ذخایر	در انجا قطعه چند از جوار
خراب و مال سفت آید عالم	از و مردانه لولوی منظم
جهانی را بقیمت قوت و قوت	وز و مر قطعه از لعل و یاقوت
ندانستی بهایشان خرداوند	نبود آن قطعهها را مثل و مانند
جو مهر و مشتری تا بنین از بوج	جو امر یک بیک ز خنده ابروج
نه افسر را از آن با قوت بر	نه شایان را از آن کو سر بر افسر
عقیم از مثل آنها بحر و معدن	تنی از شبه آنها کنج و سخن
بذو افتاده از اجداد و آبا	کهرهای حسین بی مثل و همتا



بزد و کفما که ای یکدانه کوهر  
بزخ ناثوان لولو منقشان  
جو در اصل او زنی صاحب کبر بود  
جو مهر ماری بودش ز حد پیش  
جو مهر آن دید کردش درون یا  
جو ما در آن منقح کرد ترکیب  
ایمی داشت جوهر نام خام  
بجو سرداد مهر آن درج جوهر  
وز انجا رفت سوزی جانم پیش  
غلامان و پرستاران دیدند  
دمی چون موزه اش در پاشا دند

فدا با دت کبر جان پیر بر سر  
مرا در خون دل چون لعل نشان  
سنان خویش با فرزند نمود  
بمعنی کرد طاهر کوهر خویش  
که ما در آفرین بر کوهر با  
دل مهر از فرح دید اندکی طیب  
که بودی روز و شب شمشلام  
بوسید انکی دامان مادر  
ز فکر شتری مزون دل ریش  
شتابان موزه اش از پای کشدند  
زمانی موزه اش بر سر سنا دند



<p>بزرگ و خرد چون پروانه بر مع بسکه مقدم آن عیب قدر با مه کلچر کرد و آننگ خلوت</p>	<p>شدند از شوق دل خاصان بر مع عمیک کردند خود را از دل و جان بودند شد زمان جمع دعوت</p>
<p><b>خیال</b></p>	
<p>خلوت با غم دلدار نشیبت خیال ما ریم زانو و مونس جو زلف خویش می خچد بر خوش نه درمان و صمان با ز مکن که بردل بودش این بار اولین با ز کوی تجسپی پروان نمید خیالش مابدل خود صورتی بست</p>	<p>شدند ز کج و محکم در و بست تبی از جلن اغیار مجلس ز سودایش همه شب مادل ریش نه در دوقش میکشیت سیکن نمیدانست اصلا چاره کا دو عالم را بکام فکر سپرد در آخر داد خویش معنی بست</p>



که بر کوچی بخار و صورت خویش  
که چون صورت ز خویش است  
نمیدانست کجا می کشد  
که گرازموم سازد آدمی کل  
در آن موضع جوانی بود تقاش  
بجاکب دستی آن فرز است  
جو زلف و روی خوبان دلفروز  
توانستی که بنماید بدستان  
جو آواز خوش و الحان قاری  
جو او بر لوح صفت کلک راندی  
کشیدی مرفش کلکش نیرنگ

مگر زو معنی آید بدیدار  
بدان صورت سوی مغشس خواند  
یقین از صورت تنهانی  
بر و مرگر نگرده دفته بسبیل  
بصنعت در همه روی من فاش  
کشیدی نقش چن بر آب خون باد  
ببستی نقش شب بر رخه روز  
بوقت نقش بندی صورت جان  
دمادم با سواد نقش کاری  
جو صورت عقل بر جانشک مانی  
دو صد خط خطا بر نقش آرینگ



جو کلک صنع حق صورت نگاری	میمگردی روان بر آب جاری
زدی نقش نمانی را قفا با	بزنگ آمیزی شیرین رعنا
جو ایوان تجسس کرده تصویر	درودیوار عالم را به تحریر
پهراز سر نهاده شیشه بازی	بر کلکش که صورت نگاری <sup>طرازی</sup>
ز فکر نقشهای او مقصّر	خیال نقش ندان مصور
بدعوی برزدی نقش خطارا	جو کردی کلک او سحر اسکارا
نقوش مختلف بر معجمی <sup>سست</sup>	چو فکر نقش پر دراز سر پست
نگارستان بانی راز رنج نیک	شده از رسک طبعش وقت نیک
کلک را نقشه گشتی دل بر نقش	اگر کردی عذار دلبران نقش
معین سینه را از غنج هستی	اگر چشم تبا ناز کار بستی
ز کلکش حشمت حیوان کشادی	و کر بالعل خوبان در قنادی



وگرا از نقشان بندی است  
وگرا ناکه کشیدی شکل عرو  
وگرا از چرب دستی بزدی غنغ  
وگرا گلکش نمودی صورت گل  
وگرا شکل عنادل بر کشیدی  
وگرا از شیر تمالی نمودی  
وگرا بر تخت کردی رسم  
وگرا تصویر کردی سیاه ماه  
ز سر تمثال و شکلی نمودی  
بهنگام سحر مهرش طلب کرد  
میخواهم که کارم را براری

پری و حور از بندش عمیرت  
شدی از آب دشتن سایه کستر  
بر و پروانه کشتی بر زنان جمع  
بهمان کشتی پراز تو باید بلبل  
اصم از منزلی صوتش شنیدی  
ز یک پرتاب تیر آمو روی  
میدادی ز نافتن مشک جین بو  
نمودی در دل شب خلق راه  
خواشش پیکان همراه بودی  
بذو کفت ای منزند جو اند  
بجان نقش حکارم را حکاری



که شمشاد خلعتت چون نقش و پیا	اگر دست دهد این نقش زیبا
بجان در کار آن صورت باستان	نهاد انکشت برابر دیده است
که بوسیدش نقوش مانوی دست	بجان شکلی شبیه مشتری است
نهادش در برابر نقش محبوب	بر پیش مهر برد آن صورت حق
به پیش در سجود آمد سخن وار	جو دید آن صورت با معنی یا
که آن نقش خوشش چون نیک و خوانند	در آن نقاش صورت مکر فرماند
که ست این مشتری بی هیچ تعصیر	بجان بر لوح خاطر کرد تصویر
یقین این قد جو آقامت بود راست	بعینه چشم این آن چشم شکلاست
وزین مونسیت فرقی تا بدان	بود چون روی او این بر و بصد
مزاران آفرینت باد بر دست	دعایش کرد کانی نقاش تردد
که انکار فضیلت کار ما نیست	یقین این کار رشک کار ما نیست



جو کل از بس که دادش حاجت بر

نماز شام کین کرد و شب با

بجستی اندرون خیمه فی الحال

بسوی کنج خلوت شد روان

در خلوت سرای خویش در

جو روی خویش تن شمع بر آفتاب

نهاد آن صورت دلد از خود

نگر که نقش کرد و نی چه صورت

که میدانست که نقش بداندیش

بذین معنی که اداد بی وون بار

مرا خوش صورتی داد از فلک دست

شد آن استاد صورت مکر تو انگر

کشد از بهر بازی سیمه را با

برون آورد و چندین طریقه

سنت از خلق چون مهر از جهان

بکنج روی در دیوار نشست

ولی از سوز دل چون شمع سوخت

بزاری هر زمان ممکنیت با جوش

مرا این بار واقع شد صورت

مرا آید چنین صورت فراموش

که من کردم بذین صورت گرفتار

که بودم با خیال یار با دست



عدوا ز مکر و پستان صورتی کرد	که ما را انجمنین از هم بر آورد
کنون در بحر آن بت روی لدا	بجز صورت پرستی نیتیم کا
طریق بت پرستی میسپارم	سر و برک مسلمانان دارم



وزان بس خسته دل ما خرم کرمان	بصورت کرد در و کا صوری <sup>حان</sup>
جو مستی زان بت دلدار مثال	سزد کرا ز تو پر صورت <sup>جال</sup>
که ای در عشق زحمتها کشیده	در آخر ز سر ناکامی ششیده
ز جاه و صل در چاه او فدا	ز سخت کام بر راه او فدا
بترک مسکن و ماوی گرفت	جو باد صجد هم سر گرفته
ز زخم ما سزایان شسته رخبور	ببختی کشته چون جوهر زکان دور
فاده کام جان از نوش بت	ز ناکامی برنج و ز سر بت



جو کل از بس که دادش حاجت بر  
نماز شام کین کرد و شب با  
بجستی اندرون حیمه فی الحال  
بسوی کنج خلوت شد روان  
در خلوت سرای خویش در  
جو روی خویش تن شمع بر آفتاب  
نهاد آن صورت دل از خود  
نگر گز نقش کرد و نی چه صورت  
که میدانت گز نقش بداندیش  
بزمین معنی کرا دادی درون بار  
مرا خوش صورتی داد از فلک دست

شد آن استاد صورتگر تو انگر  
کشید از بهر بازی سیمه را با  
برون آورد جبین طرینه  
نصفت از خلق چون بهر اجهان  
بکنج روی در دیوار نشست  
ولی از سوز دل چون شمع سیوه  
بزاری هر زمان ممکنیت با جوش  
مرا این بار واقع شد صورت  
مرا آید چنین صورت فراموش  
که من کردم بزمین صورت گرفتار  
که بودم با خیال بار باست



ز صورتی بجز رو صورتی نیست	مران نشی که او با خود میست
که تدبیر دل پر خون من است	بزاری در فراق پیر بگردد است
بسوی عالم معنی سپهر کن	دلش گفتا که از صورت گذر کن
بصورت از چه معنی بازمانی	جو در معنی رسیدن میتوانی
ز بیت بگذر توجه با خدا کن	ره معنی پر صورت را با کن
که هرگز کی رسد مشرک بجای	موحد باش تا یابن صفای
جو بالعبت نشیند طفل را	اگر صد ساله پر خافتا
صفا خوانی گذر کن از کدورت	برو معنی طلب بگذار صورت
جرا چون کو دکان در بندگی	درین شکل مخرف از چه
حیات از جان با معنی فراید	چه کار از صورت چنان بر لید
بغیر از صورت چنان چه بینی	اگر عمری درین خلوت نشینی



برای رموی بر بای چون نعل  
چو نایف آمو از مولد برین  
ز زخم خار پر آزار دشمن  
کسی در زیر شمشیر نشاند  
بگو آنکه حال خاطر است  
کدامین شیر باشد یا ز غار  
کدامین ابر باشد سایه بانهست  
مباری دل از اندیشه خو  
مراد و راز تو حال دل خرابست  
تو نیز از با جزا رمزی عیان کن  
سخنم راندی از فصل و با

بگو اندر گرفته جای چون نعل  
غمان سزم بر جو اگشته  
برون افتاده بخون گل کش  
کسی از در شمشیر برانده  
بز بت نمیشین و میدگست  
کدامین کور باشد عکسار  
کدامین باد باشد شبه رانست  
نمیدانم ترا احوال خو نیست  
جگر بر آتش جبران کجاست  
ز شرح حال خود ضعیف بپان کن  
ولی نشیندی از صورت جوان



که بشکستی نبر و پشت خرم	یکی پیل افکنی صفدر اسپند
سرشت طینتش از صدق و اخلاص	دوم جوهر که نو در خادم خاص
بسرعت چون صبا آفاق بیای	یوم بودش یکی پیک سبک پای
ز حال مشتری فصلی فرو راند	جلوت سر سه تن لاش خود خواند
کشید از بهر من صد گونه آزار	که آن یار نکو کار و وفادار
غریب و عاجز و پچاره کششت	بسر باری کنون آواره کششت
وفاداری و بهدردی کجاست	مراد لداری و مردی کجاست
وفای او مراد امان کجاست	ز مهرش آستم در جان کجاست
بگرد عالم از ویران آباد	کنون دارم سواي اکن چون باد
و کرا ز بای نشینم نه مرم	کرم باید بهر کشتن بگردم
بکام دل دمی باوشینم	مگر کیبار آن کل را به پندم



اسد گفت ای شیر جهانگیر

اسد گفت آنچه فرمودی چنان

ولی چاکر چشم روشن دل

چختین انکه مار اسپت مقصد

به باطل راهی پایان جویم

اگر سالی و کرده سپال را نم

دوم چون شه سفرم گز کرد

سوز چون از سوز یک قطعه آمد

اسد را مهر گفت ای شیر نرزه

اگر شیدای یار صادق

و گرنه معنی باینده دارید

چه پنی مصلحت چو نیست

که بر ابدان با حکمت روا

همی بنزد و وقید سخت مشکل

معین نیست سوسوی سحر

بباد از کازنی سامان جویم

چه حاصل عن ره مقصدیم

جان بازگ چه مرد گرم دست

در وجود هر شستی چون خرامد

سخن اینست و بانی منزل

درین عزم سفر با من موافق

مرا تنها بلطف سخن سپارید



بنیز از ناخن و انگشت شترین	که هرگز کس نخارد پشت شترین
نباشد زوقی تر پس دان کجا	بود سقا نرا قد در کل خرابار
که کار خویش را خود کرد نام	بشای زان براید شیرانام
ز کامش سر برارم سجو دندان	اگر کامم بود در کام ثعبان
از و دردم برون آرم بشمشیر	اگر باشد مرادم دردم شیر
کرم باید شدن بهر تو در جا	جو این شنید اسد کفش که ای شاه
بود چون جاه تر دامان کند	اگر چید سر از حکم تو نبوده
بگردم سعفت کشور راه	نم چون باد بهرت در جهان رو
بهرم راه او یکسر بسینه	ز نم بر بس ز خود را چون سفینه
نیغم یک پیت چون سایه از بی	بتغ ای مهرارم صدره کنی
غمان از دستبوست برتسام	و کرد پای سازی چون بر کام



وگر چون تنم اندر خون نشانی  
وگر چون سینه ام در بند داری  
وگر صد ره بنید از حی جو تیرم  
ورم پی بر کشتی از زور پستان  
جو مهر این مهر بانی زن جوانم  
بذو کفتا کنون تدبیر باید  
اسد گفتش که راه دور و دشوار  
کنون با خویش ما را هیچ دیگر  
وز پنجا بمجو باد از اول شب  
چنان راندن سواران را به تحمل  
بسی برای او مهر آفرین کرد

نیایی سجو کور از من کزانی  
بسر خدمت کنم با جان ساری  
ز کیش خدمت دل بر نکیرم  
کمان و ارت روم از جان ساری  
بدید از مهر بروی آفرین کرد  
که بی تدبیر کاری بر نیاید  
نمیشاید برید الا پس بکجا  
بناید برد غیب را از جوهر وزر  
بباید پا در آوردن چو کعب  
که منزل بود در چشم یک میل  
که تدبیرت صوابت ای جوانمرد



چو ذوالقرنین خورشید زلفین	شد اندر ظلمت دلکیر خاور
جو باد صجدم از جا بختند	بر اسپان جهان پناشتند
ملک را بود اسی کوه پیکر	بجستن بجز برق و تنگ جو صحر
جو کردون توانستی ناخشان کرد	که می انگیزت نعلش بر جهان کرد
چنان خوش رو که روزگار آنی	چنان خوشخو که ایام جوانی
شدی سردم ره صد ساله پان	ولی با چارمه رفتی یکی راه
بیک جستن توانستی که چون برق	بجستی از حد و غیب تا شرق
نظر هر جا که را کب را قادی	بمیلی دور تر ز و پانهای
ندیده چشم کردون جهان کرد	بمیل آفتاب از نعل او کرد
محیط و مرعسالم جو بر کا	بزی بر پی گرفتی وقت رفا
توانستی جو کردون کردن آسان	بگرد نقطه موسوم جولان



جو کردی تیر سوی بویه استنگ  
توایم داشت حکمتر ز فولاد  
کی سوی نشین میل چون میل  
سوی پستی روان چون سنگ عیان  
اگر بکد اشتی فارس غناش  
بسق بردی بخوش کامی و رقاب  
جو استگ عاشقان کلگون فخر و  
جو باد اندم که محبتی بر آذر  
جو موج اندم که بردی باری  
اگر بر تخت دریا کد شتی  
ز میل صوت پربق شنیدی

بماندی سایه از ویست سنگ  
ولی در بایه بودش خفت با  
کمی چون بخارش بر بویا میل  
سوی بالادوان چون آه عشاق  
رسانیدی ندان دیگر جهان  
ز خنک باد عالم کرد هوا  
جهان پچا ترا ز شد بر خسر و  
بجان میوخت از کشش سمندر  
شدی ماسی ز غوش عرقه در  
جو بادش پای اصلا تر شتی  
ز یک منزل نی مور می



عنان باد پارا پسوی ره داند	روان بودند بروی حبت چون باد
جو مایی و سه گوکب در شب تار	روان گشتند سوی شت هر جا
که برق از سر عشق حیران می ماند	در آن شب مهر از انسان باریه ماند
در آن ناکام و نختی کارمان بود	جو کاهی آنچه اندیش ز بریران بود
اسد از جمله ره بر پیل می بست	صبا از پیش اسبش حبت محبت
در افشان گشته چون از تنگ کو	ز زیر عبیه پولاد جوهر
ره مند و تشار بر گرفتند	چو موسو دای باری از سر گرفتند

ز اگاهی با فین شاه پور از زمین

ز راه آسمان گردند نیل کم	بزان کاهی که شب کردان کم
بر آمد مهر بر سپر افسر زر	برین سپر و زه کون تخت دور
درون رفتند پیش شاه پور	بزرگان یک بیک از میر و



جو سروی جزد در بتان سرای

همی بودند تا شد روز سپگاه

جو نور چشم را بر جانمیدید

که دور از نور چشم منزدیک

کنسید این منظره احوالش

دو تن در گوشه آن مه دویدند

مکدر خانه دیدند بی نور

فرا هم کرده در مایش زبانان

برون جفتند چون اسکان دور

روان خود را بیکند بر خاک

که شامان نور چشمت نیست پدا

ستادند آن سران مرگی بجای

ملک را بود نور چشم بر راه

ز مردم حالی از حالش بر سید

که بر چشمش شود افاق تا یک

که چون شب گشت برین روز

ز مردم چکس در وی ندیدند

جو چشمی گزوی افتد روشی دور

که وقت خواب مصرعهای اجنبان

روان گشتند تا نزدیکی خسرو

سر پا غرق خون از چشم نمناک

شد از غم تیره شه را چشم مینا



بکفتا سوی کوه و دشت بوسید  
 زمر جانب یکی چون باد بر خاست  
 زمر سو که چه بسیاری دیدند  
 پس از کفیفته باد لهای بریان  
 که شایانی سر و پا در درو شد  
 زمر در باکس را ز خبر نیست  
 نینغم ز جان شاه بر خاست  
 جو کل ز دجا مهای خیره وی چاک  
 شدند ارکان دولت یک بیک جمع  
 جو شد حال بسر سلوم ما  
 ز نر کس راه می افشانند بر کل

بجان نهر پری ز رخ را بچوید  
 روان گشتند چنان از جبهه دراست  
 ز نعل اسب او کردی ندیدند  
 بر شاه آمدند آن قوم کریمان  
 بسی کردیم چون باد صبا گشت  
 وزان خدام او اصلا آنست  
 روان چو نشین از جابه بر خاست  
 فلکند افتر ز سر چون سایه بر خاست  
 جو شمع از بای تا سر غرقه در مع  
 پدر و ارا و فادش جان بر آفر  
 ز نهرین دوری انداخت سنبل



جو چنگ از سینه فی مالیکاری رود  
بگو آخ ز بی مهربی بدیدی  
جرا زین زار بیدل دل کندی  
جو کرد این نوحه بر خود دراز است  
غریبی در میان مردم افتاد  
همه یک روی میدادند شنام  
جو بهرام این خوش خلق شنید  
بندیشید و با خود گفت که من  
ز سر جنبی که دارم حیل در با  
مرا نقشی کنون می باید بکنیت  
که مال و افسر از خسر و کم جرم

هر اگر دی مقام خویش درود  
که مهرار مهربان مادر بریدی  
بخواری بر مهرانش نکندی  
بران زاری درود یوار تکبر است  
برامد از برک و خرد فریاد  
که بادا پایمال کور بهرام  
ز فعل زشت خود بر خود برسد  
دور و زانچا جانم وای برین  
مرا بهر چنین دوست در کما  
برینا تک چندی در هم  
ز کمر دشمنان پروم برم



بجلیت خویشین را ساخت گریان	بیا پیش تخت شاه کیهان
بود بی نور روی مهر چون شام	که شاه صبح عمر خسته بهرام
که در جوشش منسوخا هم جبارا	دلم بدرد و نخواهد کرد جان را
من اینچاقه ز نهار از تحمل	بود همراه خار غریب آن کل
کنون عرض کنم بر رای عالی	رسی را داد فکری دست حالی
بگردم ملک را اکفاف واقطاً	که ز پخار رخ نهم بر پرسم تجا
مگر رای تو انم برد سوش	کنم درم مکانی حسبت و جوش
که شاه چون توان بی روی است	جو گفت این حال را بی جان است
بزد و کشا که اچنت ای جوانمرد	ز روی و زنگ او سا بودم خورد
درین راه فکر بنزدیک کردی	ز راه و شفقت و آزاد روی
که خروای صد از اینجان روان	بخازن گفت از آن بشاه ایوان



میخوانم کزین دم تا که شام  
 به بهرام آن زمان خسر و نغمه بود  
 در آن گوش ای سرافراز چنان  
 زمین پوشید و گفتا بنده  
 بزم روز آن ستمکار خجایوی  
 غلامی بیت حافظ کرد بر با

کنی این جمله را تا یلگم سلام  
 بخور حمت میکشی و میر کوی زود  
 که پس فردا شوی ز چار و آن  
 بخوان ملک تا زنده باشم  
 نهاد از پارس سوی اصفهان روی  
 روان شد کاروان با بار بار

سیدان شیری و پهلوانان  
 در باغیان زلفش

دلاره سوی کوی عشق وزی  
 بنه دره قدم و ز سر سیدش  
 که تا دملیه تنگ نعم زنی

توانی برداگر بر خود ملز می  
 که کل باخار باشد نوش بانیش  
 کجا بر سندان شامی نشینی



سوی ایوان غم کن مرثب آننگ	که تا بر جرح بویسی چون شباننگ
چنین گفت آن جهان پهای صابر	که در اقلیم بودی مسافر
که بدر و مشتری باشن مهیا	که بود آن کار و انزایا بارسا <sup>لا</sup>
چو بر سمت خطاری نهادند	بروزی ده بشری قیادند
نماندم برد همیاری کانه	بالحاج آن دوسرور را بخانه
ز دلجویی جو زلف ازینج روی	وز نکداشت با آن سه موی
قریب منته در شهر بودند	زینج جا نکد از ره غسودند
فزون شد مشتری را شوق دلب	همین مرغ جانش دفعن بر
ز مهرش که به آتش بود در صدر	نیار پستی حمید از گرمی بدر
قضا را بدر در بازار مسکشت	جوانی ناکش از پیش مکدشت
نظر چون کرد روی بود منرا	ز مهر مشتری بطیقت و تا



که این مهربان خویش مستری بود  
برایش مینه و صحرای بریده  
ز مرد دل گرفتگی بدر در بر  
به پیش مستری رفتند لاشا  
که رفت همچو جان خود در آغوش  
حدیث مهر پر سیدش ز اول  
جو حال ز رفتن گفت مرا  
میزد شعله نار عشقش از صدر  
که ای غافل ز حال اندرونی  
جان بدر از حدیث او بخت  
مزن در کس با بطل طعنه ز نما

جوانی با وقار و مستری بود  
ز جوش زحمت و سختی کشیده  
به سیدش دمان و دیده و سر  
چو دیدش مستری بر بست خون باد  
تو که رفتی پرون از من  
بگفتش جمله مشروح و مفصل  
روان شد بر رخس از سوز مهر  
بزاری و فغان بکنیت با بدر  
که نیشم میزدی از طعنه جوئی  
که از آب چمنش خاک گل گشت  
که شاخ طعنه بخت آورد با



نشانید گفت در دریا نباشد	تزاگر لولوی لالان باشد
که با آرام چون شاید شدت	بیاران خود آنکه شتر گفت
دم گیر اداگر یکدم زغم دم	درین شهرای وفاداران بدم

اجازت و استقامت  
 درین راه استقامت  
 درین راه استقامت  
 درین راه استقامت

بجان و دل اجازت را طلبکار	ماندم شد سوی فرخنده میا
گشت آن قفل را با دیدن مفتاح	بمغش کرد چندی و الحاح
غلام خاص را گفت اجازت	جو جده و جهدا و سودی میکرد
سه دست از جامه و سه دست <sup>دینار</sup>	که تا آرد سه اسب خوب رهوار
فواز آورد اسب و جامه و مال	غلام کار دان بر حسب الحال
بس آنکه بادل پر مهر بر جا <sup>ست</sup>	بذیشان داد و چید عذر با خوا <sup>ست</sup>



مرا فق کشت با آن سرش مثل  
وز انجا کردشان برود و او  
با سپان کوه و سرای بودند  
در آن ره شتری از فکر و لبه  
که چشم مر که بر چشم وی افتاد  
بجو در جان بودش آزار عم  
وز انجا رفت تا او کوه موعان  
بسی کردش طلب در مکهانی  
بکلی شد برون از دست کارش  
جو مهر و شمع دایم در تب و تاب

مهر ره کردشان اگر نام و حیل  
نهادند آن مهر روی در دست  
چنان که رسایه خود میکند  
جان شد ناتوان و زرد لاغ  
تصور کرد که کامیست بر با  
با ذر با چنان افکند منزل  
ز موعان شد روان سحر شمر  
ندید از یاز خود جای شانی  
عنان بر بود اسب اختیارش  
گرفته روز و شب ترک خورد

نظایر بی بی باک



دران صواب را دید کشت	بوقت صبح می نالید درشت
کشده چون تبار خاک دان	بهنده چون سبک روحانان
که جانم خاک راست را ندان	بجو خاک افکند خود را بنده با
که آسان بگذری بر آتش تیز	بوی ای شیخ مراض سخن خیز
نگردد سیج پاودانت تر	ورت باشد گذر بر بحر انخیز
نداری جاو باشی در همه جای	برای بی کرد منت اقلیم بی بای
کمی در آستین مادر روح	کمی در بادبان کشتی نوح
کمی بر سطح خاک گوی فرآش	کمی بر لوح آب جوی نقاش
نمدر و از برایت لاله بر خاک	کند کل در سوایت پیر من خاک
بود از کلبه بذلت درم زین	سگوفه بر سپر مرغ سخن خیز
زدستت با یمن را حله در	ز چو دست غمخ زاد امان بر آرز



چاروسرورقضان درهوتای

ز شوقت ارغوان خون فشرده

نیست چون دم عیسی روا <sup>بخش</sup>

ز تاثیر هوایت خاک دروا

تویی گلگونه سالی جبه کل

هوادار تو سپر و جو پیا <sup>سی</sup>

جن را روح نامی درین از تو

چاروسروراد چاره سا <sup>زی</sup>

بصد لب غنچه مست در <sup>ش</sup>

جو آبی در چین سرست و جا <sup>لاک</sup>

تو چون دلدارت امان خیر <sup>ن</sup>

خندک و بید لزان از برآ

به پشت مر سو که شمع مرده

شفاک اندازی پمار جان <sup>بخش</sup>

ز شوقت آب باز نجر بر با

تویی مسکل کشای زلف منیل

دعا کوی تو بگک کو مسای <sup>ری</sup>

جو مریم بگر شاخ آستین تو

تواندازی بهم دست <sup>بازی</sup>

که کارش یابد از وصلت <sup>کیش</sup>

برت کلهما ز شرم افشاید <sup>خاک</sup>

ز سر سو بر سرت جلگه <sup>رین</sup>



کمی مال دبرت کل بر زمین بوی

جی هر مسجد دم در روی جانان

علاج جان پاران عشقی

جو بر بحر راستی مسافر

بران منع نمایون کز خوری با

بگوای آفتاب ذره پرو

کشیدی بند بر بنده خویش

برای یک مکن از صد روز یک

ز مهربی دلی درویش رنجور

برای ذره چون مهر از فلک

چنین الطاف کان و فی لخصا

کمی رو بد برت سنبلیله

کمی زلف سمن ساسان پریشان

دوای درد انکاران عشقی

بجاشد کوز روی لطف وافر

که کرد دست از نوای دوست پروا

جو چشم خویش مردم دار و سرور

برای مرسم او بوده دلریش

زمانها چون سگر درز حنرتنگ

شده از تاج و تخت خسته دور

شده سرشته کردم ز رخا

به حد این کدای بی سرو پای



زخیف و غصه میمیرم کنون من  
بگو جاناکه تا حال تو جو نسبت  
بسویت از کد امین راه بوم  
ز کار افتاده ام دور از لوی  
عن چون تم شد بکشد از باد  
بیاران کنت گانز کازان شد  
جهان ز پی بی خوابی تو شستن  
ز خطا پتو تا خطا محور  
مگر بتوان بسویش راه بدن  
مه اکنون سعی باید از پنجا  
بجان خود از تم بر سحر با سی

که کاش این مرده می از یزد  
مرا باری دل از جو تو هست  
نشانت از کد امین شخص جویم  
نمیدانم بس سازم چاره کا  
جو خاک او بار دیگر بر راه  
که در جای می ساکن توان شد  
بسر چون بسنج برو بگشتن  
بگردم جار صلح سطح اغیر  
و گرنه دور از و در راه دن  
جو چشم خویش گردن ربوی  
مگر بتوان رسیدن با کتا



<p>مگر آن در یکتا را به بسیم  مگر سپهر بکنم تا که بجای  که پیش چشم من عمان گیم است  روان شد سوی محجون<sup>دود</sup></p>	<p>جو چشم خویش در دیا نشتم  زخم در بگر دست بای  مرا از بحر و جوش او چه است  چو از سر شبهه شان این کشت بود</p>
---	---



<p>گروتی با جوان استاده دیدند  با میدد که بار استاده  نجاری مینج سان خاست آذ<sup>شت</sup>  چو سیل آمد سوی دریا روان  روانشان شد ز بند بار آراد</p>	<p>چو نزد یک لب دریا رسیدند  بیکایک بار در شتی نهادند  جو مهر از قبه گردون فرو<sup>فت</sup>  عیان شدند که از ره کاروان  شدند از کاروان آن قوم<sup>ش</sup></p>
--	---



تضار بود بهرام خواجه جوی

نظر در مشتری چون کرد بهرام

بندی نفع ز در غلامان

فروگیرید این بنادر دانا

که ترسیدی ز زخم مشتری

پس کار آن غلامان در دویند

جو دیدند آن فضیحت مدرب

بفسر مواد آن دوزخ را نیز بستن

وزان بس کرد سوی مشتری

جو چشم دلبران قمان و خون

جو ایش داد کای شوم اصل بد کرد

نهاده چون بلا بر مشتری روی

بگفت از طالع خود پیام کام

که موقوف چه ایدانی نامان

تضای مبرم و حشم خدارا

که صفدر بود و بانیر و یکت

بسیندند و در رویش شیدند

گرفت از جشان اطراف حیرا

سراپاشان ز زخم خوب خستن

که ای غش ذنب فعل ز حلوی

کنون در سخمای افتاده چونی

بزن چند آنکه خواهی مالک چون



زند فریاد بروی سگ برزبه	جو در زنجیر باشد شیر شرزبه
که مارا کن ازین حالت خبر	پرسیدند از احوال خسار
جگویم زین سه غدار بد اختر	بدیشان گفت بهرام سکر
جو تیر آمد برون بزواجه خویش	غلام نبده بود این شوخ بدیش
غلام خازنم راز سر دست	بذین دل سخت کر طبعان پوست
بپردند آنچه دیدند از زرو مال	بیکندند بر خاک این سه قال
بدستان با کمان جسی بستند	میان از بی بستن بستند
جو چند این خانه ویرانان منشوم	بیکندند خود را تا بدین بوم
برون جستم روان از خانه خویش	شدم زان زخم سکر سخت دلش
بیاوردم پیای سوشیان	قادم شان بزودی تیز درنی
شب دوشین بخدمتشان رسدم	نشان جستم بسی دره بریدم



بگفتش شترتی کجای شوخ بی  
براد قصه پادشاه  
جوشتی از بیکباری دلزاد  
پیر دیگرانت بوده پروا  
مدام از سادگی در خلق جسته  
ببال آنک می پزی هم کنون  
ز زخم عالمی افغان برآوند  
چه سهم میدی ای شوخ بی باک  
سزا باشد بدین ناخوش پیا  
ز قولش سخت شد بهرام نام  
غلامی خیدر آن ظالم است

که باد آیتربلایت میرفرین  
بدندان کمان تا بجد خای  
بجلی خویش را از دست مگذار  
دمانت مانده بهر طعمه با  
جهانی را بطعن و ضرب خسته  
برو که زنا که اتقی ریزش خون  
اگر بکلیظه از دستت گذارند  
که بادت سر ز جوهر حرم خاک  
که آیدشت چندی برداشت  
دگر ره کینه تو زری کرد آغان  
حوالت کرد بهرام از دست



بضرب و زخم در خوش کشیدند	بوزمانش سبک در وی دیدند
ز طهارات دست اندازد	برو آن رفت کاید بر تو
شفاعت را به پیش و دیدند	جو تجاران شفاعت را دیدند
نگر تا چون نماید با من اصرار	بذیشان گفت کین شوخ همکار
که این مال حرام شوخ خودم	وزان پس باغلامان گفت بهرام
بخرد راه صدق و دین میسود	جو باشد زان من بکسیر بگوید
رسمین نعمت پانیده است	همه گفتند چون پانیده است
نباشد زیر و بالا کسیر مو	مران قوی که رانی در حق او
متاع خامشی را بر گزیدند	جو تجاران سخنها را شنیدند
جو کشتی بر سر دریا افتادند	سما ندوم روی در دریا نهادند
دران کشتی بسان بار بسته	کلند آن مرسته تن را زار و خسته



چو ماه نو درین دریای خضرا

سه روز و شب عمیر قدحون باد

چهارم شب جوار شب رتو کیا

بگفت آن مرسته بن چون سفینه

غلامان رخ سوی ایشان نهادند

چو کشتیان بکیندند در آب

جو هر یک داشت با خویش آشنا

جو لطف حق بود یار و کجبان

ز رزق از دست باقی نیم نمانی

جو لطف چشمه احسان کشاید

جو خمش نار خدلان بر فرورد

شدان کشتی روان بر روی دریا

که کشتی بکیند جایی نه آید

غلام خویش را بهرام شناس

در اندازید در دریای کهنه

ز بند بسته شان جالی کشاندند

ز جان و دل قاده در تب و تاب

ز دی خویش هر یک دست و پای

جباک از بحر موج انگیه طوفان

بگو از آب دریا شو جانی

ز آتش سوسن و ریحان بر آید

بانش در میان آب سوزد



قضا را کشته بود از علت حرق  
 بهره تختنایس و سوبو با  
 در آوردند دست آن <sup>سه مضطرب</sup>  
 جو جان آن تیر را در بر گرفتند  
 کشید از پیم جان هر یک برود  
 گمانی بود از ایشان با شهادت  
 ز وصل تیر جان بخشیت نادر  
 سپید پیش تیر برک آن تیر  
 جو بود او را پستی یار موافق  
 جو از طالع جان تیری بدیدند  
 قران شتری و بدر با تیر

در آن دریای مغرق تیری غرق  
 روان تیرش بدست مردود افتاد  
 بگرد تیر تا با شد و و سپهر  
 حیات تازه بازار بر گرفتند  
 بقوت جون گمان با تیر سوخت  
 ز غیب آن تیر شد هم سعادت  
 و گز نه جان ستانی است ظاهر  
 که زه باد او حمت بر جان تیر  
 شدندش تن بتن از جان معاف  
 روانش جون گمان در خود کشیدند  
 بر استیلائی ایشان کرد تا تیر



فشاده شتری و بدرو مهر  
سه تن بر مرکب جو پیروانه  
کمان لطف یزدان ناله کند  
بر زور باد گردان تیر بر تار

بگوش با شخس لوزان بر سر آس  
رکابش آب و بادش تازیان  
ز بحر آن تیر سیر را تا حد در بند  
سوی اما جگانه خاک از آس

بیت در وصف سیر

روان خود را جو تیر آن هر سه جا  
بکلی ز فقه از تن طاقت و توش  
قضا را بود شاه شهر در بند  
فشادش عبیره بر طرف ساحل  
جو در ترکیب و میکاشان نظر کرد  
بزد یکان جهان فرمود کار کرد

ز تیر کشتی افکندند بر خاک  
زمانی نیک افتادند سپوش  
بجو اصید جو یان با تنی چند  
سه کوسه دید خوار فشاده در کل  
مجت در دل و جانش اثر کرد  
دلم بر خوب صید کشتی پر و



هماندم از رکابی جامه نخواست  
 بر اسپان جهان پناشستند  
 بدان منبج که باشد رستم و آیین  
 ملک چون مشتری را از تایل  
 بر روز و شب می بی او بودی  
 خود در بنداقامت کردی  
 بیامد دل اسیر محنت و درد  
 بسی کردش زرقن منبج  
 جو دیدش بر سر زرقن سبک رو  
 بوقت شام تر پی فرخور  
 صباچی دستبوس شاه در یافت

سر پاشان بخلقتها بیارست  
 روان را بخا بسوی شهر راندند  
 سرای خوششان کردند تعین  
 در خشان دیدن از نوسایل  
 در اغار نشد مادام منبری  
 تو کفستی بود دور از یاد  
 به پیش شاه دستور طلب کرد  
 نمیشد خاطرش زان منع ساکن  
 بنا کامش اجازت داد خمر و  
 فرستادش را سبب و جابره و زر  
 عنان غم سوی راه بر یافت



روان گشتند سوی زرقیا  
بجای و کوه و درنوشتند  
همی کردند چنان راه بی  
که کوسی بود سر بالا تر از او  
کشیده بر سر جرخ برین تیغ  
بر غم جرخ اطلس پوشش والا  
ساده روز و شب مانع در راه  
فلک دست ازید الجوزای کشیده  
ز تیغ آبدارش مهر سرگام  
چنان کردن فراز و سرگشته  
ز شرمش جرخ کز زنت زدی لای

که بود آن بره خشک شقیق  
به پیرای چرخ از راه گشتند  
سوی البرز شان آمد کز گام  
که بودش تا کمر عمان بر موج  
نهاده پیش پای او حسین تیغ  
کرد بسته و پوشیده خارا  
نکلنده از سر تیغش سپر ماه  
بدانانش ولیکن نارسیده  
درین جرخ سرکش را کز گام  
کیه تیغ مهر میکشتی از و کند  
مدام افکنده سر در پیش جبین قام



ز روی سرتغ خور چون صبح بونک	زرنگ تیزی تعیش زو چنگ
بمکن پای در دامن شیده	جو شیخ کوشه گیری آرمیده
ز جو دوس بوستان با آب نیک	قوی صاحب وقار و سحت با نیک
عم برد امن او پروریده	جو امان نبات نوز سیده
که در هر قطعه میر ادبی دو صد رود	تو کفستی ما در دور زمان بود
روان از خبها پس یلش بدبان	بسان عاشقان از جو جانان
پلکان بر فوارش کشته تازان	کریزان نشیب او کر از ان
نمان در غار مایش مار کر زه	عیان از بیشه مایش شیر شزه
ز سوی دیگرش غولان غزوان	ز کیوش خروشان زده یوان
مکان پیل کوش و آدمی خوا	مقام نرم بای و جای چسما
یکایک بر زبان خلق مذکور	شکفتهای آن کو پست مشهور



همی کشند سرگردان دران کوه  
کسی با شیرینی بودند در جنگ  
کسی بر پیل کوشان اسب رانند  
کسی در حرب با بسکسار بودند  
همی رانند با خود در تفکر  
شده و اله در انواع غرایب  
همی گفتند با خود کین چه حالت  
تعالی اندزی چون خالق  
همی رانند بنی بنجار مرگ  
که از اوج شریا میگذشتند

نشسته بر دل و جان بارانند  
که از خون پلکان در جنگ  
کسی از نرم بایان پزفتانند  
کسی با خوک در چکار بودند  
از ان اشکال الوان در تحریر  
تعبت کرد از اصناف غرایب  
مگر خوابت یارب یا نیاست  
که مخلوقش بود ز نیسان خلایق  
در ان کوه و کمر از صبح تا شب  
کسی تحت الرشی را می نوشتند

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين



بنزد پیشه ناکه رسیدند  
 همه اندامشان پر مو و عریان  
 جو مرک از تیز جنکی مردم آزار  
 جو صید خویش از دور دیدند  
 از انواع سلاح و آلات جنگ  
 بسوی مشتری و بدر و هنرا  
 هماندم مشتری چون باد آتش  
 جو تیر غنمه دلدوز جانان  
 جو قوس و نمودی کینه توزی  
 جو دیدند آن قیامت بدر و هنرا  
 برایشان سحر براندر بهاران

در وقوی عجیب الشکل دیدند  
 بسان کرک و سگ بابا و دندان  
 جو کور از سخت جانی آدمی آزار  
 شتابان بر سر ایشان دویدند  
 نبودی همچنان در دست جربک  
 بیابی سنگ میگردند بر تارا  
 برون آورد قوس کین تر کش  
 کدشتی تیر اواز سینه بران  
 میگردنی حدکش سینه سوری  
 جو دوزخ از غضب ز قندرتارا  
 شد ازشت و کما نشان بران



از آن قوم بلید آدمی خوار  
سری زایشان جو میغاطید در خون  
جو ممتد شد زمان حرب و سکا  
شدند آن هر سه ضد رخته از جنگ  
شد از نشان بجلی منقطع زور  
بگردید هر سه پر دل حلقه بستند  
رسید آن باز کار از خمی سخت  
جو طاقشان ز کار سنگ شد طاقت  
و دواعیکه کردند گریان  
برایشان آن لغیان گسسته انبوه  
جو مهر از خمشان نهفت رخسار

بیکندند خسیلی بر زمین خوار  
بجای او میشد سی تن افزون  
زمین کوبان فرو ماندند از کار  
برایشان چون که شان کاشیدند  
که بودند آن سکان افزون از یور  
جو زلف یار بر ایشان بستند  
نزد خیم تخت آن جلفان کلینت  
بود آن زمر را امید تریاق  
چکر بر آتش و لوز پر بیان  
چنین تا مهر تابان رفت در کوه  
شدند ایشان جو ذره ناب در آ



تو بنداری که خود سرگردند	بیکدم همچنان عنایت نمودند
ز حیرت جمله انگشتان گزینند	جو ایشان آن شکفتی را بدینند
فرومانند در بازار ایشان	شدند از خود برون در کار ایشان
همی بودند پویان راه پراه	وز انجا شکر گویان تا پسرگاه
جو دلداری کبف نارنجی از راز	جوار الهمز برزد صدم
بهشتی فرخ فرخنده دیدند	بجایی خرم و لکش رسیدند
نیمش عطر سا چون طرب با	مواش دگلسا چون وصل دلد
که خاکس عنبر و ابرو او بود	نموداری رستان جان بود
جو خلد آرا مکاه نیک نخبان	در انواع کونا کون درختان
بخار و نارون با هم معانی	بطرف جوی چون مشتوق عاشقان
نشانی راست از بالای دلبر	میدادند شمشاد و صنوبر



درون بزم آن فرخنده مجلس  
خران آن پرچاکد دست زگر  
عمه اطراف جو و مز کلشن  
ز جود چید شاخ درختان  
زمین عور از برک و از زر  
چمن را زور قهای مطلقا  
بخ و پر نیان بستان ملس  
چمن از یک طرف در زشانی  
بکرده رای آبان از خانه  
نشانده خسر و سپنج از ترزو  
نه بیدایج جایی میها پی

نهاده جام زرد دست زگر  
گرفت شاخهارا پاک در  
بد پای زرا اندر زر زمین  
جهنما را پر از زر کشته دمان  
خران از شاخها کرده تو انگر  
شده برک زمستای زمیها  
ر بوده کوی حسن از جرح اطلس  
حباب از یک طرف در زشانی  
مطبق تکنها سر سپور وانه  
مزاران کنج باد آورد سو  
کننده سر طرف پر برک حوائی



جو باد برک جو آنجا رسیدند

ز جو دشاخ و مرغان خوش آواز

کشیده بیدخبرهای زمین

پسای از کمان پورستان

ز صحرای درختان شخورد

ز دست انداز بادست بنیان

ز انواع فواکه کشته پربان

جوش بنم از رخ زکین لاله

بسیاه بر مثال غیب یار

دلارا خردی خوش وضع شیرین

زده مرغان صلا از شاخ آمدند

همه بر روی زردا من کشندید

جمنا سر بسیر با برک و باستان

ولی لرزان ز سهم باد شیرین

حجاب پلتن در تیر باران

یکجا یک ترک برک خویش کرده

بهار سخت سر ادبیت لرزان

برنگ و بوی جون زار و عطا

چکان از روی سنبلی سرح <sup>شالیه</sup>

برنگ و نماز کی جون روی دلدار

گرفته بجز خسر و سخت شیرین

حرفها ز اسوی حلوائی نئی دود



تو کفتی کان نکار قف درباری  
صراجهای جلاب نسبت  
بسان مشرتی به بارخ زرد  
گرفت به جو عساقش سر پایا  
بزنگ و بوی او مایل که و مه  
انارش چون لب دل در خندان  
برای امتحان کردون زرگان  
نکار سنج روی مردم آمیز  
ولی نارنج کوی بود از زر  
جواز صفوای فاتح داشت خلقت  
در افسان از میان برک انضر

باطف و حسن و طعم و آبداری  
ویانه کوزه آب حیات  
نشسته بر عذار نماز کش کرد  
برون و اندرون صفرا و سودا  
یقین باشد همه کس طالب به  
ظرفیان بل حریف آن دندان  
کننده جوهر با قوت در نما  
بروزان کرده دندان عالمی نیز  
که باشد جوف آن پر شک و عنبر  
نرویش بود ناظر با مسرت  
جواز کردون ازرق مهر انور



<p>         به روزنگ چون مشوق و عاشق          شده از کلماتش سبتان مطهر          مذاق قلب را طعمش مفرح          که پیروست آن معنی ز تقریر          بوصلش اهل معنی ارزو          ازان دندان جورای پرو برنا          سخن در وی ترو شیرین نماید          بلطف و ذوق همچون جان شیرین          که آب حن و لطف از وی حکیده          زبان جان بشکر سخن نماید          که بود از رنج ره شان اعضا       </p>	<p>         ترنج آن صورت و معنی موافق          تو کفستی بود هر یک بحری زر          دماغ روح را بوشش مفرح          زبان قاصر بود از وصف اینخبر          زده حلویای از خجاش وار قند          بی شیرین و نازک طبع و رعنا          چون نظم و وصف شوقنا لوسر اید          جو لعل دلبران خط و چین          سنوزش سوی لب نارسید          جو زان دوزخ بند چنبت قنادند          بیاسودند روزی چند آنجا       </p>
--	--



وز اینجا باز سازه گرفتند  
پس از زودی خود از قیام

طریق ره روی از سر گرفتند  
بپیکندند تا حیرت قیام

در بیان غم و غمناکی و غمناکی

نمیدانم دلتا در چه حال  
کن زین پیش زاری ای دل  
زنا که صبح امیدت بر آید  
رواجی در قهای هر کس است  
و که در ره رسد باریت بر دل  
بروم دانه در راه ارادت  
مترس از زانک با بند راه  
درین ره شیر مدی مرد باید

چو بر بط تا یکی از سینه نالی  
که فو قرت راست مشک و وصل  
شب جویان جان فرساست  
مرادی در پی من نامر است  
رسد هم عاقبت با زینزل  
که راه است بر کوی سعادت  
که سخت آسان بود در آخر کار  
که از اشتره دلان کاری نیاید



که میکرد این کهن افسانه را	چنین گفت آن دلاور مرد در
جو مهر جرح چارم شد جبار	که چون مجسم آن وفادار جو
قدم زد در ره اقلیم کیوان	ز مهر شتری یکداشت ایوان
نشته بکف در خانه زین	روان شد سوی مندان لهر
که صد پی سایه را بر جایی ما	چنان از مهر عاشق کرم میراند
بیتین داند که جان بی سایه	کسی کز نقد دل بر پایه باشد
فلک را سیر خویش از باد سپرد	سمندش سبق سیر از باد سپرد
صبا از رشک بر آتش سستی	بغلش چون ز رشک آتش سستی
در آن سرای بی میان بر پر واز	عقبانی بود کویسی کرده پرواز
بالماس نغاش زرق محبت	فراز کوه همچون برق محبت
به سم خاک در برابر باد میداد	بسوی شست می پویید باد



صحاری را بزیر پی تمسک کرد  
بر رفتن هر کجا او پانها  
دی  
عیرفت آنجان منزل منزل  
ز کیو باره گلگون همی براند  
همی بوید کوه و دشت و صحرا  
جو سیل اسگ خونین از پیا پیا

بیا با نرا چو کاغذ طی تمسک کرد  
جو غلش ماه نو در پا قشای  
به پشت باره لیکن بار بر دل  
ز سوی جویهای خون همی براند  
نه مقصد ریا و نه تصویب  
نهاده سر سوی دریای عمان

بیا با نرا چو کاغذ طی تمسک کرد

بیا با اسگ زین سوی ساحل  
نظر کرد اندران دریای اخضر  
ندیده آشی از باد بوشان  
مزاجش چون زمانه پفله پرور

ز چشم سل بارش بس سایل  
چه دید او جوی مایین معبر  
نه دردی در درون دایم خروشان  
که در زیر پا خاشاک بر سر



ببادش با همه کس چمن در ابرو	این شوریده طبعی بس ترش روی
نکشته از نزاران نیل رمان	جو پستی تنی لب خشک و عطشان
زنان کف سال و نه زان شور و سر	جو عاشق کام خشک و شور در
مگر که موج او پروان برد جان	بجان آویخت در دلو کیوان
ز سر پستی خردشان و کف انداز	جو اشتر کوه کوهان و سر افراز
ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار	بزرگی نیک باب و کرد آ
مدام از هر طرف ریزان لالی	جو چشم مهر از شوریده حالی
دمی از تیز طبعی رفته در جوش	کسی از بردباری سخت خاموش
از انزو و خلق مشتاق کنارش	جو مهر و بیان غدار آبدارش
سغاین زوشده پیران سوری	بجان کرب را شعار سخن کوی
عیان بر ساحل از شتی بلالی	جو بحر جرخ در وجدی و حالی



جنده مرکبینه پاورهوار  
کمانی سخت مرکز زه نذین  
کمانی خانهاش پر باد پست  
خلاف عادتق بز خویش بسته  
بوضع آبی ولی آتش زبان کار  
چو جای خضربود و لنگر نوح  
ز حسرت بر هوای طبع رفته  
جو بر کالای مردم دل نهاده  
ازان پوسته تیرش در کمان بود  
دل اندر نقد و جنس خلق بسته  
دراول مادی اندر سر گرفته

جو بادش دم بدم بر آب رفا  
بزورش بازوی در یکشیده  
ازان ماجسته تیرش هرگز از  
کمان اوز بار تیر رنجسته  
بتن خشکی ولی از سنگ افکار  
ز طوفان شسته دل را مان روح  
قاشن دیکران در دل گرفت  
پی آن خویش را بر باد داد  
که در بند متاع دیکران بود  
ازان دل بستگی خود را شکسته  
باخرد در سر آن با درفت



که خلقی زارماندی از مهالک	جه نیکویم یکی مریاض سالک
فلکده روز و شب بجاده برآ	بجلی کرده اعراض از خور و خوا
بدوش و سرشیده باردم	بجان کوشیده به سرکاردم
ندیده چشم عقل و فکرش نی	مسالک کرده در هر لحظه طی
روان رستی بسوی بحر زخا	جو بود او جمع عشاق و فدا
می انداختند از هر طرف بار	دران کشتی شبانان حج تجا
بید آمد ز ناکه بیش کشتی	جو آن خورد لارای هشتی
نی انداختند از هر طرف با	دران رخ چون نظر کردند تجا
شدند آشفته و حیران بکجا	دران رخ چون نظر کردند تجا

یکایک از حیرت دم فرو بست

بجلی بازماند از کارشان نیست



دران سرو گل اندام قبا پوش

شدندان مروان خوش و مدوش

سرو گل اندام قبا پوش  
چو باد است خفته ز رخ سوغین نماوند

چو گل اندر سرمه شب  
چو گل اندر سرمه شب

که ای خورشید روی سرو بالا

خوش و شاد آمدی اهلان و اهلا

چو هستی آیت رحمت فرود آیی

برین آفت و کان بکیم خجایی

فرود آمد ز خاک باد و قبا  
چو دیدند آنچه آن خوش مهیا  
چو نان خوردند بر بستند از جای

منور شد ز رویش جان تجار  
برش فی الحال گسترده خوان  
نهادند اندران گشتی سبک پای



شد اندر کشتی آن ماه بمن بر  
جو خورشید در افشان بر دو پیکر



ابد با جوهر کیمیا بختند  
بسان سیر و کشتی نشینند



صبا مانند با صبح در تخت  
چو آن حسن و ملاحمت دید ملا<sup>ح</sup>  
جو مه در برج ابی گرد منزل  
چو شتی را چنان مه در کف افشا<sup>د</sup>  
میان بحر کشتی شد شناور  
چو نمود آن سعادت زنج تجا<sup>ب</sup>  
ز جان و دل به بیش شانزده  
در آن کشتی ملک چون مهر در<sup>س</sup>  
بمعنی بود مانی را سپنه  
چو بود او دلبری را بریده  
غذاش مطمع مطبوع غوا<sup>ی</sup>

روانی خویش را در کشتی انداخت  
ز شوقش بزبان شد مرغ ارواح  
روان گردید کشتی را ساحل  
بهرش خوشی تن را داد بر با<sup>د</sup>  
جو ماه نو درین دریای خضر  
بشکر آن می بودند عمار  
بخدمتهای در خور استاده  
ز روی کشته کشتی باغ فردا<sup>س</sup>  
جو معنی جای از آن کشتی سفینه  
شدان کشتی از و بیت القصید<sup>ه</sup>  
بمبک چن کیوشین مقفا<sup>ی</sup>



یکی شته پت گشت آن پت چوپن  
 سپهر از ریه نادیده اصلا  
 در آن بحر طویل نی سواحل  
 اگر چه زحمت وافر کشیده  
 بگرد آن محیط بی کرانه  
 بحر آب و سوا چه نیدی  
 هومای آن خورارد پستی  
 زمان از نو بدم سپردی بر آید  
 بزوان صر خود ای خود را  
 فقا از تندی او بحر در جوش  
 جو بادیس ز رود گشتی افتاد

جوزان معنی شناسی یافتن  
 در آن بحر آنچنان نظم سی دلا  
 زمانهای مدید آن بحر کامل  
 بسط بحر را پلهایان ندیده  
 نظر چند آنکه کردی از میانه  
 در آن آب و سوا می پر می  
 بماند از حوض و اوج گشتی  
 زمانگاه از دشمنی مادی بر آید  
 بتندی خویش بر روی دریا  
 بدفع حمله او شد زره پوش  
 تو کشتی جان خلقی رفت بر باد



بر آورد و از میان بگریک موج  
کسی سوی محیطش داد پرواز  
در آن وضع تمام شکل حاوی  
شدی آن فلک بر سائک و  
و تر یک پسته زان قوس امانی  
در آن بیت آخرت بد کرده تحویل  
کسی سایر شده در بعد ابعدا  
کسی چون انجم بسیار سایر  
کسی در اوج و که در قعر بوده  
کسی بر پس رخ و که در خرقه  
نمودار قیامت دیده پستان

که گشتی را جو تیر افکنند در اوج  
کسی آورد سوی مرکزش باز  
برید آورده ادوار سماوی  
بزرور باد کرد آب دوار  
دریده جیب سهم اسطوائی  
مزاج مردمان کم کرده تمیل  
کسی فرس خضیش بوده مشد  
کسی چون کنب بد دوار دایر  
کسی ماه و کسی مایه نموده  
قدر از پنج رویی ناکر فته  
شده سرگشتگان از خست حیران



ز بس کافشانند مر یک کو دوز  
 چو شد شوریده بر چاکان  
 بران کشتی کین کین جو یک بود  
 بیاوردش نزد یک کماره  
 ز کشتی یک بیک چیران مضط  
 فرود شد مهر با یاران سچا  
 ولی آن بحر خوبی و ملکت  
 چو او جان و جهان اهل دن بود  
 که نقش سپه جان آن جرد بر  
 ز مهر دل بران مهر کشت لرزان  
 ولی از کین دل مهر جهانجوی

شد آن کشتی ز بحر چپشان پر  
 برایشان تند باد قهر شدت  
 ز روی بس چون کاهین بر بود  
 بزدر سنک و کردش پاره پا  
 فرودتند در دریا جو سکر  
 دران دریای شورانگیز خونخوا  
 ز نای سبق بردی در حیات  
 چو او چشم و چراغ آب و گل بود  
 بسان دیده کردش جابی بر سر  
 نهادش بر کف و میردش آسان  
 لکد کاریش کردی بر سر روی



چو در بحر جانی آنجان مست  
شد آبش زان حیات جاودانی  
مچو ارجند کوسر پروین  
چو بود او مشتری را چشم بنا  
دو مشکین جعد آن سرو من بر  
ز پیم جان نمیز دست و بایی

تو کنتی آب دلشورش از ان مست  
خوش و شیرین جو آب زندگانی  
ولی در کف چنان درمی ندیده  
از ان افتاد در غرقاب دریا  
بر آب افتاده چون غیر تر  
طلب میکرد یاری را سنا

چو آنکس عاشقان از موج دریا

چو آنکس که بخت از دریا بر آمد  
چکان از کیسوی سگین او آب  
نشست آنجا یکله چون کواران

روان سوی کنار کف خود را  
جهانرا مدت محنت سر آمد  
چو در شب و انهای در شب تا  
سرکش از دیده باران بر باران



<p>         اسد خود را بطرف سپاهل نمکند          فتاد از موج دریا سوی معبر          نرویی آب دریا حبت بر خاک          دلش از بند محنت گشت آزاد          زبانه زار در شنای حق کشادند          کزین غرقاب محنت ترشیده          خرامان میل میکند از چپ و راست          جو پشمش روان بر روی صند          بهر یک کام دار میوه داری          دل مجاز از ذوق و صفا          ارم را از هموایش دل پر از تاز       </p>	<p>         ز ناله چو شیری رسته از بند          بیانی در پیش جوهر جو کوسر          پس از یکدم صبا چون باد چاک          ملک از وصل یار گشت دشت          همه میگویند در پایش قنادند          خروشان گفت اسپد الحمد لله          سسی سرور ایض روح بر خاست          فضایی دیدر شک بانغ میوه          بهر پی گزگنار حبه ساری          لطیف و دلکش آب و هوا          ز آبش خلد را در چشمها آب       </p>
---	--



درختان جمله هر در سر کشیده  
فراز شاخ مرغان خوش آواز  
چمن رسک نیکارستان طوطی  
در آواز آید عود قاری  
درختان جمله پر بار از نوام  
زرد کجویی بستی بود لاجت  
جوشد دامکشان بر جبین آن حور  
هر جانب که میل هرودادی  
در آن بتان همیکردید چون باد  
همیشد نرکس شملاس خیره  
اسدر اگفت کای شیر دل

غنادل جمله پر در سر کشیده  
ز احسان از غنونا کرده برسان  
خرامان اندر و طوطی و طاووس  
ز شاخ صندل و عود قاری  
بجونی نار و سیلش یک رنگ به  
بساطش سندس و خضر و سترق  
ملک خواند آیت نور علی نور  
دویدی آب و در پایش قناری  
خرامان کرده هر سوهر و شمشاد  
ز حسن و لطف آن خرم خزیره  
بنامند در جهان زمین پشته خسته



نمیشد چشمان روشن مردم	میکشند چون بر جبرج اخم
بغیبت راز میوه پنهانی خودی نه	بغیر از سبزه شان کس در نی نه
بجلی شد ز غم غم کمر فته	جو مه ماند اندران منزل دفته
نشپتش بر زمین را میو با با	سگپتش در قدم زان مرد با با
ز جان سیر آمد از بس میو چور دن	کز قش دل ز بس اندیشه کردن
که ما را بعد ازین کاری رود پیش	اسدر گفت تدبیری بندیش
کزین غوغاب خود او را با ما	مگر از حسن تدبیرت تو انیم
چه مدخل دارد این چارای	جو ایش داد کای شاه جهانگیر
ر میدن کی توان زین موج کرد با	که میگرد کون مارا بگرد با
کجا یار د کذر کردن کس از ما	جو بر ما شد محیط این آب دریا
صبا این راه تواند بریدن	کز پنچامغ تواند پریدن



مکر زدن در رحمت کشاید  
جوهر از وی حدیث است بشنید  
جو خود را دید ایسر موج طوفان  
عنان کار دست تضاد داد  
صبا چون باد از سر سوی محبت  
چو روزی خد بر ساحل مگردید  
سگم خالی و بی تیار و لاسر  
ز آبش باد سوی خشک رانند  
چو کار افتاده افتاده از کار  
صبار چون بر زورق افتاد  
جو بادی سوی آن زورق دویدند

بلطف خود در راحت کشاید  
جوشاخ خیزان بر خود به عهد  
بشت آن در باد دست از او جان  
بفرمان و قضای حق رضاد داد  
که تا یابد مکر بر فرجه دست  
تضار در معانی زورق دید  
بران جنگی ضعف افکنده لنگر  
ز بی آب و علقی خشک مانده  
چو از خود فرست عاجز زرقا  
دوان شد مهر کلنج را خبر داد  
ز خاکس حبس میکسوی کشیدند



<p> سوی باید شمارا چیت چون باد  بیاوردن سبک در زورق افکنند  ز آب و نان که هم آبت و هم نان  بر ان اشجار چون مرغان بریند  زمر شاخی بچکنند در خاک  سوی زورق فکنند آگهی بر  بسان باد در زورق فکند  ز زورق راه دریا بگر فکند  نیمه دی بمقصد میسج رای  سهی سروس زانده شد خمید  زدم شد ز غوانش از غوانی </p>	<p> اسد را مهر گفت ای سرو آراه  نشاندن زمین درختان میوه  که ما را هیچ زادنی نسبت خرابان  جو زان طوطی چنین شنیدند  ز او ان میوه آن مرغان حالاک  جو افشانند بر چپند کبیر  یکجا یک میوه در زورق نهادند  جو در وی مفردان لنگر گرفتند  در ان دریا تمیذ مسرماهی  کل رویش زغم شد پرمیده  زغم گشت از غوانش ز غوانی </p>
---	---



سکفته پیریش بر جای لاله

ز جشم ناتوانش خواب رفته

جو ماه نوشدان خورشید باریک

اسد رافت از سر خنجر پرو

بکلی رفته زنگ از روی جوهر

صبا در گوشه افتاده پسته

نم جو یا نفضل حق تو سل

ز زکس لاله زارش غرق لاله

ز لطف پتو اش تاب رفت

ز غم کفی غروبش کشت نزدیک

ز بون جون پیش چنگ شیر آمو

گرفت سیم خدش کوزه زرد

بیکدم کار عمرش با ز بسته

نشسته بر سر راه تو کل

بیکدم کار عمرش با ز بسته

حق از ناکه در الطاف مکتوب

عیان شد کشتی بر جزا در

تا یون طغری بکشاده شهر

بدیشان راه فضل خویش نمود

جو بر در یابی کردون زور نور

دران دریا جوهر غباری شناور



<p>         بزورق باز خورده شهن شهبان          تو کفستی شد ز طوفان غم آزار          سر کشتی بسوی کسی میدند          چو تابان آفتابی در هلالی          شریف الاصل با شرف نام          پوزش روی منطق را بیارست          هما مهر رحمت تابنده با داد          اگر سازی غم پانزده شرف          خرامان کشت و کرد اسنگ کشتی          فغان از مردم کیست بر آمد          جود در جان خویش جانی فرمود       </p>	<p>         می آمد شتابان کرده پر باز          نظر چون مهر بر کشتی افتاد          جو اهل کشتی آن زورق بدیدند          بدیدند اندر و صاحب جمالی          در آن کشتی بزرگی بود با کام          بدلداری و آن صدر بر خاست          که سر و اسایه ات پانزده با          نباشد بس غریب از نفس اشرف          چو بوشیند این سخن سر و شیشه          چو آن هوشندان کشتی در آمد          شرف کان با جز از صدر بود       </p>
---	---



همان ساعت بکتره دند خوانی  
که بود آن مه زنا خوردن هلاکی  
چو خوانسا لار خوان داشتارش  
که تا بهر شه و خدایش آن دم  
که بود از آب شور بحر زخا  
برای آن دلفروز یکانه  
شرف آورد و بسیاری کوشید  
بخدایش ز خرچین و ششتر  
برای آن کل از دیبای خضرا  
نشست ازین فروخت عالی  
در آن صورت همه حیران ماندند

زالوان نعم چون بوستان  
ز قیافش متن سر یک خلای  
شرف گفت از نمان خادم  
بیارد جامها خوب معلم  
سراپا جامها شان ز قه ارکا  
دو دست از جامهای خرم  
که تا خمر و یکی زان مرد و پوشید  
سراپا حلما کردند در بر  
بکتره دند خوشی خوب زیبا  
نهال خلد بر دیبانهالی  
بسان صورت چنان ماندند



مگر حورست یاروح مصور	بمه گفتند باخویش این سمنبر
بهر ساعت ز نو نری کشیدی	شرف یکدم ز خدمت نارمیدی
غمش خوردی و مردی از برایش	دلش دادی و کردی جان فدایش
همی کردی ز سر نوعی سواش	و مادام از بی دفع ملاش
ولی در نب میداشت نسیان	برو میکشست لعش کور افشان
ولی کومر نکردی اشک را	همی کردی حدیث غرق دریا
طلب فرمود آن بالکیزه کور	ز جوهر قطعه یاقوت اجهر
یکی یاقوت رخشان خنجر متقال	کزین جوهر بدون آوردن الحال
بزرگاشک مجوران عملش	بلطف لعل دلداران مهوش
ز فکر قیمت او عقل عاقل	ندیده چشم جز چشم مثل سرگز
دو خزع چشم از آن یاقوت رخشان	یکایک تا بر از اکت حیران



شرف را گفت کان با قوت شو  
شرف از جای حبت و گردخت  
نزد او از حسین کومر جبا شد  
کبفت ای کومر بر فضایل  
شرف از دستبوس قوت برداشت  
یکایک اهل کشتی را فرخوز  
دران والا کبر حیران مانند  
که باد ادم بدم از بحر افلاک  
شرف گفت از نهان با جمع تجا  
محقق کومر بر بزرگست  
چنین حسن و جمال و خود و نظر

بیاد لعل با با خود نکند در  
که ای با قوت کان غرود لوت  
بدو از نهر بر لایق تر باشد  
سخن کومر بود مسکن به ماطل  
از ان بس قطعه با قوت برداشت  
عطا فرمود از کومر کومر  
بر و از آفرین کومر نشانند  
نثار کومر ت بر کومر باک  
که این صاحب کهر چون بجز رخا  
فروع افسر شاهی گشت  
نباشد بیجان خالی ز کومر



ملک ساعت از لعل کبر با بر	بر آن مردم فشانندی در شهر
عمد در قول او چنان موش	کشاده پیش در نکه اش کوش
دومه با مهر راه یم بریدند	بغال سعد بر ساحل رسیدند

### تاریخ جهانگشای جهان

ساز روز از میان فلک مشون	بیکندند کیس را بر پرون
شرف با بحرمان بر طرف ساحل	سه روز از بهر راحت کرد
چهارم روز چون این گشتی ز	روان شد بر زنج در ایاضه
یکجا یک خلق را بیدار کردند	سراسر استرآن را بار کردند
شرف را بود اسی تند و سوار	که سبق از باد میسبردی در قبا
یکی دست از سلاح خمر وانه	ز خندان وزره تا تا زیا
جنسین بهر اسد و زهر جهم	ز اسب و ساز ما خجی خور



کشید اسب و سلاح آورد در پیش

بسی فرمودش مهرش استقامت

که در عزم خود ای دلدار سرور

بختین لعل لب شیرین همکبر

بگفت این بار با خوبت و بس

بگویم که چه زینم گفت مست

شرف را بود قوسی زه نندید

یکی مارد و سپهر بر خویش چنان

بهم آورده همچون توانان سپهر

بسکل مایه سردار و زبردست

نه از دست کسی سختی کشیده

نخل از تخم بی قیمت خوش

بود روی یافت آنا ز خالت

ندیدم اسب و سارنی زینکوتر

یکجا یک راجه اخیس نمیکرد

عمه شایسته و لایق بود یک

بازویم گمان سخت ترست

بست از زور دوران نارسید

که میکشتی ز نه پیش شیر چنان

کنش ته خانه تیر آن دو سپهر

ولی هرگز کش ناورده در دست

نه از وی بر کسی زخمی رسید



نه از زورش شانی بر نشاء	نه بهر ظلمان یکشوده خانه
نه بر مردم مین کین کساده	نه از سختی کیسه را سم داده
نه بر کس قصد دست اندازد	نه کس زایب سپمن زخم خورد
نه بر کس راه خشم و کین گرفته	نه ابرویش ز سختی چن گرفت
نه از وصلش کی از دست رفته	نه عقدش را عدو با پشت رفته
نه در دست کسی محکوم و عا	نه نالان از گماکش بوده مرکز
نه از زره بند بر گردن نهاده	نه جسم از زور دوزخ او مانده
نه در حلق از گرفت زه خاش	نه اندر معده از سختی فراش
نه سرگز بوده کس را دوش بر	نه سر گرفت کس را راز دوش
نه از دستان کس افتاده در	نه بانا جنس مردم بسته بپند
نه کس در خرکان او را کشیده	نه بشت از علت نرمی حمیده



نه ازنی بوده سازش با جانچه

نه کشته با عتابان خنیش

ز بند کیش و قربان رسته و حرم

ز قوس بسرخ باینر و و تانی

اگر چه نبش با قاپ قوسین

حریفی سخت باینر و و محکم

قوی جسمی مرکب از رک و پی

ببارک پی کانی سخت زیبا

بیاوردش به پیش شاهزاده

شرف راکت ز این خوش گمانست

بزه کردش روان شد سواره

نه اززه بر بنا کوشش طبانچه

نه وصل صاحب مالان فراغش

نکرده خانه از جنس کسان بر

نه همچون جدی کشته دامن رانی

بنوده میج مرسل ثانی این

ز زور کن نکشته قاتمش ناخم

ندیده کس ببار دست بر وی

جو قد و امق و ابروی عسرا

جو دید انرا شدش ابر و کمانه

مرا این خوشتر از ملک نیست

در و تجار از حیرت نظاره



<p>جه بوست این کجواحوال او با          که این شهر را ره میسارید          بود از سر حد مندا این بروم          که اینجا باشد او را بنده خانه          که در وی ره نیاید لکسکرم          ملک از جو مولد عصه بخورد          خود و خدام در نخچری بود          ز زخمش جان نبردی سنج          نخوردندی بغیر از کور و او</p>	<p>شرف سلطنت ای محرم راز          شاعزم که این ملک دارید          شرف گفتش که ای فرخنده محذوم          بخوار زمست این خادم روانه          یکی شتر سیت بس زبا و خرم          شرف خوار زم را چون قصه میکند          در آن ره یکدم از نخچر نشود          نیفتادنی دستش بر زمین تیر          جمیع کاروان از ترک و سندی</p>
--	--

<p>میخواندی برو سر یک شناسی</p>	<p>میگردی برو سر یک دعا</p>
---------------------------------	-----------------------------



تذکره کتب و کاتبان

بپای سخن در نشان از لعل شیرین	همیشه با شرف آن خسرو چین
قضا را شرف شیرین از فیتان	نواز رخسار چون پورستان
زمین را پنجه او حیب دران	برون آمد ز تاب خرم غران
دنا بس سپهر غاری برزخ	دو چشمش مجود بر جی دو آخت
نم بر برج از سمش گریزان	همی آمد ستابان و خروشان
فشانندی بر رخ کردون بنال	کشیدی خاک از هامون کنگال
نهاد از کین دل در کاروان روی	جو صلوات کاتقان غماجوی
تو کفستی کوه از بنیاد بر خاست	ز اهل کاروان فریاد بر خاست
بتندی زدی و چون نذر بانگ بر بوی	جو مهر بسرخ مردی میدان شور
بکف چون برق خار اسور شمیر	براند آسوی شیر افکن بر شیر



چو شیرش دید چون آتش در و تاخت  
 پلنگ شیرکش باز و بر افروخت

چنان بریال از دهن مهر شیر  
 که دور افکند یک میدان شمر





ازان ضربت که زد بر شیر شمرزه  
 و اهل کاروان آن ضرب بدیدند  
 ز بازو جسم در تخمین کشیدند  
 و ز انجار راه مقصد برگرفتند  
 دران وادی میسرانند زنده روز  
 فلک بر عیش ایشان آورد

اسد را بز فلک بگرفت لرزه  
 غریب مدح برگردون کشیدند  
 شاه آفرین را داد دادند  
 تقجب هر زمان از سر گرفتند  
 ز وصل مهر با اقبال سپرو  
 در کاسک کین و داوری کرد

که در خنجر کز درین مهر با راه زمان  
 و خوشی کردن او پیوسته

ز ناکه کردی از صحرای آمد  
 کروی آمدند از کرد پیرون  
 ز صلحوگان مردم رو بصد

تو کوشی سطح خاک از جا بر آمد  
 جو آتش از میان کلخن تون  
 همه درنده و خوشخو چون



همه غارت کران ما چو آنمزد  
 خود دوران جمله بر چون مرگ <sup>شمال</sup>  
 جو مطرب کیسه برد از آن <sup>زمین</sup>  
 صراحی وار خونی و حرایه  
 چو تجاران قیامت را بدیند  
 همه بردادن جان دل نهادند  
 شرف را مهر گشت این نوحه بر <sup>حسبت</sup>  
 جو باش داد کای حور دلارا  
 که با اینها بدل که دن <sup>لبست</sup> حیات  
 توان از بند زربخاست آسان  
 ملک کفکش که دل آسوده <sup>مید</sup> آید

جو باد نه سرکان نی رسم <sup>دمسرد</sup>  
 رسنده چون بلا کینه چو آمالی  
 چو چنگ از زخشان نالیده <sup>تن</sup>  
 جو می که کیه و مردا فکن ز خانه  
 امید از عسمر و مال خود <sup>بند</sup>  
 همه در نوحه و زاری <sup>مقادند</sup>  
 نیکو سی کین همه فریاد از <sup>کسبت</sup>  
 نمیدانی چه اقامت ما را  
 وزینان جان برون بردن <sup>لبست</sup> محال  
 ولی ای جان من شیرین <sup>بوجان</sup>  
 که حق آسان کن این کار <sup>مشوار</sup>



جو این گفت ابر که چما بر آیت  
چو مرگ آن ره زنا زانند بید  
ز قربان ایفی کیش بر آورد  
بدستان مرد و ربا با هم به چوست  
کشد آن جرح را و پست مکتب  
جو باز آسیند جنگ سبک پر  
وز و بگدشت و بر صدری  
بیک تیر آن دلاور مرد چاک  
بهر تیری که ازشت او گدی  
خندکش از خم جرح سینه دانی  
گمی کردی جو دل در صد منزل

تو کفی کوه قاف از جا بر آیت  
برایشان کشت روز عمر تره  
عقابی حسره از ترکش بر آورد  
بر آورد آنکلی دست آن زبردست  
روان تیرش یکی را بدل افتاد  
که افتد ناگهانی بر کبوتر  
جان کز فرغ پشتش بدر کرد  
دو تن را سز نکون افکند بر خاک  
یکی چون سیر بر خاک او گدی  
سینه نجان رهن را پسانید  
گمی کردی که ز چون فکر بدل



کمی با تیر او گشتی ملک ده	کمی بر قوس او کردی ملک زه
بران در دزدان کین کساده	اسد با جوهر از کی سوتاده
بیتا دند خوار از اسپ خاک بر	ز سر کین بشیت زران قوم ناپاک
ز کین در مهر مه پیکر دو آینه	جو سر حیل صعلیک آنجان دید
که خار پیش ز رخس بود کرباس	بگفت شمشیر بندی همچو الماس
بسویس تاخت چون اس سوی	ملک در حمله پیشی حبت بری
که تا دوزخ روان میشد روانش	جان زد تیغ مصری بر میانش
بزخی بازنه کرمش دو پارچه	چونخ مهر کرد از وی کدازه
کنار می یک کرمی هر یک از حربه	جو او را بر میان آمد جان صربه
تو پنداری که از نشان توان رفت	جو سر در شان بزخی از میان رفت
کر از آن روی در صحرانها دند	بران شیر دلاور پشت دادند



همه بکرویه بر کردند از و پست  
پلزان ناپاک مردم کردید  
ز زخم تیغ و تیر او خسته  
جو حقیقتش آنچنان دمساز کردید  
همای نصرتش بر سر به پرواز  
در دیده سینه بومان بچکال  
جو اهل کاروان رویش بدیدند  
چو نعل اندر سم اسبش شادند  
شرف نکشش که ای فرشته  
تو کشتی نوح طوفان بودی  
نمود امر وزای جان جو باد

از ایشان هر که امید میدی گشت  
باب جوی خجسته بر بگذرانند  
ترا اندک مردمی وان بهر خسته  
سوی یاریان عمره باز کردید  
بشد با فتح و آمد با خط فر باز  
پو خطا و کس خرامان فارغ البال  
همه یکسره به پیش او دویدند  
جو نغم بر نعل اسبش بود دادند  
خدا تا از راحت و رحمت سرشته  
تو کشتی روح چنان گشته خجسته  
بمانع تو آب زندگانی



اشارات تو قانون نجات

تو کشتی خضر ماورنه درین کار

که باد ارجمت چون داور

کنون اینها با جان از تو دایم

جوش تیم از دم مع تو زن

شرف را مگر گفت ای شهره مهتر

یقین این فتح افضل خدا کرد

جواز خود سپکس را قدرتی

اسپد با جوهر از در رسید

زاسب و جامه و از ساز نیچا

که این مال و غنیمت را همین دم

بشارت تو فصاح حیات

شدی آب حیات ما به یکجا

بر آن بگری که زاید تو کجوم

جه جای این و آن جان از تو دایم

بجان تسیم در پیش تو بنده

کرم فرما ازین کهنه سار کبدر

دگر بمن دعای شمشاد کرد

مرا بر پس ازین ره نیست

غیبتهای دزدانرا کشیدند

ملک رو کرد سوی جمع تجا

شمار بخش باید کرد بر هم



شرف را در نهاد افتاد آتش  
کش از شرم و خجلت آن خدازا  
که مال و جان با یکسر حقست  
نه از دست در افسان تو داریم  
با اول کوسر با قوت رخشان  
که کرد اندر جهان از شاه و درویش  
به ماند از رحمت و از آدمی  
ملک در پیش ایشان خور و کند  
که گرا از رخ بی چهری بسیرم  
جو تجاران پس از وی شنیدند  
بخشدند بز خود آن غنیمت

بگفت ای شاه زین تاج کیش  
جو کردی از مکارم زنده مارا  
همه مکر آزاد کرد و مطلقست  
نه از تیغ دشمن تو داریم  
با خرمال و بر سر هوسر جان  
برای دیگران ترک سر خویش  
که با این بندگان خود نکردی  
بذات پاک بی مثل خداوند  
ازین جا بجه من بز کیرم  
بغیر از قسم درمانی ندیدند  
شدند آنکاه عازم بر عریضت



روان گشتند از انجا خرم و شاد	دل از قید حرامی گشته آزاد
عمیکردند سر یک از سر مهر	بصدق دل دعایی در خور مهر
میگفتند کاندرا کل عالم	که را باشد فرسوزندان آدم
جنین حرم و جنین لطف و جمال	جنین حرم و جنین فضل و کمال
شرف گفتش که ای سر و دلا	که بادت سایه دایم بر سر ما
مرا چری عجب در خاطر افتاد	که گشت از فکر آن معنی دلم
دلم با خویشین این را میگفت	که در عالم نرسید کس تراخت
بخزدخت شه خوارزم کیوان	که پیشش حرج اعظم طاق ایوان
که آن دریا ندارد غیر آن در	ز وصف حسن و عاجز تصور
به حرج ملاحظت نام نامید	رخش را شسته ای از حرج خورشید
کسی ماییت حشمتش ندانند	که عقل از فکرش حیران بماند



پری پیکرتی بائی مستمع

شب قدر جهان باری بویش

رخش چون مهربی عماد افغان

دوزخش همچو جعدش چرخ

همیشه سنبش در بت پرستی

گرفته زلف او بر مشک آمو

دانش حاتم جم لعل سخاک

ز پستی ز کس جادوش در خوا

در دیده پرده کل از کل روی

و بان بی شناس سر کمونم

میان نازک از هیچ آفریده

بهشتی دلبری حوری مبروح

نه عید فلک تابی ز رویش

بجنت ابروان چون ماه نوظا

دانش چون میانس جریح

مدامش ز کس اندر بت پرستی

خوارش چمن نهان در زیر مو

ز وصف قامت او قاصر افلاک

ز سودا سنبل سندوش در آما

کشیده خوار سنبل را به کیسو

نکشته فکر از آن هیچ معلوم

بمویی کوه سیمنی کشیده



میانش نام لیکن در میان نه	جو جان از لطف ناپوشان نه
بر آن سروستان نارستان	قدطوبی خرامش سروستان
خرد تا ساق در کل چون صنوبر	ز سپسین ساق آن سروستان
بگویم را پستی سروش روانست	سخن روشن کم زویش جو جانست
قد چون سرو نازش را بر مهر	جمال جان فرزندش در خور مهر
جو مهر رویش بخوبی آسمان کیم	جو مهر در باطنش جهان کیم
نه جز نایم ز پدید یاز خورشید	نه جز خورشید شاید غمت نایمید
ز غیب این نقش بر لوح دلم است	مرا ناکاه و اداین فکر خوش دست
ز دم با جویشتن فرخنده نالی	با تمید عطای حق تعالی
که میسر داز برای دیگران فال	بجز خوش گنت آن بلند آخران حال
جو اختر میکشدت آن فال شد راست	بسا فال که از بازچه بر خاست



جوش نید این حکایت مرازوی  
سنان شد زیر پروین و مامش  
ز اسگ و سوز آن شمع منور  
بگفت ای شمع ایوان نکویی  
جوابش داد کین زاری و حرت  
همای داشت با سیمغ پویند  
گرفت آن شاه با زرح مسکن  
کنون سیمغ از آن باشد پروان  
شرف گفتش که ای شاه جهاندا  
بحق جو در سه بابی تو پست  
یقین آن کز پی مطلب ستابد

گشود از زرش پیش آب بوزغی  
گرفت اقطار کردون آتش  
شرف را دود سودا زفت بریم  
ز سوز دل پر اگر نی نکویی  
بود از آتش دلسوز وقت  
بنام که دل ز بوم خویش بر کند  
فراز قله غریت نشیمن  
که تا یابد سهای خویش را باز  
ز فضل حق مشونو میدزنها  
برو کن در همه کاری تو کل  
مرا د خود بزودی باز یابد



پس از مایه بن قوت عزم

رسید آن کاروان درم خوارزم

رسیدن قریب با جبار ملکین خوارزم

دلا چون غزه هجرت است

کنون روز شاط و کاترا

در اول گرچه ز جنتا کشیدی

ولی آخر بجام دل رسیدی

اگر در ره قناتت بار در کل

فکنندی عاقبت خود را نمبر بل

رسد بیشک بمقصد هر که بپوشد

مراد دل باید هر که جوید

کنون از جام وصل یاری نوش

که کرد تلخی بجزت فراموش

چنین دارد ضمیرم یاد از آن

که یاد حال اهل عشق میگرد

که چون آن آفتاب مشرق زرم

بیاید با شرف تاج خوارزم

یکایک شریان کشند آگاه

که می آید شرف باد دولت از راه

بجو تحقیق بیان حال کردند

صدور شدش استقبال کردند



باغ از تمام آمد پوی شمس

شرف را مگر گفت ای سرو ازاد

که گرم کردی و لطف و مهر با

که بهر این غریب زار بی سنا

که روزی چو سپید در درم کم ذوق

شرف بوسید دستش کای خداوند

که تا اینجایی ای شاه بیگانه

پنی تحویل مهر مشتری فال

چرا با شای غریب ای مهر کجیا

حنیض از مقدمت اوج کمالست

ترا تا وقت رحمت سوی خانه

بمقتد و اصل و از کام با بهر

که رحمت بر تبار و کو مرتب

کنون از روی شفقت که توانی

دور وز محض رجا بی کنای

که جانم از بحالت کجاست رکوز

تباخ جرح و خاک پات سو کند

نباشد خانه ات جز بنده خانه

بود پست شرف بهتر حال

جو پست خانه خود خانه ما

شرف بی طلعت خست و با

نشاید از شرف جستن کرانه



میکن در مبوط و احراقم	پهوزای مهربان از فرام
شرف قربان کند خود را	برای مقدمت ای هر دیدار
که خالی خانه چون قصه <sup>بشاید</sup>	بجوین گفت از غلامان <sup>کوتاه</sup>
کنند از مهر مهرمه <sup>چنین باز</sup>	در انواع برک و کونه کون <sup>باز</sup>
یکایک رب انزلنی خواهد <sup>بند</sup>	وز اینجا تا زبان <sup>شهر</sup> <sup>ندند</sup>
چو فردوس برین آب و میوانش	ملک شهری معظم دیدکش
میتمس مردمان خوب دیدار	سوادی دلکش چون چشم دلدار
در ابواب عین و کام مفتوح	سوادی چون سوید از منزل روح
ز چگونش کشیده نیل بر روی	عروسی با جمال و نغز و دجوی
شده از شک آتش <sup>مصر</sup> نیل	ز خاکش جرح را بر جبهه <sup>ایلی</sup>
بسر غلطان بر چگون او <sup>شط</sup>	ز جبین عرصه اش بغداد در خط



بهشتی بود پر حوران تانار  
از لطف دلبان خلع و چین  
بهر جلق چون زلف دلب  
ببازار ایشان متاع عیش از زبان  
ز غنمه دلب از تیر باز آ  
جو نوش لعل ترکان سخن بر  
اسدر گفت مهربانی فار د  
عمیر اندان نکاز ناز پر  
بیامد ماه تابان تاب نزل  
جو در پیت شرف تحویل فرمود  
بجان نزل کران در خور مهر

قصورش باروان در تحت انما  
موی جانفراش گشته شمشین  
شاده بوده توده توده مشک و غیره  
غانایاب دکام دل فراوان  
بجان آن جنین دلهما از خرید  
بهر سوی کشاده تنگ شکر  
عجب کرد در جهان با بندین  
در آشت ویران نین مرد  
گرفت بچو در عقد آس دل  
شرف را از قدوش دولت افزو  
ماناسعت در آور داز مهر



<p>زمانی جو سر واز پایی نشست  جو رخت انداخت در نمر لکه شام  که چون باد صبا از رحمت راه  دمی چندی در آن منزل نمودند</p>	<p>جو نیشکر پی خدمت کمر بست  سوار روی زرب اعلام  بیا سودندان شب تا سحر کا  ضعیف و ناتوان و خسته بودند</p>
<p>بگویند در این مکتب و مکتب عالم</p>	
<p>ز تاب چشمه خوشان جو رسید  ز تاب آتش دلوز اسواق  جو سوی برج آبی پیکر مهر  بنایت دلکش آب و هوا  شده از صلحشان آب و هوا خوش  سرای دلکش در جنب مسلخ</p>	<p>جو این کر مابه شکل هم و امید  حرارت یافت همچون صدر عساق  سوی کر مابه شد مهر پری  درون شد دیدن حرم نضای  پکیج صلح کرده آب و آتش  بهشتی جان نواز در جوف دوزخ</p>



بروح روضه حبت ریاضش

ز شرم جام طاقش جرح زراق

یکی صوفی میقم کج تخم سید

ز شوخش زور و شب چشمها

مخلوت مرگرا یکدم نشاند

مردان نم باطن نم نطام

ز سر سودایی کو قبله برداشت

مردی لکه بوده میل خلوت

تعلق با برادش سرگه بسته

درویش سرگه داده با خویش

چو کردی تربیت پر و جوا

بلطف بر که کوثر جانش

نهاده جام ماه و مهر بر طاق

مردان زان فی سر مود تجرید

درویش زانش دل سوز در تاب

برو سبج از دنس خیری نم اند

ز فیض صحبت او کشته طام

بروز اشنگلی بکوی نکداشت

بغسل و مو ستر دن کرده دعوت

بجلی از تعلق دست شسته

شده از خواجگی فی الحال درویش

بشت و شوکر قتی این و آنرا



بمیکردی مریدانرا اشارت	بسوی ترک و تجرید و طهارت
کشاده خانقاه ترک را در	خلایق را صلاد داده میگرد
مراجش بوده حاضر در خانه	سناده با مسافر در میان
درون با جاد و وار د با زرم	نمودی با جمه پس بر پیش کرم
بباطن با کد او پشاش خویش	مداش دیک معانی بر آتش
ازین با آب و روی بگلف	همه کن کرده در مالش نصیب
بتری حاصل خود بر فشانده	نه کشتی چون کمان بر خشک را
بر غنبت کر چه مر کس جا بگنده	ز سر تا پا و در پیش فکنده
بنوده الفاتش جبر که با آب	همه میلش بسوی ما و محراب
پری رخ چون شرف کرد حاتم	ز عکس روی او شد کلام
دل کر ما به شد کرم از سواش	بوجان از مهر در دل کرد جاش



جو سر و ش بر کنار حوض نشست

همی گشتی بگرد پای حوض

در آن صورت که بودش معنی جان

جو دیدی کیویش از خسته بر پشت

ز جوش حلقهها افتاده بر پیش

بنفشه شیفته بر عارض گل

فشانده مشک چون بر روی کافور

بصلح و آشتی با هم شب در روز

بناتی بر کنار حوض رسته

فزوده سکرش را قدر از آن

بر آن ماه رخ دلاک شد زود

مرا کنش دیدت از جان و دل

بجان و دل شدی همسایه حوض

شدی چون صورت کر ما به حیران

کزیدی عقل کل از حیرت آنکشت

همیکردنی فلک را حلقه در گوش

شده بر برک نسرین و سنبلی

ز و اللیل آتی نور علی نور

پیکجا اجتماع قدر و نور و نور

گل و سکر باب لطف شسته

طری گشته گلش زان گرمی و آ

بگل خورشید تا با نرا بنیدود



بجینارغوان سنبلیله است	میان گل را بن را آب میداشت
که بتواندش در زلف بچید	بدستان شانه صد سر بر ترا <sup>شد</sup>
که تا از موی او یک حلقه واکرد	بسی دندان نمود و صیقل کرد
بماندش دست بر سر بای کل	ولی زان عجز چنان مکن کل
در شب تاب بر سو وانه وانه	ز کیوشن می افشاند شانه
نکرده راست فرتقی بیج سر	بغیر از وی میان شک و عجز
ز دست خلق مالشاکشیده	بیا در زنده پوسی شوخ دیده
برواز مرتی چسبزی ربه	بسی در پای مردم روی سوده
برای جرک دنیا می خست	بدستان کیسه بر خلعان همید و خست
که تا از نسیمش اندک فضل کرد	بسی خواش بران سیمبر کرد
که نیز دم نفس از شوق جوشی	رسید انگاه شیخی لیف پوشی



دما دم کف همیکردی رسته  
چو کف بر سر وینین مالید  
برای پای بوس آن شکست  
بدل خستی بسی وزیر بودا  
کران جان دل سایه سخن روی  
که باشد تا از آن دل سخت خود رای  
چو هست اندام و راجب دلک  
ز ابر آمد برون بانبده خورد  
شد آب حوضها از عکس آن جهر  
جو تا شر را بردوش نمی بافت  
عق بر نازک اندام ایاده

ز جام عشق نذازمی پرستی  
ز آرایش بجای پاک کردید  
همه تن بر همه رو چشم خون ننگ  
همی مالید رو و چشم در باش  
خشن طبعی و ناممواز حوی  
بسنگ آید جان دل در ا پای  
نزدک مند شد مرآه چین پاک  
جهانرا گشت روشن بر تو امید  
بسی روشنتر از سر شنبه مهر  
با کشتان شب اندر روزی بافت  
جو مر و ارید تر بر بریم سا



برون آمد گفت روحی بکل  
 جکان قطر کلاب از سبل رس  
 ز مهر جبهه اش چون خوی کبابه  
 ز فسق او شده سر بسوسن  
 شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست  
 غلامانش در پیرون دویدند  
 شرف از راه خدمت حبت قریب  
 جو شربت بردیش لعل در پوش  
 شد آن قند آب ریزان بر نایب  
 ملک چون کرد جام زندگی  
 بیاوردند خلعتهای زیبا

سه سروش کمان در پای سبل  
 روان آب حیات از طلت سوسن  
 خلائق را بر روز آتش زنده  
 معطر گشته زانداش غرق چین  
 بجان در طاعت و خدمت گزست  
 برای شاه شربت کاشیدند  
 بجزر و داد شیرین جام سرب  
 شد از وصل لبش در کفن نوش  
 نصیب خضر گشت آب حیاتش  
 غلامان شرف آغوش آغوش  
 ز کونا کون سپریز و خرو



همه بر قد آن سرو سهی راست

در آن منی ملک غدرش نویشد

چو بند جامه اش می بست جوهر

از آن پس خادمانش را سر پای

پری چون آمد از کر مابه پرو

فراز برک کل بنمشسته

کلاب از لاله حمر اچکیده

ز وصل آب سرش تازه و تر

کشیدند اسب و حال شد سوار

چو دیدند اهل شهر آن قدوقامت

همه در پای آن شهر رخ نهادند

شرف پیش کشید و عذر را خواست

شنایش کرد و دو حال جامه پوشید

همید زید کرد و دو جامه در بر

کشید اندر حیر و اطلال و لای

سدا رشوق جبال عقل مقنون

بزاله چهره کفزار شسته

که در رشته عنبر کشید


شده بر سنبل و کل سایه کسیر

ز طاه عارضش ریزان ستاره

بر آمد از دل کسیر قیامت

بیاده در سر را مش قنادند



<p>زن و مردش جو باد افتاده در در آفتان سپهر آسمان</p>	<p>بیمه انداز چاکه کبرک در خوی سوی پست شرف شد در زبان</p>
	
<p>روان از خانه رخ سوی راه آورد بیاید تازه رخ نزدیک ایوان بپرسیدند و پیش شه دویدند رسید و راه میجوید بر شاه ز ره بردند پیش تخت شاهی ز روی خویش نقش بر زمین بست بجان مکرار او را دشنا کرد</p>	<p>شرف برداشت انواع راه آورد روان شد سوی قصر شاه کیوان جو حجاب ملک رویش بدیدند که چون دولت شرف باز نازد ملک فرمود تا دادند را نهاد از بهر خدمت دست برد جو سر برداشت خمر و را دعا کرد</p>



ازان بس تخفها وار مغای

یکجا یک رابر شاه جهان برد

ملک حالی خلعهاش بنواخت

جو خلوت کشتش تخت خواند

بد بجوی بسی برش برشا

بگفتش گای جهان کرد کوفال

که میکردی چو کردون در مالک

درین غزبت چه دیدی از عیا

عیان کن از نوادر چه دیدی

که با اخبار و امثال و حکایت

شرف گفت ای شهنشاه کور

نمه با سینه چون سحر و جادو

بگخواران خاص الخا ص سبدر

سرش از کتف بد کرد و درون <sup>حت</sup> ران

بجایی لایق در خورشانش

زین غزبت و از نوحی راه

کفون باشد قریب بنفشت <sup>سپال</sup>

چو کستی میکنی قطع مساک

چه افکندت بخت از عجا

پیان کن آنچه از مردم شنیدی

دل مشغوف می باشد بجا

سر آمد بر ملوک منت کشور



از آن کاسی که این سخنان افلاک	سبک و نذر کردم ز خاک
کس آن نادر که من دیدم ندیدست	نه کس در هیچ تاریخ شنیدست
بدین دعوی که آوردم فراموش	کنون دارم کواه خویش چو
ملک آشفته است از توی	شرف رکفت نمانده در
شرف بنیشت و حال مهرخوا	مفضل کرد حال عرض ریشا
ز شکل و سیاه و حسن و جالش	ز جو دو منت و فضل کمالش
ز مردم پروری و یکخویش	ز بدخواه افکنی و ز کینه خویش
ز انواع ادب در هر محاش	ز اصناف هنر در هر زبانش
ملک کفشان پذیرم ز دنیا	تواند بود در عالم انسان
یعنی این تن که میکوی زجا	نسبت که اندامش ز سر تا پا راست
و یا این نفس روحانی فر	نسبت که حق جسمش ز جان و دل سر



ویا از مشرب شامی ز لاسیت

ز فردوس جهان داری بهاست

نماند اکنون مرا صبر و قواری

که تا کی بنشین کلخبط باری

بسم الله الرحمن الرحیم  
تذکره امیران و بزرگان  
باب پنجم

ز نردیگان امیری را فرستاد

پی احضار آن جور پری زاد

برفت آن میر پیش شاهزاده

بد بجویی ز با زار کشته شده

در آن روی دلا را چون کرد

بر روی افتاد و عهش شت پر کرد

جلادت کرد حالی حبت بر پای

بجد و جهد خود را داشت بر جای

بگفت ای دلبری را شمع بویان

دعایت میرساند شاه کیوان

همیکوید که ای از تاب رخسار

بشمع آسمان بخشیده انوار

اگر در مجلس ما آوری نور

نباشد از کمال سروری دور

بیام شاه چون شهزاده شنید

طریقی جز ره طاعت نمیدید



تو کوشی بود سروی قامتش راست	اجابت کرد و جفت از جای بر خاست
کله بر بسته بیشانی کشاده	کله بر تارک سر کر نهاده
شکنج عنبری چیده بر کوش	کنند جنبری افتاده بر دوش
سکنجه سنبلس بر بطرف لاله	فتاده بر کل سپوری کلاله
کمر بر مو و مویش تا کمر گاه	سحر در شام و شامش در سحر گاه
شدی باز از موای آن میان	کمر را که چه کردی بر میان
دو ابرو بر دل عاشق کمانکش	دو چشم جان شکار ناتوانش
لبس سر مایه لطف و حلاوت	رخس پر ایه حسن و طراوت
ز خالش دانه دلها بر آتش	ز زلفش خاطر جانها شروش
ز چپش طشت مهر افتاده بام	ز رخ و زلفش می تابنده در بام
دو ابرو بر جگر مانا و ک انداز	دو چشم ترک بردلها مین ساز



کمانز ابرویس گشته صدنی

سی سروش جوهر و از باد در

برون آمد چو ماه از خانه حوش

جوش مع آن تا جدار زوی تکمن

جو دیدندش خروش از خلق ترخاست

نم آشفته سرویش نهادند

در آن کوی آنچنان بودی دروبام

برای دیدن آن ماه و کجواه

بران ره مر که یکدم ایستادی

جو هر آمدن نزدیک ابوان

ملک فرمود کین فریاد از دست

مه نو بارها زه کرده بروی

کشان از کلب بر بروی زمین

سواران مجو انجم از بس و پیش

نشت اندر میان خانه بین

جو شیدند بروی از جب و راست

جو کیسو در قفای وی قنادند

ز اینوه خلایق بام تماشام

که از کمرت نبودی مادر راه

زمین را تنگه ز فرزداد بی

خروش مردوزن شد با بکیوان

جنین جوش و خروش و مه بر



<p>که شهری بر خروش و پزیرفت که مر سوسن هزاران عهدت که گشت از مقتدر ظالم قیامت</p>	<p>بگفتش که چن آن جوانست کلی بر تازہ یا جلی عینست ملک باشد یقین آن سرو قامت</p>
<p>آنکه در پیش چرخ کز آن پادشاهان</p>	
<p>بسان پرده اش بر در مدارید نهاده نیم باجی بر سپر از زر شد از تاب رخس محسن منور وزان بر قامت شمشاد حم داد زلزل خود مرصع ساخت اکلیل زلب بروی روان گردان که حیران شد ملک زان جن کرب</p>	<p>بگفت آن جور را در پرده آید در آوردند چون شمعش از زهر چو آمد از در آن حورشید خا ز اول راست چون بروی ماستاب بساط شاه را آن تقسیم به میل زمین کرد از رخ خود چون کلستان پس آنکه کرد مدتی خوب پسر</p>



بلفظ موجزان شیرین عبارت

با انواع صنایع کرده کوشش

ز فضل خویش تن ضعیفان کرد

برای شه شایسته کرد آینه

ملک در ماندازان لطف فصاحت

بدست خود اشارت کرد و خواند

چو صبح از مهر در رویش خنجدید

بهر فضلی که میکردی خطایش

بهر میزان که او را بر کشیدی

بهر معیار که او را از مویبید

بهر بابی که کردی امتحانش

کشید اندر مجاز و استعارت

با تقسام بدایع کرده سرش

معانی را بلفظ خوش سپان کرد

که جان با بریدش از نفوی معنی

شد اندر شورازان حسن و ملکات

فرا دست نزدیکان نشانید

ز روی لطف کرش باز پرسید

میدادی جوابی با بصوالتش

بدان پس کس تمام الوزن دیدی

عیار نقد او شش دانگ بودی

یکی مجموعه دیدی در اش



دما دم کو مر افشان و سگر زین	شدی از لعل جان بخش دلاویز
کلندی در جگر تاب حرارت	ملک از ذوق آن شیرین عبا <sup>رت</sup>
بر در حدیث چون صدف کوش	ز حسن دلفز پیش مانده مدسوش
گرفته هر یک انگشتی تذبندان	بزرگان جمله در وی مانده <sup>ن</sup> حیره
بذین فضل و منتر شخصی عجبست	نمیکشد کین امر عجبست
فلک بر سر نهاد از ماه فسر	جهان چون سرشکین کرد در
بساط شاه را بوسید و بر جاست	ملک دستور از شاه جهان حوا <sup>ست</sup>
زموزه تا بقا و طوق افسر	سر امر جامه خود شاه سرور
بجان و دل نهاد اندر بر مهر	یکایک را برون کرد از مهر
کشند از بهر مهر مهر دیدار	بخاصان گفت کاسبی مادر قما
نهاد آن خمر وانی تاج بر سر	ملک کرد آن گیانی کلمه در بر



سری نهاده پیش تخت کیوان  
کشیدند اسب شاهی مثل آن پاه  
روان از خانه کیوان غنای  
جو مهر از کاخ خسرو رفت پرو  
جو جسم میداد خاطر کوای  
چنین فضل و کمال و حسن و آدا  
زد و عیب دادم تا با کنون  
که این یکدانه در عالی تراست  
همه گفتند کین صاحب تو است  
از نسیان بگری بامین و بر

نهاده و انگاه با پرو ن رایوان  
نشست آن همه حسین بر باره شای  
سوی پت شرف چون باد بشتا  
ملک خاصا خود را کف کا کنون  
که این مهریت از کرد و ن شای  
دلالت میکند بر در انسا  
چنین فرزانه فرزندانما  
یقین از مادر دوران تراست  
که در مرفق تن بنهای جیاست  
نباشد پیکمان خالی ز کوسر

کتاب در فضیلت و جلال حضرت زین العابدین علیه السلام



جواز انوار شاه تخت خاور

بر آمد بر سپهر خویش کویان

بجا بگفت بز خاصان درگاه

فراست از پی مهر پری چهر

جو مهر از دعوت گشت آگاه

بجوهر گفت کان جوهر که داری

درون شد جوهر و آورد جوهر

پری سپهر برون آندز خانه

روان بز جگه تازی شد سوار

روان شد همچو خورشید در افشان

فرس میراند تانزدیک درگاه

سر بر لاجوردی شد منور

منور شد ز تابش تخت ایوان

مده امر و ز کس را پیش من راه

که بودش جان و دل بر تاس

اجابت کرد حال دعوت شاه

همی باید که اکنون با خود آری

نهاد آن جمله را در دجی

شکفته روی و کاکل کرده شاخ

جهانی مردوزن درونی نظام

خلایق در عتب چون سایه چنان

نهاده رخ بسوی خضر شاه



ز اسب آفرود و شد در ایوان

جو رویش دید شاه از صدر بزجا<sup>ست</sup>

بسی با به جبرنج دلستان<sup>نی</sup>

دلش میداد و دلدارش میکید

در آسای سخن خورشید ثانی<sup>نی</sup>

که تا آن درج جوهر را بیازد

جو جوهر درج را از بند بگشاید

ز مهر ماه زنج پر سیدگان<sup>ست</sup>

نخل شد مهر و گفت ای شاه عالم

باشطهار عسفو شاه و والا

که آرد ذره پیش مهر انور

زمین بوسید پیش تخت کویان

بجنب خوشین جایش بیاراست<sup>ست</sup>

نمود از مهر خاطر مهر با<sup>نی</sup>

غمش مجوزد و غمخوارش میکید

اشارت کرد جوهر را نهانی<sup>نی</sup>

بکجوزان خاصش سپارد

ز ناکه چشم خمر و بروی آفاید

سبب ز آوردن آن در میان<sup>ست</sup>

بذات افشار پیل آدم

رسی پسون نهاد از خود با<sup>نی</sup>

نساند قطره بر دریای انضر



بقدر خود بود که موزن مالان  
 اگر کپتایخی کردم ز حد پیش  
 غریب اعی بودای شاه پنا  
 کون بهر نثار و خاک این  
 رمی آورد تا با جوهر جان  
 جو این گفت از حیا نبشت در  
 بر شش بر دو جوهر درج جوهر  
 در انجا دید خمر و قطعه چسپد  
 ازان یک قطعه لعل خمر و آن  
 ازان هر پاره با قوت محصف  
 ملک در کار او چیران مروند

بر دپای ملخ نزد سپهسالار  
 بر حمت در گذار از بنده پیش  
 بصارت چشم توان داشت ترا  
 جو جان خویش جنبی بس محتر  
 نشاند بر بساط شاه کیوان  
 تعجب کرد شاه از حالت وی  
 جو شش برداشت زان که هر سه  
 که در عالم بودش مثل و مانند  
 نبوده هیچ شمه را در خانه  
 برابر با خراج سفت کشور  
 نمانی نام یزدان بزرگانند



کزین شرم و حیا کس را نباشد  
جو خسر و یافت او را در بخت  
ز خادم خواست حالی نخته زد  
وزیری داشت در سر فن کجانه  
زیاد از فکر در مضویبه دانست  
ز سه در خانه کیری دست برده  
حریف اربود صد و ده هزار  
جو او ساز سه تا در بر کشیدی  
بطاس کعب تین جرخ و ختم  
پهر مهره کردان مشعبد  
جو شب هر که که یسین مهره بسته

بدین جو بدو عطا در میان باشد  
برای دفع آثا رملالت  
ز جابر حبت و پیرون زلف و آورد  
بقسم نزد فارود در زمانه  
فزون نماند شیه اندر نقش خوانی  
زمانهای طویل آن کار کرده  
شده عاجز ز لعب و پیشش  
بدستان عقل و جان در کشیدی  
قصانا با ختم با وی برابر  
بگاه لعب در پیش مرد  
بضرب مهره را عذرا شکسته



فلک را مهره در شش دریا	جو دست مهره بازی بر کباد
حریف عقل از بازی مانده	جو نقش کعبه تین فکر خوانده
مینعلطید از حیرت بھیلو	فلک چون کعبه تین از بازی او
بضرب کعبه تینش فکر ملزم	جو طاس آوازه اش بکز بزم عالم
خرد چون تخمه بر جا خشک ماند	جو او نقش حساب از تخمه خواندی
زمانی خویش را مشغول سازیم	ملک نقش بیاتان زد بایم
در لهر و طرب را باز کردند	هم آنکه لعب نزد آغاز کردند
وزیرش خصل جنیدی طرح میداد	ملک با آنکه جا بیک بود و استاد
ملک را کرد اسیر قد شیدر	بکلم از خط دستور سرور
مهر جرخ سمر تسلیم دادش	جو یکسر مهره در بند او قبادش
روان شد بر حریف خویش غایب	جو خمر و شکر بران تعلیم لایع



ازان با زنی حجابت بایت دستور  
اگر داری مهر بر خیز و نهایی  
که من مثل تو ای کلمه که خندان  
ملک کفشانور چشم شامبور  
بیاید مهر پیش تخت نزد  
سندز و کعبتین و نقش تمبود  
بدستان کعبتین را گوش مالید  
ز روی امتحان خصم که با  
حریف ار چند میکردی دنیا  
عمیر دهره اش آن ماه شهر  
داماد از معارض دو میخواست

بهر آورد رخ گامی دیده را نورد  
جهاشی بر بگزار اندر میان آی  
پهچویم حریف آب دندان  
که بستان داد جان ماز دستور  
حریف خویش را در بازی آورد  
ز نقش خصم چون نقشش فرود  
جان کرد دست بردش طاس مالید  
جو کردون مهره بازی کرد افغان  
نمی بودش دست او را  
جو جوش باز میکرد اند مهره  
همی آمد داماد او را پست



جو نقصان داشت تیره خشم خاش  
 برد اندر شه سلطنت شاه والا  
 جو طایفس از بازی آن باطنان  
 ملک کرد آفرین پشمارش  
 ندیدی داشت خسر و نام فرما  
 نبود آن عرصه را قیام جزوی  
 ز رفت زمانم سر ما بک سرده  
 بازی هر که رخ سوین نهاده  
 جو کالابر فر از عرصه حیدی  
 پنجدین تعبیه استاد پیرو  
 بی در حضرت شاه آن کجایم

ملک میکرد در داوی تماش  
 بیای شش نذب از خشم عذرا  
 به اندان قوم را کیسر دمن باز  
 جو امر کرد بر تارک نشارش  
 سخن شیرین و در شرط نرج استاد  
 گرفت صفتش از خوار زم تار  
 قلم در نامه کج بلایج برده  
 شده از اسب به بازی سپا  
 عیان تا آخر بازی بدیدی  
 بی مضو بهای سرفراز  
 ز استادان برده غایبان



بدستان برده ز بانای عجم دست  
سوارانی که سوعی ص را نهند  
بجز و گفت شاه فیض را کج  
بر نوی سازشوی امر و چهره  
بود عین عطا و محض الطاف  
روان شطرنج به پیش آورد فرما  
شده خورشید رخ پدید برش را نند  
منورش بود بر جا جمله آفتاب  
دگر ره سوی بازی کرد شمع  
سر اسرالت خود در آست  
یکجایک را بجای خود فرود آشت

بنوده کس دران بازیست  
بطح اسپ از وی باز نهند  
بیاز از لطف با فر باد شطرنج  
کنی استادیش در چشم خیره  
که عالم زین دو کج گشت پر لاف  
بیاز بیای شیرین دست بکشا  
باسب و فیل و وزیر بر سرش را نند  
که کردش در میان عرصه سها  
در آمد با حریف از رای فرخ  
که تا نبود معارض را برود  
سباه خویش را بر خصم بکشا



چنان بر عرصه چید او جمله آلت	که هر یک بود بر شخصی حوالت
بهر بندی که خصم از حیله میبست	علی الفورش جوابی لغوی با
بجد سر نهاد کردی چاره سازی	ولی سپرد بر آوردی بیاری
بهرستی که جهد خود در آن بست	ببازی با زیش می بردان
بدستان با جان ماه طراز بی	نبودش هیچ سود از دست بیاری
بت مرنج به بازیهای طرفه	همی بر روی روان از قلب
بکدم شت نه دست بیانی	شده اقلیم چارم برد از روی
ز خمر و شد جان شرمنده فرهاد	که کفستی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکیان خاص مجلس شاه	غریب آفرین میرفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل	شده واله در آن کان خصایل
دما دم حیرت کشتی زیادت	در آن نیکوتر صاحب سعادت



دوا بخوان کردن وقت که خوان مهر افروخته

بسی گردش دران مخی ستایش  
 نبد و کنت ای فضل و علم ما  
 گرم کن یک زمان بردار خانه  
 بخدمت سر فرآور چون کلک  
 بگفتش چون دوات و کلک شای  
 که باشد چون دوات و کلک نبد  
 دوات آسا گرم در بنداری  
 و گر چون کلک در آب سیام  
 بخدمت چون دوات و کلک ای شاه

دگر بار از برای آزمایش  
 دیر خاص ما چون نیست خاص  
 نویس از من شاه سندان  
 کشیده انگاه در لفظ در سلک  
 چشم و سپهر کنم کاری که خواهی  
 بر حکم روانت سر فلکند  
 زمین نماید بر طاعت گزار  
 فستی موی از خد من کام  
 که نسبت داعی گاه و پیکار



بود با مدت اجزایش مرکب	بخدمت چون دواتش تر بود لب
بهر حکمی که رانی در میانست	رسی چون زیر پستی بی زیباست
اگر از دو دمان دو دوش بر آید	دمن جز بهر مدحت کی کشاید
کشد پیش تو تن جان نیز بر سر	و کرد روی نهی متواضع و بر
بجز فرمان و طاعت ناید از روی	و کرامت زند در ناخشنوبی
ز شوق خدمت در عین سودا	بجز عشقت ندارم در سودا
که خود را از غلامان تو چشم	از ان بر دست دستوران نشستم
که باشم زیر دست و پای بر جا	سرم کز آنک برداری بعدا
که معارش نشاندی مشک و عنبر	برون کرد از قفس مرغی سبک پر
کسی با خط چمن آمده باز	کسی بر طرف مندرش بوده پروا
نکارین بعضی زیبا بیاسنی	بی مشکین خطی شیرین زیبا نی



جش روحادی پویان در او  
سه اسپه را یکی لیکن سادیه  
خضر سان راه تار یکی بر بیده  
در آن ساعت که آن زانم کرد  
جوهر مه چین برداشت خامه  
قلم نبها و حالی بر خطش سر  
ز آب لطف هوئی نامه تر کرد  
بنوک خامه هر کوه که سستی  
بران معنی که کلک او کدستی  
خرد حیران در آن خط و عبارات  
جوهر آن نامه نامی بخواند

امین و محرم خلوت که داز  
کهن لالی زبان دایم کساده  
که تا بر حتمت حیوان رسیده  
بکشش عالی را محتمم کرد  
روان بر فور کرد آغاز نامه  
نشان از نوک بر کافور عنبر  
قلم را از عبارت نیشگر کرد  
یکایک نامه اندر جان گرفت  
ز سودایش بفرق سهر شستی  
ملک و اله در آن رفو و اشا  
برای زه دهنش باز باند



سپوش راحت افزا چون قد بدار	حروفش مشکما چون خط دلداری
کرار و نسبت و بیشتر و ارسال	نمونه بر عین حسن خط او ال
جو جان و جسم ترکیب و اصوش	ملک سان هم صعود و هم نزولش
میان ظلمت خط نور معنی	چو در شب پرتو نور بتخلی
ویا چون از سنگ زلف دلبه	در افشان روی چون خورشید انور
ویا چون از پستیابی نور دیده	خط انوار در عالم کشیده
بدان معنی با یکی و خط خوب	جو کشت از گلک مهر آن مکتوب
به سیدش روان آنکه بشه داد	جو حسه و را نظر بر نامه افتاد
ز اول تا با آخر چون سر و خوانند	ز خود بیرون شد و در فریوانند
بخاصان گفت از نسیان کین است	نه در اخبار پیشینان سبب است
بعالم مثل این صاحب نسیان است	مگر این شخص از نوع نسیان است



که از انسان کمال و فضل موفور  
فزونست این سخن از حد  
نشد  
خطش پر رون و صفت و آفرینش  
بر آن خط مدحتی بسیار کردند  
در آن مجلس یکایک از انجیا  
بر آن انشی خوب و خط شایسته  
ملک که شاه که منشور است این خط  
میخواستیم که مجموع اهل این شهر  
بجای گفت خیره و از سر خرم  
بیا ویز این خط خوش خوان زیبا  
که می بخشد معین دیده را و

کسی را نیست این مقدار مقدور  
که روح الایمنش کرد املی  
که خط کرام الکاتبین است  
همه بر حسن و اوقار کردند  
از آن انشی همیک کردند انجیا  
افعال معترف گشتند و شایسته  
که نوشتند هرگز کس چنین خط  
بیا بند از خط خوب چنین بود  
که رو بر چارپوشی خوارم  
که تا هر کس کند در وی تماشا  
به جای این که خواند کورش از



<p>ز جان مردمان شوری بر آیت  نمودی این بان حرفش بکشت  بنام آن نوع خط را خط تعلیق</p>	<p>جو حاج رفت آن خط را بیاوخت  ز بهر کسی خود را می کشت  میخوانند از آن و اهل تحسین</p>
<p>مهر بزم کز خوان نامش بر روی مود</p>	
<p>فلک نقل کو اکب بر طبق چید  جهان زار شده داد از فال مسعود  یک امشب مجلس ما بر روز آرز  جو روی مهر بزمی خوش بسیار است  جو فردوس برین از دلکشایی  بنمزه قلبها را صاف در دیده</p>	<p>جو موزب ساغر خورشید نو شد  عیان کشت از فلک نایب با عود  ملک با مهر گفت ای مهر دیدار  شداونی الحال کرد اسباب آن است  سرگشت از بخاران ترا  غلامان خطایی صف کشیده</p>



شده را شکران را من جمیع

بهر سوی جو چشم و لعل دلبهر

بهر جا شمع کافوری نهاده

بت ساقی ز جام حسن مست

پراز راجی بروح روح درین

دنی لیکن دنی از صحبت وی

جو یا قوت در افشان پاک گو

ز بکر پاک ز چون روح زاده

کیت سر کشی جوان و آذر

در افشان اختری از شمشیر کاس

به پیران داده نیروی جوانی

نشسته مجر و بر پای چون شمع

نهاده بر طبق بادام و سکر

بتان در بزم چون شمع ایستاده

بخدمت ایستاده جام برد

روانی گشته ساکن درین

شده کان عطا چون جام طی

از آنز و کرده شاهان چاشنی

از اندم همه ما نزار روح داده

دما دم از روانی گشته در سر

فسر و زان انگری از بحر طاس

جیات افواج آب زندگانی



جو روی مایه آبی آتش آینه	جو ششام تبان تلخی شکریز
همه کس از وصالش طالب کام	عروسی لاله رود در حبه جام
براه پرده دل کرده است	بت جلی گرفته چنگ در
کره کبشوده از بر شیم سنا	بزخم ناخن آن دلد ارطناز
خروشان کشته بر بطارک و پی	دم نای روان بگرفته در پی
ز می حلق صراحی در تر آ	منغی رابه کف ساز خجانه
جو جام ماه نوا فاده در دو	روان از دست ساقی جام بجز
بتان یکسره ز جام وصل خورش	لب جام از لب ساقی شکر چش
بحرمت داشت پیش شاهزاده	ز ساقی خواست خمر و جام
ملک سو کند او میداد و میخورد	از و شهزاده استغنا میکرد
ستد آن جام و خدمت کرد و نوشد	جو مرغ شاه راز نمی میدید



قدح چون کشت با بعلس شلماقی  
جو دوری خند جام با ده بر  
جوان و شمع محلب مهر هموش  
ز آب صافی جان پرور مل  
نشت از تاب شمع و گرمی می  
ز چشمش جان ساقی مست میشد  
ملک ربوی می سپرد از تنوش  
ملک را بود عوادی بجان  
جو عود خویش را در بر کفنی  
جو یا بلدی بدستان ساز از گوش  
ز روحی بسرخ فرغانه با و آن

بر آمد با ملک نوش از لعل ساقی  
ز بوی می دماغ روح کشت  
ز وصل جام نوشین کشت خوش  
ز رخ آن سر و بدن سگفت چون گل  
غدارش چون ریشتم لاله در حوی  
فرستان قدح از دست میشد  
ملک را میگرفت آوازی گوش  
دوم نادیده جرخش فرزانه  
سپر چک پشت از کار فنی  
شدی در بزم کردون زمره از  
در آوردی چو کردی قول آغاز



ز هر شمی روان میگردی	در آن ساعت که بر کف می سرودی
شده با جمله گری صحنه سامع	ز ایحان خوش او در مجامع
کسی بر ساز میخواندی غزلها	یکه از قول مسکینی تعلما
دماغ مهر را حالی خبر کرد	از آن ترکیب که ز عود و دود کرد
بزان دستان بشد یکبار <sup>دست</sup> از	بجو چشم خویش بود از باده سر
ز جان خسته اش بر خاست فریاد	از آن سرشته خوش آمدن ما
باب ابر نیسان شست لاله	ز نرس ریخت بر کلبه کز لاله
بتغ غم او چشم آب میداد	درون زازاتش دل تاب میداد
بدستان از کف مطرب بدستان	در آن بی اختیار بی ماه طنان
جان کز دستش آن سچا نالید	کشیدش پیش و کوشش را با لید
بدست خوشش نبواخت او را	از آن بسجای در بر ساخت او را



نزاران نقش موزون از سر دست

بسازی عود در پرده بنواخت

یکمخت از سوز قوی خند بر عود

جو آواز خرنش رفت بزم خنج

بر آورد از فلک چون عود زینا

ز وجد و حال کویان خرقه در باخت

بشر سوزناک فرقت آینه

ز سوز دل نفس سرق بر کردید

خروش اهل مجلس شد بر افلاک

ز حال و وجد بر خاک اوقعا

ملک چون آن قیامت دید بر خاست

روان بر پرده ابر شمس بست

که در دلهما از آن عودانش انداخت

که بشیش کج بودی کج داود

در آمد چرخر نامید در حسیخ

که خوش عودی زدی حکمت میرا

ردار اشتهای عالی در انداخت

فکنند اندر دل شاه آتش تیز

بزود دست و سر پایا جامه برید

سپهر از شوق زدمر نه بقا جا ک

به پیش بای سر و شس سر نهادند

اجازت از شده والا کنز خواست



<p>بس و پیش از صعودش چند کوب ز بحر یار خود بیگانه از خوش</p>	<p>برون آمد چو ماه بدر در شب ره بیت شرف گرفت پیش</p>
<p>طلب کردون شاه کیوان مهر را و تخت کردون او با علمای در مجلس کیوان</p>	
<p>مشف کشت این کاخ دلفروز کشاد از عدل بر عالم درخت صلای خاص و بار عام دادند برای دفع ظلم و کسر ظالم اکابر زنج سوی حضرت نهادند که منسکشت بر باد وزان کسی رفت آن پری زنج را</p>	<p>ز شاه تخت خاور چون دگر رو بر آمد شاه کیوان بر تخت بخاصان گفت تا در آگاسند نهاد آنروز دیوان مظالم افاضل یک یک شرف دادند ز انبوه آنچنان شد حضرت شاه ملک مهر دلار را طلب کرد</p>



در امد راست چون سروی خرامان

جو دیدند آن جمال و حسن و قوامت

جو شمه دیدش نه از دست و اضم

در آسنا عالمان از سر کرانه

فضایل را فاضل داد دادند

در افتادند با هم از چپ و راست

جو هر آن بخت پیچش شنید

همان دم پسته را سگر نشان کرد

کیت فضل را در میدان جهانبند

جو کوی بخت را در عرصه انداخت

جو فاضل بود و بجاست و سخن گوئی

جو زلف خود گشایان در پایی دامان

روان بر خاست زان مردم قیامت

نشاندش چون یکین بر کرسی زر

بیکندند بختی در میان

جدل را در مسایل در کشادند

خروش لانسلم بر فلک بست

ممودن فضل خود را بصیلت دید

معانی را ز برپوش از زبان کرد

روان چون باد بر خصمان دو اند

مران کاه برش با وی سمی تاخت

سمی برد از فاضل در سخن گوئی



زمر علی نیران مکته انکلیخت

زمر فنی که گردندی سوالش

بیانی کردی الهامی پایل

نمودی در سخن برهان قاطع

دمادم نکلتها ترکیب کردی

بر جانب که اسب سبب میراند

ز جیبش عالمان خاموش تنزد

هم بر فضل او گردند اقوا

جو زلف مهر درم فرت محفل

جو پرون آمد آن ماه از بر شاه

ز کثرت ره گذارش آنچنان بود

زمر بحری بدامنها که ریت

نخل شتندی از فضل و کمالش

کمی میشد تعلل گاه پایل

کمی گشتی معارض گاه مانع

قیاسات حسن ترتیب کردی

معارض بس جو خود کل می ماند

ز تویر خوشش به پوشش تنزد

ستودندش بدوح حد بسیار

برایشان بر یکی زان کار مشکل

شدندش همچو انجم خلق همراه

که گشتی روز محشر روی نبود



کشاده به روی بر بگردد گشت  
بجد و تهنید چندان میناید  
جو شد خورشید تابان سوی شکار  
ملک کیوان نهاد اندر حرم پاری  
رفیعی داشت نامش شمسه مانوی  
ملک نشست و در پیش خود خواند  
ملک کلفت با نوکین فضایل  
ملک نقش تراکرنیت باور  
بخوام بردن اورا سوی میدان

کشیده سپوی وی از حیرت آ  
فکند آن ماه رخ خود را بخانه  
رخسره گاه که بود آمد بر بان  
ز فکر مهر حیران مانده بر جای  
ندیده چشم شمس از روز نشرو  
حدیث مهر با او یک سبک براند  
کجا یک تن تواند کرد حاصل  
بوفرد و ابرو زنده از آن سر  
که تا بازم با هم کو و چو کمان

برو بر قصر و نشین پیش منظر  
دران حور بدیع الکمل سنسکر







ملک گفتش بیایا اسپ تا بزم  
چو چوکان سرفرواورد خسرو  
بروز عرض بر پنهان میدان  
فلک خود را چو کوی میخارد  
بر چوکان امت ای جهاجونی  
کرم سرش کند از زخم دست  
ورم بر سوزنی صد بار چون کوی  
سری بردوش از آن از چوکان  
ز سر مر کخط کوی بر تراشم  
چو چوکان انگلی کردن فرارم  
بهر رای که بعزستی جو کویم

بمیدان سواری کوی با بزم  
که ای چوکان حکمت از مه نو  
بر چوکان انت ای خورشید دوران  
ولی چوکان تو کی سپهر دراز  
بسر خدمت کم خوار چون کوی  
چو چوکان سر نه چشم از دست  
ز فرمانت نیام میچگون روی  
که در کارت کم بر روی میدان  
کرد در حکم چوکان تو باشم  
که همچون کوی مشیت سر با بزم  
ز صدق دل بفرق سبر سویم



<p>وزان پس خواست چو کان <sup>ک</sup>تا زندی</p>	<p>ملک بستو آن نه را بصدر روی</p>
<p>یکایک در میان زلف جانان</p>	<p>بیاوردند یک انوش چو کان</p>
<p>ببازی عرصه میدان گرفتند</p>	<p>سواران سر بر چو کان گرفتند</p>
<p>که کوهی هزار گردون ر بودی</p>	<p>تک کیوان جهان چو کال بودی</p>
<p>نه تمیایش بوقت کوی بازی</p>	<p>نبودش مثل گاه اسپ تازی</p>
<p>ملک سیوی ستاد و مهر سویدی بنیگنند پیش مرد کوی</p>	



می فرمود با کیوان محابا

ببازی مهر میگردی دراز



که در بازی مشو با من مناس

بی سو کند دادش شاه عادل



روان مهاد تم تازی بر انکسخت	ببازی با ملک کیوان در آنخت
چو چوکان آن سرای سر فزازی	در آمد با ملک در کوی بازی
روان بر بود از شاه جهان کوی	جو بادش بر دیگر تاد سوی
جو دولت بار دیگر گردان ماه	بغال سدر و خوی شیش باشاه
جو خمر و دیدند شیش بدریه	مگر کرد در و این بار چهره
دوسه و سایه بخش منظر	به بچیدند با هم بار دیگر
دگر ره هم بر چوکان زلفی هر وی	برون برد از بر شاه جهان کوی
بر چوکان کوی را پرون جهاند	جو آتش با دپادوی دو اسب
چنان کوی زردان چوکان سر	که کفتی کویش از گردون برون رفت
بهای و سوی سوی کوی رو کرد	بزد یکبار دیگر کوی و سو کرد
سواری هم ازین روم از آن رو	نزد چوکان خود یکبار بر کوی



بیاد پیش خمر و موی کرده  
 چو چوکان زلف بر پیش او نما<sup>ده</sup>  
 خوشد نزدیک خمر و شام<sup>ده</sup>  
 بیاد پیش در آتش را بوسید  
 ستودش سجد و کردش سواره  
 غریبی در میان مردم آفا<sup>د</sup>  
 همه یکسر بوصف گفت و گویش  
 چو چوکان جمله پیش سر نما<sup>دند</sup>

زمینان سواری گوی برده  
 ملک چون گوی پیش سر نما<sup>ده</sup>  
 ز اسپ پیل بگریزید بیاده  
 ملک فرق کمانش را بوسید  
 در و خواز میان کین نظر<sup>ده</sup>  
 ز شهری و سپاهی خاست فریا<sup>د</sup>  
 چو چوکان کرده سرگر جمله سوش  
 چو گوی اندر سم اسبش نما<sup>دند</sup>



دران حالت نپسته شسته بانو  
 نظر افکنده در میدان نظر

خود و نامید با هم روی بر  
 جوطالع کشته در بری دو آختر



میکردی نظر در مهر ناسید	هواز شکست در نایب خورشید
ز منظر خون در آن منظر نظر کرد	سواهی مهر در جانبش اثر کرد
از لطف خویش جوکانی نمودش	که گویی دل ندان جوکان ربودش
بیر غمغ غم حالی صید کردش	به بند طره در دم قید کردش
ز جام عشق شد چون جیم خود مست	دلش از دست زرق و تیرش آراست
جو زلف در بای مهر مهوش	فنا دشت نعل دل بر روی آتش
جو صحن کرم شد به هم برآ	بجان خون در گمشت او را هوا دار
جو لاله در درون آتش فنا دشت	جو کلن بر ک صبور بر دبا دشت
در آمد لنگر عشق از چپ و راست	ز ملک صبر او تا راج بزخاست
جو غنچه خون که نقش جان دل	فرو شد همچو سر وش با می کل
جو شمع از آتش سو دای دلبر	تیر نقش دما دم دو دوبر سر



خوهران بازی مردانه بنمود  
سما ساعت زمین شاه کیوان  
جو شد بر عمت کاخ خود وان شاه  
ملک کیوان جو در ایوان علم زد  
بگفتش رای آن دارم که فردا  
بگو با سرور و میران لشکر  
نهاد انگاه در پیت حرمی  
ببا نو کنت آنچه از من شنیدی  
جوابش داد با نو کین کردید  
یقین ابعوج به آخز نیست  
ملک گفتا که پیش قننیت

بجد شاشش میان جمع بستود  
غان بر تافت سوی راه ایوان  
سوی پت شرف شد شادمان  
بخواند آن خط عارض بر خود  
کم در عرض لشکر رانماشا  
که جمع آیند در میدان سپه  
مشرف کرد کاخ شمشه مانو  
درین دالاکه امر وز دیدی  
رحمن فضل و لطیف است آید  
بوصف هر چه گفتی پیش از است  
که نور دیده شامی گزینت



دیلم است بر اصل نزلش	برون از فضل و مردی و سترگیش
کز وی کجاست مال سفکشور	که انکس کوازیسیان درج کومر
یقین انکس که در اصل دارد	به پیش ما بیک ره تحفه آرد
بجز در کوه سروالان باشد	چنان هست که این در باب باشد

خوشن در آن شاه کویان  
 کز او در آن کوه کویان  
 کز او در آن کوه کویان  
 کز او در آن کوه کویان

عنان باب اندرین میدان اخضر	جوگشت اشب سوار هر نو
بسوی طرف میدان شندز او	برون آمد روان از خانه کویان
خوشان مجوز حد اندر بهار	عیان شند از نه سو سواران
زده در قلبها چون عشق آتش	عمه چون ابروی خوبان کجانش
عمه چون غنچه دلبر حکر دوز	عمه چون آتش سوزان درون سوز



یکایک تنع زن چون ز کس بار  
ولایت گیر چون حسن جیدان  
جو اسگ عاشقان از جو دلبر  
خیال آسایش چون ساز و نوا  
جو باد صبح کرد سطح میدان  
ملک مهر کزین بار کرد بیغام  
نزه در تاخت ناکه مهر چون برق  
جو مهر از بس رخ پولادی سحرگاه  
بزیر ران براق برق رفتار  
اسد در پی جو شیری رسته از قید  
بیامد پیش شاه آن سرو آزا

سراسر صف شکن چون زلف دلدار  
غبار انگیز چون جو رر قوسبان  
جهان بپا و خویشی و دلاوری  
تمه شب کرد و ناکه گیر چون خواب  
کمی شنند و میگردند جولا  
ز حال عرض ویرا کرد اعلام  
ز سر تا پای در پولاد چمن غرق  
دانشان شسته از پولاد چمن ماه  
بدستش نزه چیده چون ماه  
که در صحرا بود جو نیده صید  
بخدمت سرو فرود آورد استاد



غرض زین عرض عرض میباید	ملک گفتش که روز جزا هست
بر تخت فلک را بزین روی	ملک را گفت کاشی جها نجوی
بجسم و سر کم کاری که خواستی	منم فرمان بر فرمان شایسته
پلنگ رزم و شیر کارزار	اسد کردنش جا یک سوار
از ان پس بنده کت ز رود پیش	نماید او ز اول صفت خویش
نمود آنکه بطرز و عکس خولان	اسد در تاخت کلگون سوزان
سلاح پهلوی را کار فرمود	بسی لعب غریب خوب نمود
شا و آفرین کردند کسیر	بران شیر صف آرای دلاور
میان روران جاشن نغز و	ملک بسیار بسیار استود
نهار از سینه خارا برایت	از ان پس مهراسب از جابر است
در آسای دویدن بزین جست	جهان داسب را چون تیر است



بگت بباره خود پاره راه  
بس انگاه آن سرفراز جو آمد  
بیاوردند چندین حلقه زر  
سناز چون ز جبرم دغاری  
بیاکنند از که یک غاره  
ببندیس زه آن سرداران  
دگر آن سرور زاده در نخت  
دو ایند اسپ را دست بکشو  
بجان چون رخ پیش آن بر دست  
از آن بس کرد پرون از میان  
جو وقت صجدم خورشید تابان

دوید و باز بر زمین سببت آن  
بدستان نیزه را در بازی آورد  
در آن میدان بکشدند کبیر  
برون کرد آن مه از یک یک ساری  
فکندندش چو کوی بر کداره  
ر بود آن گوه را چون پره گاه  
روان آن نیزه را از کف پنداخت  
جو باد آن نیزه را از خاک بر بود  
سماک را مح از کردون کمر بست  
جو برقی کو در خشان کرد داز  
بسیخ و درقه بازی شد بمیدان



میان تک بز قویخ آن نمرند	بزخی اسب را نعل از سم آکنند
ز ضرب تیغ نوز جسم شا بور	هلالی شد ز بدر منخف دور
سبک کز زکران از کویته بر بود	بران که پاره لبی خند نبود
ازان پس خواند اسد را آن نمر	که تابا وی شود انگشته باز
نهادش خاتم پر وزه در پشت	که تا کیر دمیان مرد و آ
یکی چرخ هلال آساز قربان	برون آورد آن خوش دیدوران
عقبانی نیز پر با آن به پوت	کشید آن جرخ و بکشود از سر دست
خندک از قیدت و ارشتم	چو پرون حسبت پرون شد خاتم
بیای آن سوار دست ناورد	سه تیر از حلقه خاتم برون کرد
وزان بس قوس خود در آن پیراد	بدست جوهر و چک اسد داد
فرود آمد میان ترا جت در بست	روان مانند تیری کز گمان بست



دوید انگاه پیش شاه چون باد  
سوارش کرد حالی شاه بر  
کنهت ما که مارا دوست دارد  
بران سپرو سی چون از بنیان  
زمین گشت از زویم و جوا  
کانش رانته بلغار و سیر  
جریغی دید سخت آیین پی  
از ان کا ندر کف مهر او  
ملک دوش بدت پهلوانان  
بهر دندش کجا یک دست بر دست  
سرش مایع از ان یک در نیاید

رکابش را بوسید و با ستاد  
نثارش کرد بر سر کوه و زور  
برین بحر سمنه کوه مبارد  
شدن آن قوم در کوه افغان  
چو سقف جرح شتم ز پروا  
ز جوم بستد و شد چاشنی کیر  
نکرده زور پس جبهه بروی  
بد پستان کسی تن در نداده  
دلیران سپاه و نوجوانان  
بیان کار و کردان ز برت  
کسی با او به بازو بر نیاید



برو کردند قوت از که و مه	بختبایند پس بر گوشه اش زه
ولی با یک زه از م گوشه زجا	ز تحسینا که کردند از جیب و راست
برآمد ریت از جان مردم	سوی کوی خرد کردند ز کم
برای دیدن آن ماه تابان	شدند آن قوم از مهر شتابان
فنا دندی ز کثرت فوج فوج	جو بحر می کوفتند از باد در موج
بسی از بجز صدمت جان بریدند	بسی زیر پی اسپان بریدند
نشسته مشط با نو و نایید	ز منظر ناظر خسار خوشید
بیکره رفت از نایید آرام	شده اشقته زلف دلار آرام
جو شمش آتش اندر جان گرفته	سر سگ از نور دل دانا گرفته
جو صبح از عشق مهرش برین خاک	فنا ده سایه و اراز مهر بر خاک
ملک چون آن خوش مردمان دید	غمان ز بانجا بسوی خانه بچید



شدش مهر کزین چون سایه سمره

ز مهرش مهر خدمت کرد چون باد

جهانی مردوزن بره سینه

جو در پیت شرف شد مهر مه

شدندان قوم مرکی سوی منزل

بزرگ و خرد با هم گاه و بگاه

میان مردم شهر و ولایت

ملک ارام چون سوغی حرم

بسیار شمشه خوبان چنین پیش

ملک را گفت امروز حاجی بنده

که کرد خواب میدیدم مهر آ

جو در ایوان فرود آمد سینه نشانه

پسوی پیت شرف شد نمیک دان

کروسی سپید در پی فایده

نهفت از چشم مردم روی فسخ

ز مهر مهر با عقلم در کل

نمیکردند و صف فضل آن

نبودی جز حدیث او حکایت

صفای سعی مهرش بر در است

ز حال مهر چون مهر زرقه از حوض

منز با زین جوان آمد بیدار

ز صدیک منی کردی عقل باور

ملک گفت



<p> جو مهر انوری در دست گیت  جهان از نه پدر و ز چار مادر  به پای خود مرا از در آمد  شدم شادان الطاف خداوند  مرا تا که بدست آمد چنین کج  چو این خورشید گیتا یادگار  نه پنم کس جز این ز خنده خورشید  کنم جا این دو اختر یک درج  وزان پس مهر سازم می عهد  نزارت آفرین بر برای قید  ولیکن با ملک نکشادم این </p>	<p> ملک گیت این پیرایات گبر است  نیاید دست ازین بگردانه کور  چنین دولت که از جان خود آمد  همی بودم تفکر از بهر فرزند  ز طالع نیک خوشبختی که بی رخ  نذار هیچ والا شهریاری  نمای آنکه باشد خجسته نامید  در ارم این دو کور را یک درج  نشام ماه را با مهر در عهد  ملک را گفت با نوکای جهانگیر  مرا نیز از چنین آمد بی خطر </p>
--	--



کنون باید که پنهان دلش این راز  
جو مقصود تو در خانه شتاب  
که تا پنجم گزر کرد و چون آید

بگویی با کسی این حال را باز  
به پیش خلق کشا قفل ازین با  
شب آکینستی چه زاید

بگویند از جهان باینند در غم و غم

خین گفت آن حکیم قصه برد  
که چون ما مید ماه مهر پسیما  
ز شوق آن مه خورشید دید  
سواد سینه اش ناری بر افروخت  
چو صبح از مهر دل زد پیرین خاک  
ز سودا چو زلف خود مو شش  
ز آتش با سنگ افروخته گشته

که کرد از عشق سودا قصه آغاز  
ز مهر مهر شد چون فریاد  
بهر مسکیت روز و شب فلک داد  
که در یکدم تمامی خرمش سوخت  
فدا از چو ذمی چون سایه بر خاک  
جو حال خود بسند دل بر آتش  
ز تاب دلش گلش بر مرده گشته



قرار و سب بر خود بر باد داد	بوجد خویش بر روی او افتاده
ز سر تابای در زخمر بسته	بوم غول خود از سودا شکسته
ز چو ابی ز مای ز نار سیده	دو طفل مرد یک در مه دیده
که پیه دیده بودی در جگر غش	نه شب دو در قی بر دماغش
خزک آتش از کردون گذشته	کیت آتش از چو ن کد شسته
میش از اسک دایم بر پسته	نه شب کرده در انجم نظاره
ز کومر کرد در بر روی بسته	ز جرعش رشته لو کو پسته
دو بار و تش غم افشاده	دو یا قوتش گرفت کوزه کاه
ز چن بکبر فقه مرآة زخمش زنگ	جهان بر چشم او چون چشم او تنگ
ندیم و محشرش از با نام ناشام	خیال روز زینن دلا رام
که از باد ام کرده شور بسته	که از لولو سر فذق شکسته



زهر مهر مکرر انگیزد بخواه  
پری رخ را عجزی بود دایم  
جو طفلی گاه پستانش زلال  
جو کیوان کنده پیری نام جزا  
جو دید آشفته زینبان جال ناسید  
رخش بوسید و گفت ای جان در  
بچمشت کور افشانی که داد دست  
دل از جشم بر آس نشست  
جو آرسودای دل جاری بی جان  
جو میدانی که وقت حله ساری  
سکرب سچگون با پنخ نمیداد

جو ماه نوشدان مهوش بر بکیم  
ز تند پیر سرد بسیار مایه  
جو کر دون رستم اندازی کهن سال  
کن پرورده اش خورشید عذرا  
تن اندر ریشه افتادش خو خورشید  
چه افتاد که افتادی بر آفر  
سوز لغت پریشان از چه با دست  
معین این جهانی زان دوست  
مکن درد از طیب خویش نهان  
جو ز لغت سرورم در بند و مازی  
ز زنگ آب بر ک کل میداد



بدان عهد و قسم در کارش آورد	بسی سو کند خورد و عهد ناکرد
بگفتن کرد چون سوسن زبان تر	جو کل گشت از جاسخ سخن
نهاد اندر میان چون ورد بار خار	جو غنچه آنچه در دل داشت دلدار
سماندم بر پیش بوسیدایه	ز قولش پستان خندیدایه
جو کل بر صفحه دل داشت مرقوم	جو بودش حال شه با مهر معلوم
بدان کین کار شکل نسبت خندان	بذو کت ای زحت کله ک خندان
جو بلبل حسیت این فریاد ناله	جرا در خون شینی جحو لاله
جرا سازی قبار چاک چون گل	چراچی ز سودا بهجو بسنل
چرا چون ابر نیسان اسبگاری	چرا سپ چون نقشه سوکوری
جرا خونت بود چون غنچه در دل	جو سروت از به باشد پای در کل
چرا چون صجدم با آه سر می	جو خیری از به رو باروی ز می



چونیلو فرجای غرقه در آب  
جو کل کر پایی میگردد پراخا  
کم دم کاری با بنومین دم  
ترا در بزم عشرت زود با  
تو ناسیدی و پارت مهر سگیت  
بود بیت عیان کر موشندی  
جوشنید این شبارت را ز خوبرا  
بگفتش دست من درد امنست  
مکن در کار من ای دایه تقصیر

رخت از حست چون کلبه ک در آ  
بهیلو چون صبا یونیم درین کار  
بیکدم کار زمان آرم فراسم  
نشام تازه چون کل روی درو  
یقین میدان که اوج هر دو جزا  
که از من کار تا کن سیر بلند  
نهادش هر جو دامن حست در پا  
ازین بس خون من در کردن  
جو لطفی میکنی منهای تا سیر

چو کانت کفن در این پیش با بود ز باران

برون آمد روان از پیش نامید

بر بانوی چن شد دل بر امید



<p> زمر نوعی سخن در کار میکرد  شد اندر حیلہ چون رو باہ محال  سرای حرم را با نو و با نی  عجب کان بر شما پوشیده ماند  که تا بد از رخ نور فضایل  جہا شد زانکہ در غیبت شاد است  بغزبت چون قدا از معدن خویش  برسم تحفه چندین زر و کوسر  کہ کان و جبر را خوار و خاک کرد  بود در حق او پیرون ز عادت  کش داماد کوید گاہ فرزند </p>	<p> جیل را با فصاحت یار میکرد  در آسای سخن گرک کمن سال  بیا نو کفایت کای بلقیس شانی  دل منقش عروسی باز خواندست  کہ این دویغ رخ شیرین شامیل  معین خمر و خمر و شراد است  جو امر را شود قدر و بهایش  دگر گز بهر شاه مغت کسور  پس بجار این شہ در یاد دل آورد  دگر کین شاه عالم را غنائت  کش خواند ولی عمد آن خداوند </p>
--	--



تمه بگذار معانی عزیز است

روا باشد کز نیسان میمانی

جو عام و خاص مردم عیب جو<sup>ند</sup>

جو بشنید این سخن از دایه با<sup>ند</sup>

بزد و کهنه که حق با جانب است

فستاد و ملک را در روم خوا<sup>ند</sup>

شنت سز شرم افکند در<sup>ند</sup>

جه جای میمان جانی عزیز است

بود در خانه بازار کاسی<sup>نی</sup>

درین معنی که من گفتم چه گویند

شدش از شرم ساری لاله کون<sup>ند</sup>

خرد محکوم رای صیانت است

بی در سرش با وی سخن رانند

بداد انصاف بی انصافی خویش

طلعت کز کوه سیه کز بویان مهر را در مجلسین

جو بر او نیک شد خوشیند با<sup>جا</sup>

ملک بر منند جسد نبشت

بزرگان را یکجا یک بار داد<sup>ند</sup>

در افشان شد دوش ز کس از بام

پهرش جام و خاتم داد باد<sup>ست</sup>

بجای خود نشنند و پستاند<sup>ند</sup>



<p>             در اندر است چون سروی قروا              بزیر عرش بر کرسی نشاندش              که چون دیدیدای اعیان خست              بمیدان رستم آخر زمانرا              بدین طلعت خورای سلطنت              که باد انجیمه ات را فلک از ما              توان گفتن که صدره پیش از ما              بهو لطف شاه بخشیدش سعادت              همیشه مدح آن شمع افزون              بر مننه از حریر سبر بستان              جهان زال را در قید آهین         </p>	<p>             ملک مهر کزین باشد طبعکار              چو شمشیر دید آن ملک را پیش خواندش              وزان پس گفت با ارکان دولت              بفضل و علم و آداب این جوانرا              بدین سیاه نمرای تزیینت              همه بگریویه گفتند ای شهنشاه              درین باب آنچه فرمودی جفا              شود بی پشیمانی فضلش زیاد              بزوقیت صنجدم تا آخر روز              قضا را بود آن موسم رستان              بزنج بندی کشیده جور همین         </p>
--	---



زمین روین تنی فولاد تختان  
خلایق را ز سم سپردی  
باب شمس از سر ما فسرده  
زیم شکر بی رحم بهمن  
جو باد افکنده ارف خجری  
ز باد سرد آتش ته جو تیغ  
ز سرهای حاری بسته چگون  
با فنون کرده این گردند دولا  
کشیده باد دی از آب کینه  
خلایق از دم سرمای اخنشت  
همه چون رود بر آتش ساده

که صدر رستم فلندی مردم آسان  
فسرده خون جزو پهنی رک و  
زلزل آتش بدست و پای مرده  
گریزان آتش اندر سنگ و آهن  
ز سمش تنع پنهان کرده خورشید  
از ان سردی جوخ افسر ده دوزخ  
جه جی چون بکینه نیل مهر کرد  
ز مرمر سنگ بندی سخت بر آ  
سگسته زیر پایش اکیبینه  
زنان پروانه سان خود را بر آتش  
جو میرم پای در آتش نهاده



در آتش خانه در بر آیت زنده	بکیش موبدان دل کرده حسند
کهای اخضر از اشجار محروم	سپاه صیف را اعلام کسور
حصیری بی عمل چون بوریای	جهان محتاج فراد کسای
جو بر جسم خلیل آتش آتش	بهر ذکر می خورشید افش
برده کارگاه از باغ نسیج	فسر و چیده دکان بر بزیج
جگر بر تابه بستر تابه بویه	با آتش ماسیان رغبت نموده
میان آب مرغابی شنار	ز رنگ حسن احوال سمندر
فشرده چشمها چون چشمه تیغ	فشانده خرده کافور کون تیغ
رنج کردون کبود و مهر لرزان	ز زخم تیغ سرمای زستان
ز کرد برف شیت کرده شبنم	جهان از جور بس رخ چهری پر
دکان بر جیده از نابد بهای	شده حلاج دی در نیه کاری



ز ستم تیر سر ما مهر را نور  
سپاه دی خوپردا بردارنده  
دنه خلق جها زادم گرفت  
ز کارا فکنده دست انداز صحر  
ز دور آسباب حرج کردن  
ز بس کا فکنده بر جوشش  
شده از باد شمع روز نپیان  
روان از روی سبی افسردی از سرد  
بر آورده رسر ما کو سها دوش  
چو شد در حرکه سنجاب کون حور  
بعزم ز قن آس مهر بر پایی

ز ابر تیره ناوردی برون سهر  
بر اشجار چمن بر یکے نمائند  
خروش دمدمه عالم گرفت  
چهار وید بن را دست بر  
شده روی زمین در آرد نپیان  
ز زفن شسته لغزان پای صحر  
ولی پروا نپای سیم بران  
با تش هر کسی جان بردی از برد  
شده کردون سنجابی قش پوش  
جهان از شب سمور افکنده در  
نشاندش بار دیگر شاه بر جای



کرم کن بکیشب مار بر روز آرز	بکن ای روز زلفت خوب و دلدا
برافروزیم امشب آتش می	که تا از پیر دفع سپردی می
کنیم از جام روشن خانه دل	کنیم از می تخم زمره گل
دسیم از آتش می روح کام	چو آب آفرده است از باد چون کام
نشاید دور بود از جام وارزنگ	زستان و سوای سرد خوارزم
ز ساقی جام می درخواست کردن	ماندم داد مجلس راست کردن
مغنی را ز در آواز دادند	درون پرده بز می ساز دادند
از آن جوران کلروی سپمن بو	تو کشتی بود مجلس بانغ مینو
دروانها شد روی رولانه	ز لعل ساقی و حلق چمانه
یکی با عود سازی خمی کرده	یکی با عود سوزی روی کرده
مغیبر مغز جان از نکست عود	شرف کوش دل از نغمه عود



ز کانون کشته در کانون برید  
نشسته منقل پسین مربع  
بر آن وضع مربع شکل دلبر  
چو کلانار از سر منقل فروزان  
بگردان کلپستان دلارای  
فروزان از سوی دیگر بخاری  
جو روی دلبران آتش آید  
بخاری پسرخ ز خار سیه موی  
کلی بر عارضش چیده سبیل  
ز سودایش دل انگشت سوزان  
تنی چون کل قبابی آل در بر

دما دم لاله خمی سری و کلان  
ز آتش چون بخاری سرخ متغ  
مثلث کشته مشک و عود و عنبر  
چو بلبل از غشس پروانه سوزان  
طیور از شوق گردان بی سرو پای  
همی کردی ز دم عنبر بخاری  
بخاری کشته ز انسان آتش تیز  
جو خورشید در حمان جلای موی  
شده از صحبت او خار چون کل  
درون مجر از شوقش سرور  
نماده افسری از مشک بر



کر آسن بوده در دم نرم کشته	بوصلش هر کرا دل کرم کشته
رخ سرخش ز دم خوردن شکفته	جو کل سرخار نامو آفخته
ازو در بزم شامان شمع سردا	ازو پروانگانا کرم بازار
شدن سر کار خامی نخبه ازوی	نه شامی لیک اورانده هر کی
غان دایم بدست باد داده	در اصل از آسن از شک زاده
در پستش خوب خورده سیم داه	جو در میان در کف ظالم فاده
ظلام و نور نمرانو و هر از	بلال و بولب سیم کیش و مسان
همیکردند دفع شپیم	برود آتش زین دیم
همیکردند منع سپردی می	ز تاب آتش و از گرمی می
شمر دندی دم سرد هوا باد	بوصل آن دو آس خسر م و شاد
جو بر شب تاخت شاه صبح بی حش	همیکردند تا وقت سحر عیش



تو کوی در کجا کردی کوی کوی

بزرگوه فلک را کردی پسر  
چو شبت کرده پماریم و نمودر

سوار چرخ جبت از قوس چون تیر  
ملک با مهر کشای چشم را نور

درین موسم بین کاری است  
دیگر

ولی چون سقف کردون بر چار  
سنت

بباید با زرا آورد در بر

زمین بر حواسل کرد در بر

که دارم به خانت بزین  
دیگر

جوابش داد در ساعت کزین  
دیگر

بصورتا زمان با بازو پایوز

برون آمد ملک از اول روز



<p>پاشیدن ید بیضا نمود سکارا فکن شدن اندر صحاری</p>	<p>ز کج یم کردن در کثوده ش و شکر چو شیران سکاری</p>
<p>بر سب از یوز دندانه نمودند</p>	<p>کروی بند یوزان بر کثودند</p>
<p>کلنگا ز ا بچک باز دادند</p>	<p>کروی باز را پرواز دادند</p>
<p>دوانیدند سب سب سب</p>	<p>کروی بر کثودند از سب سب</p>
<p>چو یوزا فاده در دبان سب سواده بر سب سب سب سب</p>	<p>کشیده شیر دران در کان تیر در آمد خمر و خوبان چو پرویز</p>



پهوا بروی خوش در کف کمانی  
شکار ز کس پستش جهانی





ز زخم تیر او چون کور در زنگ	شده دشت فراخ بی کران سنگ
نیمکش خطی تیرش ز آسمو	جو تیر غوغا آن جرم جادو
به رسیدیش را می از فلک دست	جو بر جدی او فدا می تیرش از
کرفستی در دل و جان بزفا <sup>ندی</sup>	مران تیر می که در آموشاندی
کو ز ناز با خون آمار داده	اسد سر خچه شیر می کشاده
که عقل از فکر آن عاجز می گشت	ملک چندان شکار افکند بر
صباح بستی و جنتش سر بریدی	به رسیدی که تیر او رسیدی
جو بر پزی بر رخ کافور شکر ف	فشانندی خون رنگ و کور بر بر
شده صوا ز خون رنگ چون رنگ	پوشیران شسته آن دل بر خون چنگ
که سر آیش بودی چون نر بری	دران دشت و صحرای بود پیری
بی اسموی چمن بر باد داده	ز سر خط آنجا افتاده



دو چشمش چون دو ماطشت بر آفتاب  
جو کوی لیک چون صحر بر قبا  
جو بنودی بوقت خشم دندان  
به نیش ناخمان ز مر آب داده  
ز باننش از درشتی بچوسوان  
جو بر خار زدی از خشم دنبال  
ز هم چیک او در کوه و اجام  
بزوز چرخه کوه از پا نکندی  
بران رای که او یکدم نشستی  
صبا آنجا نیارستی وزیدن  
ز نا که گشت بید چون میون

دمان بر پشمارش چون دم تون  
جو شیر لیک چون کور آخو  
شدی از زخم نابش آب سندان  
بتغ ناب او خوناب داده  
که از وی ییز کردی تیغ دندان  
نکندی شیر جرح از سهم جنگال  
پلنگ و شیره نگر قندی آرام  
سر شعبان بجنگ از تن مکندی  
کذار خلق تا سانی بیستی  
عقاب آنجا نیارستی بریدن  
تنی چون بر تنونها بلیتوین



که سپش زمره بردی ارژدهارا	پسواران چون بدیدند آن بلار
شدند از پیش آن آتش گریزان	چو باد از جای خود گشتند خیران
سوار و اسب بر دم منقبند	غمان یکسر بر راه شهر دادند
که میغزید همچون سندر از ابر	چو دید آن شیر پیکر میاه ببر
که تا بار در جو باران بر برشتر	شد اندر خانه قوس آن چنانیکه
جواتش سیلگی در سینه است	بغل بکشود و حالی از سر دست
بران شیر شکاری حمله آورد	چو پیل آن زخم پیل انداز را خورد
رید از پیش او شبنمک خسرو	بجست از جا و کرد انگ خسرو
جواتش بر کین کستر دست	ملک چون باد از مرکب و دست
زین زد مهر را سر خچه بردوش	کشید آن سرور اشک اندر آنخوش
بدست راست خجوزار برون خن	دلاوردست جب در حلقش انداخت



بخش آن دیله روز کینه  
بدان مهمل که از دست خورد  
جو آن داروی کارش بر سگم شدند  
ملک بایع و بازوی نجون  
زجان سرداران فغان بر آمد  
دوانیدند سرداران بسویش  
ملک کیوان شارش کرد بر سر  
وزان بس کرد اشارت با عصا  
بران کردون نهند آن ارذما  
بدان هیاهو سوی شهرش آردند  
ز صحرای شهر آمد شمشاد

بدرید از دمانش مابه پینه  
تمام امعا و احشا بز زمین کرد  
بدستی کار بر از کار و انانند  
دوید و حسبت بر شبرنگ خون  
خوش خلق تا کیوان بر آمد  
یکجا یک از دل و جان مع کوش  
بقای خاص خویشش کرد در  
که تا آزند یک محکم عرابه  
کشند از در بگردون آن بلارا  
که تا مردم نظم بر روی گمانند  
بفکر از مردی خسرو راه



یکی حیرانی و دیگر خجالت	دیلران مانده مر یک در دو حالت
بجو شیدند مردوزن کپا	شاد آوازه در حوازم زان کما
یکایک بر سر راه ایستادند	عمه از شهر رخ بسیر نمودند
جو شرف بخرم ششم پرستار	ز اینوه خسلایق برج و باره
ز شادی پر بگردون بر کشیدند	ملک با بکسر از صحرار رسیدند
کشان چون کوه در پیش عصا	نکلنده زنده پسلی بر عرابه
بسان کا و فی نالید کردون	بزیر بار آن عفریت وارون
خروش افین شد تا دو سکر	ز اهل شهر بر مهر رد لاو
بمیرفتی بر کشان رکهدارش	بمیکردی ز جان بر یک شارش
چو ماه نون با کشتش نمودند	چو خورشیدش بکجای تودند
بوصفش در های نرختند	بمدش قطهای نظم گفتند



فتاد آوازه او در دمانها

شمر شد قصه او در زبانها

ملک با هر چون طبع و درت و جرم

شمرتند با هم شاد و حرم

برایشان خلق چون با خزان

همیکردند بر سوز ز شانی

چهارم در بیان کوشش و کوشش

چنین تاب برد ایوان رسیدند

بد و تخانه کیوان رسیدند

اجازت خواست مهر شاه وال

ملک گفتش که ای فرزند حکما

ترازین پس جو بخت از ما گذر نیست

بغیر از خانه ما پست نیست

چو درویشانه کنی مست اینجا

بزرگی کن کون دروی فرودا

در ای کنج درویرانه ما

منور کن زرخ کاشانه ما

بسی کوشید در منقش بر پی زاد

جو منع و کوشش سودی نمیداد

فرود آمد روان از پشت شهر

کر نقش خادم خاص ملک حکم



<p>         که زرقی خور خاکش را به کیو          جو قصر دلکش حبت مین          ز در دشتی با جان بر سوز          که جرم انداخت در برج تو خورشید       </p>	<p>         بر دوش در سایه سپهر مینو          بطح و فرش دیبای ملون          جو دل در صدر نشست آن دلخیز          بشه چون سیر جوز امین ناسید       </p>
<p> <span style="font-size: 1.5em; font-weight: bold;">بدره کیمیا</span> </p>	
<p>         نهان بر بام قصر دلبر آمد          نظر میکرد در خورشید اجا          ز دیدارش جلای دیده میکرد          نشسته بجوشمعی شمع در پیش          ز مشک افکنده بخورشید پاش          نشسته خضر بر آب جاش       </p>	<p>         را کرد آن صنم تا شب در آمد          جو شد در تیره شب ناسید برام          نظر در روی او دیدم میکرد          بدیدش بر فراز منند خویش          طراز عنبر تر کرده بر دوش          گرفت دامن شکر نباتش       </p>



رخش تابان ز چمن زلف پرتاب  
خم زلفش شب سودای عشاق  
دلیل عاشقان بروی چو پاش  
قمر اکسب نوز از پر تو روش  
می در زلف او هم چمن و هم شام  
کلی بروی خوش عند لبان  
رخش عناق و اشع شبنان  
ز سوز اسک کرم سنا نراده  
بران آتش دل ناسید بریان  
ز مهر بر چون صبح دم سرد  
شدی در کیفی صد بار از روش

چنان کاند ز شب تاریک متاس  
ز رویش شمع مشرق دیده اشراق  
سواد عاشقان زلف سیاهش  
شب یلدا درازی برده اموش  
رخش تابنده چون خورشید برانام  
ز دلها زلف او شام غریبان  
لبش نقل و شراب می پریشان  
روان در جان آتش شفت ده  
وزان اسکش دو چشم شوخ کریان  
ز سوز عشق چون شمعش ز رخ زرد  
بنجی باز خود را داشتی کوش



که گشت از بام طاهر جام زرقا	به پیش جام خندان بر لب بام
شدی طالع ز شرق بام ناسد	از آن بس چون شدی در غوغا خوشید
چو شب پر دشمن جوید بودی	شیش از زور خورشید منمودی
که در شب کار او روشن نماید	یقین نماید را شب خوشتر آید
بجان میگرد عادت را عادت	طریق شب نشینی کرد عادت
خواب دلش از بام بوی	جوهر روشن رخسار از شام بوی
ز انفاش نمی سختند مردم	بشب بازی بسر بیدمی جوایم
نماندش پیش ازین برک صبری	تیش بخور گشت از درد دوری
جو کونیدش نموش افتد آتش	به پیش شده آب روشن خوش
بجو ز کنت کای پر پایه دانه	توارش را جوشد بر باد مایه
دلم دامن هستی بز فساند	مرا زین شپه طاقت نماند



جو جندی کردی وسیعی نمودی

تمامش کن باطراف کرامی

جوابش داد زال سال خورده

که گر کیفیت دیگر بمانم

در انعام بر رویم کسود می

که ما الانعام الا بالتمامی

که غم در دل مدارای دایره

با فنون بر دور با نامم

ایرون دایره زمین هر دو چون کوه در میان

برون آمد جو باد از پیش ناسد

سلامش کرد و کتای کج سلو

در آن حضرت ز مردم مر که بودند

ملک را دایه گفت ای نور دیده

بدان کامر وزیر کستی ستانی

بگش خمر و با نخم فروتن

بجست اندر سر استان جور سید

حدیثی باشد دارم بگلو

بفرمان ملک عنیت نمودند

تنت را لیزد از جان آفریده

ملک کیوان بود خورشید ثانی

خزاجش میکشد کردون بگردن



بکیتی غیر یک دقت ندارد	بشای در جهان پسر ندارد
به اتم کوسری در درج خوبی	به دقت اتقوی در برج خویش
که باشد در جهان چون مشهور	چگونه ای پری رخ و صفای حور
بشرق و غرب از او آوازه رفت	بجوینت حسن او عالم گرفت
چه عالم صحنه صمانیدست	بعالم این حکایت رسیدست
کرم کن خویش را از حرسیندا	تو هم شنیده زین رنگ آواز
نهندش سر بخدمت با جاران	کنندش خواستاری شکر باران
بوصفش کشوری گفت و گویند	ز مهرش عالمی در جست و جویند
بوزلفش بازش وزیر سودا	سران و سرداران خویش و شیدا
بخونریزی نهاده تنع در دم	جو مرگان از محبت اهل عالم
ملک پروانه آن همه حسنیست	پری دیوانه آن حور حسنیست



چو کس از خروان لایق بدوست  
ملک زار و که از رویش بودش  
چو کمان بازیگ بر وز دید  
چو کمان سز زلف ای سخن بوی  
نظر با با تو دارد سعد بر  
خداوندی که طاقت از خور بود  
فلک را که گنی صدره بغزل  
چو فرصت است و دولت یاریت با  
ملک کیوان بجان دل تپت  
بمالش چون خمیر نرم یانی  
ز مهرت که به شه مجنون و سید است

سبب اینست که او را میل دوست  
نباشد هرگز کهش رغبت بد با  
دلش چون کوی در نیت دوست  
ر بود تنی دلش راحت چون کوی  
که گشتت شتر نی نامید از مر  
عمه خیرت که امت کرد خفت  
نیابی سچو او مانی بصد سال  
مکن اصلا توقف کار در یاب  
بدست آتش کنون بود سست  
بزن نان چون تنور گرم یانی  
ولی هر کار را سبی بود راست



شود و خواهان وصلت با فقیری	شکل که پادشاهی با امپیری
طلب از شاه باشدنی ز <sup>دیش</sup> <sub>دیر</sub>	برای کام و مقصود دل خویش
بکش در کوش پستوز کم خواه	کنون این کوسر را رایش شاه
رساند حسن تدبیرش با سپر	که تا در یکدمت مانند کوسر
کرا داد دست هرگز در جهان دست	چنین خوب اتفاق تا جهان
درین معنی مکن تا خیر نهان	کنون بشنو حدیث این بر پستان
شنیدستی که فی التا خیر افان	ز تاخیرت آفت در مهان
بجا ز خیر فرمونت تحمل	نی آن محسرم اسم از نزل
بود حق را یقین با وی عنایت	کسی کو کرد سپنت را رعایت
ز مهرش خون دل در سینه زد <sup>خوش</sup>	جو مهر از دایه کرد این فصل <sup>کوش</sup>
در آمد گرم در کارش جو خورشید	مهرش خوش شد ز جام شوق <sup>سید</sup> نا



ولی حالی که کرد از مشتری بادی

ز راه کام جویی باز پستان

چو ایوان دادن محرابی در راه

پراز در کرد امانش به باسخ

بت شیرین سخن حور پریش

ز درج لعل و لولو نیکبشاد

ز پسته سگهای قند بکشد

بگفت ای کوششست دورین

جو کردون مهر و مهر را پرید

حدیث حکمت آمیز و معقول

کلمات بر بهین حسب محمول

مران فکری که فرمودی ضو است

ولی کرشوی جای جو است

چو فرمودی کرین بویندشاهی

ترا روزی شود صاحب کلاهی

عروس ملک رای دایه مارا

که ناید پس او در چشم مارا

که ما هم در نسب خاقان شادیم

یقین میدان که از دستانم

دگر وصفی که کردی بهر ناسید

که در جو بیست بی تمبا جو خورشید



<p>به جای این که از افسدگی نیست  ازین سرشت کی باز آید  بغزبت بی سرو سامانی من  دم از فو قش زنجور نکشست  مگر کردم دمی از وصل او شاد  ویا غلطم بچپلو آسمان وار  محالت این که در جایی نشینم</p>	<p>بین دان کان ز بسیار اندکی نیست  جواومه کز فلک را دوستی  ولی این جسمه سر کردانی من  بسبب یاریت کز من دور گشتست  همیکردم بهر چون خاک بر باد  اگر کردم بفرق پر جو پر کا  معین دان که تا اورا نه بینم</p>
<p>بیت دین داری در باره نوم</p>	
<p>زلعلت زندگی را آب درجی  ز بی عقلی بود دادن ترا پسند  باید تجو کو مگر در گوش</p>	<p>دگر ره دایه نقش کای کموری  جو پستی فاضل و اهل فخر و مند  ولیکن قول دانیان با سوش</p>



حکیمان بزرگ آفراندیش

که روز نیک را ای مرد شیوا

نذار و حاصلی جز غصه خوردن

بباید داشت فرصت را این

دگر کان به چنین دل داده

بترس از سیر راه بی گمان

اگر داری امید وصال یاری

نیخواهی که باشد بدولت بند

تو چون نادیده آن سرو را

ولی آندم ترا دانم که مری

چنین گفتند با معصیت خویش

بروز بد من رخسار زینا

برای سیه ترک نقد کردن

که نست او کو مری بسایه

بگیرش دست چون افتاده

ببندیش از دعای نی زبانا

بر او رجاست امیدواری

دل آزادگان در بند پسند

توانی گفتن آسان این سخن را

که پستی روی او محزون کردی

چو این بیت در این مثنوی



تقیق شکر افشان شد کمر بار	نکار شد پانچ را در کمر بار
یکایک مرجه کشی خوب کنی	بگفت ای دایه در عمر نسفتی
زمن مرگز نیاید بوی فایه	ولی بابایر و محبوب خدای
بگویم با تو تا روشن بدانی	کنون پستی ز حکم اسمانی
که از دور و مسیر پر حیرت و اجرام	چنین دانسته ام از علم احکام
کشم بسیار در درونج و کربت	ز سخت و ملک خویش اثم بغرت
چنین گشت معلوم ز مولود	ولی اینچار پسم آخر مقصود
که چون یعقوب پندم روی بسف	من اینچار بر آن کردم توقف
مرا اینچاندیدی شاه مکدم	و کر نه کردادی ملک عالم
که روشن کرد این شبهای تاریک	کنون ای دایه کشت آن وعده نریک
زدن میرون بر دوجان کرایه	جو حاصل کرد آن مقصود جانیه



از آن پس تا بود سر بر تن  
بزان طاقی که باشد عالم و حی  
مثل که خود جهان پر سر و بال  
بدرم بپس لوی خود را بخسج  
وگر بز خاک پای او سپرم  
سر خود را بستم از سر کین  
وگر جز بر رخ چشم شود باز  
وگر خود در میان او نه بچم  
وگر بسزوی او خواهم چمن  
وگر بندم بجز در زلف او دل  
وگر کامی بود جز آن دهانم

نه چم مکیدم از حکم تو کردن  
که در عالم نکیرم خفت جزوی  
نباشد جز قدش بر کار من راست  
اکبری او بود خواهان بستر  
کند افسر کنم زودش ز کردن  
اکبری او سر و آید باین  
بدوزم دردش چون دین با  
کمرسانست در کرم ز چم  
بباد از نیکیوی جانرا چمن  
دلم بادا مقید در پستل  
بباداروزی جانم بیچ از انم



<p>         و کز جراب رویش محراب جویم          و کز جرس او باشد روانم          و کز حبس خال او منظور خوام          ورم جرمش از مردم بودیام          چون شنید این عهه تا یکد و سوکنند          برون آمد پیش مهر سزخ          حکایت راز اول تا با خسر          نکاز خلع دلبسند و نشاند          بوجهی دیگر افزودش ملالت       </p>	<p>         برک از قبله بر کرداد تویم          بنا داراست مرکز کار خانم          بدو بخش بادار و سیام          تن از پنج خودی با دام پیا          بکلی دایه را دل گشت خرسند          شد اندر خلوت تا سید مهرخ          بران سرو من بر کرد خط هر          بوجهی سخت خرم گشت و دشت          که سوی صبر کردندش حوالت       </p>
<p>         شد از ناچار راضی بر صبوری          که بود آن کار دشوارش ضروری       </p>	



کتابت در روز جمعه در کعبه مبارکه  
 در روز جمعه در کعبه مبارکه  
 در روز جمعه در کعبه مبارکه

حکیم پرسی کو بیان چنین گفت  
 که چون ثعبان پل انداز صفر  
 دران صواستکاری انجان کرد  
 بعالم کارهای او سمرگشت  
 قضا را بود پیش شاه یکروز  
 در اند حاجب و در خدمت استاد  
 که می آید هم اکنون ای خداوند  
 شنیده گفت حاجب را که حالی  
 رسول صبح را چون روز دیگر

دران حالت که این در دری سخت  
 پلنگ شیرکش سپرد لاد  
 بزور و زمره کاری انجان کرد  
 برین تاریخ چون یکماه بگشت  
 مه خورشید رنج شمع شب افزو  
 ملک را حالی از حال انگی داد  
 رسول شه تراخان از سمرقند  
 فرود آرش بقصری خوب عالی  
 در آوردند در ایوان خسرو



در آمد شاه چون خورشید بر گاه	منور گشت گاه اطلعت شاه
بزی پر عرش شه یک کرسی از زر	نهادند از پی مهر من بر
ز روی روشن او گشت کرسی	چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت زر چون حم نشسته	ایسران همچو خاتم حلیمه بسته
بخاصان گفت تاره بر کمانند	رسول خاص خانرا بار دادند
چو آمد پیش خدمت کرد شه را	ز زح داد آداب رویی خاک را
وزان پس برد بان نامه در پیش	یک کایک تحفه کرد و تابش
ملک آن نامه با ستور خود داد	از و برداشت حالی مهر و کیشاد
چو بر خواندش زا اول تا با سر	ز مضمونش ملک شد خسته خاطر
نوشته گای شه خورشید افمنه	گرفته نور عدالت بیغت کشور
چنین کردند بر ماروشن ای شاه	که برج شاه کیوازی است یکا



که حش در دل افزونی است  
بهار غنچه سان مستور پرده  
همی خورشیدش از روزن نبریده  
چنان شمع نهای مجلس است  
اگر کردد پسرای مامور  
زلطف شه مراست آن توقع  
ملک کیوان ازین معنی برآ  
که این خواش اگر زین پیش بودی  
کفون باشد ازین تاریخ نامی  
زنی را جز بیک شوکی توان داد  
چنان میدان که رفت این کار از دست

بخوبی خسر و چرخش غلامت  
صبا هرگز کز ز بروی نکرده  
کلی آواز بلبل ناشنیده  
از آنس مکیم از شاه ذر خواست  
به آن خورشید باشد نیک در خور  
که پیام از چنین صلت سمع  
بتندی با رسول خان چنین گفت  
از وی فیه الحمله چیزی رونوی  
که مه را نامزد کردم شبای  
کجا زید رسد و سی دود اما  
کی آید باز چون شد تیر از دست



که باشد مشر خان در سمرقند	ازین منزل هم اکنون زنت بر بند
بخواری سوی خاقانستان	یکایک تخمناشین باز بداد
بگفت انی خاک پایت افزه نور	جو شد خلوت بر شه زنت دستور
عزیز از ابد نیسان خوار کرد	به دیدی مصلحت ز کجا کرد
زما بیشتر اورا ملک و سگد	قراخان بست ساسی گنیه کیست
بخواد کرد ز قهر او تیز	یقین این خس بیا داتش ایکنز
که دارد پیش دست قهر او پای	اگر جنب بد بختم او ناکه از جای
که باشد با تو لایق خدایند	بجزوی از سلاطین بپرسوند
بیشانی ندارد دیسجکون سود	خوایش داد کاکنون بوذنی بود
که مست این نوجوان چشم نور	کنون معلوم کن ای شیره دستور
نخواهد بود دامادم بجزوی	اگر دخترت ز من خوانند صد کی



مرا چون او ولی عهدت فرزند  
کسی را شمع چون خانه تاب  
جو کرد از شاه دستور این سخن

بجز با وی نخواهم کرد پیوند  
بمسجدی چگونه بر بدن شاید  
بناچار از جواب گشت خاموش

بیا که بشنیم چه میگوید قزاقان و لیک کشتن

جنین گفت آن سخن کو پیشقان  
که چون آمد بسوی خان رسولش  
بزرگش سجو سک از در برآند  
جو خاقان آن شراب تلخ نوشید  
امیر از آسمان ساعت بنمود  
ماندم خمیسه ز دار شهر پر  
پسای جمع شد بروی گزانه

ز حال سپرو و خوارزم و ارخان  
نگردده تخفما کیوان قبولش  
بخواری دست رد بر رخ نشاند  
ز چشمش خون دل در کجوشید  
که جمع آرنند لنگر با کون زود  
ز کین شاه کیوان دل بر اچون  
بنالید از صد ادریران کوه



یکی شکر سه پانوق جوشن  
 جو چشم دله ان ترکان خونزین  
 جو دیک آژانش سکار جوشن  
 چو کردون زیر بار کوه پولاد  
 نجس بر دینش شاه کیوان  
 سپاه بیکران آورده باخوش  
 چو محشر کوه و چو ابر پست  
 چو آمد سویت آن آشفته سیلاب  
 پولادت ببا پیش اوست  
 جو صیت لشکرش افتاد در گوش  
 چو زلف دله ان آسمه سر کشت

شد در موج چون دریای آسن  
 بقصد یکین مردم ننگ کنیز  
 زیبا دیکنه چون دریا خوشان  
 زدی کاو زمین پوسته فریاد  
 که باش کر رسیدنیکه و اخان  
 زریک دشت و اجرام سماش  
 چو شب آفاق عالم رو سیاست  
 برای دفع آن خون بادبشت  
 و کر نه شستن از جان و جهان دست  
 شدش سوی نریت لشکرش  
 دماغش خیره گشت و عقل گشت



جو خود را پسر دشمن بنیدید  
وزیرش گفت کفتم با تو ای شاه  
کنون راسی نه پنم جز کریرت  
نهر بردند ازین حالت بر مهر  
مراسان یافت کیوان از دیوان  
نزدی سز زش گفتش که ای شاه  
تو اینجا بر سر بر ملک نشین  
بنده تا عکس پینغ رخشان  
گوش نامم به پشت غل کردن  
محقق بود پیش شاه کان کار  
حیث بلز غیرت کار فرمود

زدیست نخم پیر جا تبرید  
نگردی گوش قول این بگو خوا  
جو سودی نیست با دشمن تیرت  
بیامد گشته آرین بر چنین مهر  
چو در ایوان ماه و مهر گویان  
به افتاد دست که گشت همه چون  
زخیل خویش مانچدم در کین  
قراسازم جهانز ابر رخشان  
بر مردان مراد انکت ران  
نباشد پیش آن ازاده و شو  
بطرف رود چون همیز رود



بجوشیدند از سر سوپوران  
 سپاسی سعدی چون شستند  
 دلیرانی همه چون نیر دار  
 یکجا یک چون بر پولاد  
 همه چون کرد دشمن کوب و سرد  
 زه سان پشت یکدیگر به بجا  
 باز و وقت کوشش چون کجاست  
 چو زوبین سر به در قصد خون  
 همه سردار و آسن دل مغفوس

دلیران بس در و نامداران  
 برای کین میان خود بستند  
 کمر با بسته به رزم و بجا  
 بخونریزی همه چون تیغ شمشیر  
 همه چون نیز خصم اندازد صفدر  
 ستاده روی در دشمن سپرو  
 بگاه رزم چون کوبان کجاست  
 کند آسای یکجا یک کردن آوین  
 همه رو بین تن و در چو بکتر



بهنگام دغا در نفس چون نای  
از نیشان شکری حرار انبوه  
گرفتند اندران خرم زمین <sup>حای</sup>  
شده و لشکر دوروز انجا با <sup>ندند</sup>  
شدند از کینه دشمن بیدریه  
پس از تکلیف ته که در خیم دیدند  
زدند آن صفدران در شت <sup>حرگاه</sup>  
پس چون ز خود را کیسواره  
پسای نیل شمار و حد انجم  
پناه از سر دو جانب <sup>نشستند</sup>  
قران خان شکر خود را بسیار است

جورایت سر فراز و پای <sup>حای</sup>  
بسرعت همچو برق در خرم چون کوه  
چو کردون سپه ما گردند بر <sup>حای</sup>  
چهارم روز از آن <sup>ندند</sup>  
جهان گشت از غبار و گرد <sup>ندند</sup>  
دو جب بر سگپان با هم رسیدند  
بیا سو دندان شب تا <sup>حرگاه</sup>  
بزد با تیغ خریل ستاره  
شدند از پیش تیغش کی یک کم  
خروش و نعره بر افلاک <sup>سبند</sup>  
مرتب کرد و قلب و گرد <sup>سبند</sup>



بگاہ حمله چون برق جهان سوز	ایبری داشت صفدر نام بلیدوز
پلنگ جنگ جوئی پارسش نام	بسر بودش یکی درنده سرعام
گر مگر قتی و از جا ر بودی	بکوه خاره گریس و نموی
بدست چب دلاور پارس استاد	قراخان راست با بلیدوز داد
بمهر کینه جوی صفدر راست	از نینوشاه کیوان جانب راست
که بود آن گرد خویش شاه کیوان	بطرف دست چب استاد مهران
که از دشمن صد وزیرشانی کی بود	پس شاه کیوان اندر یکے بود
فلک را چشم انج کشت خیره	بر آمد غفلت کو پس و بنیره
زمین و جرح را دل برده از جای	نفیس ر مژه علاج و دمای
همی رفتی کبر و اندر صف حنک	بر خرم عیان کوه کران سنک
موا از تنیها پوشیده بکتر	زمین از کرد که کوبان رمور



زبانوه دلیران زره پوش  
یلان با تنهای آب داده  
ز راهتسا موای عرصه کن  
ز دججویی کان ابرو کشاده  
غریب و جنگ جو میان زرقه بر میخ  
موا ازیز با همچون نستان  
بسوک صفدر لیل سهر افشاده  
خندیک چار پر در دین مخفت  
سرافزازان عنانز آتاب داده  
دران طلعات خضر نغمه دران  
نگرده هیچ خلق سسکان تر

زمین مانند کج بر از باد در جوش  
گردد بسته چون کوه ایستاده  
بسکل شیه پر شیه سرین  
سهام خویش را از دست داده  
روان سیلاب خون از حبه تیغ  
زمین از خون سرداران میتیان  
علم کیسوی بر جسم راکشاده  
سنان بار دندان مهره مسفت  
بخون نوزک پستانز آتاب داده  
شده آب حیات از خلق مان  
دران حیرت را بغیر از آب نخن



عمی کردی زبور آمد شدن تیر	ز بس انبوه کردن جهانگیر
اجل تخمین بر جان کشاوی	کان جالی که در نزع اوقاتی
ز خون اجزای حسی بر تیر طیا	دما دم کرده در کلزار پیکار
عمی ز ذخوئین را بمقابل	بهر کشتی دران بازار عامل
دلیر از ایام مرگ میداد	سنان کشتی زبان از بندکشا
مهمی زید رمح و تیر محبت	ز دست نامداران ز برت
بطعن جز سوزنش با قلب و مغز	سنان سرفراز و کر ز سرور
قطع و فصل کردن تیغ بر دم	ز دست انداز مردان قوس محکم
روان بر روی دشت از زم صد	شده از جهمای تیغ سر سپر
کشیده بر کنار جوی خون سپر	دشمن فیزیزه چون سرو و صنوبر
که غیسر از نینه داری نما	دم شمشیر چندان سپر نشانه



دران طلعت بسوی جان شکر  
بلاک آن سنگ آب نموده  
ز تیر چار پروزکززشن  
سنان چون فکر در دل کشته جای  
دلی را از کند تاب داده  
شده آغشته اسپانرا بخون بعل  
شده پر کاسه پر خون میدان  
بزدیک صف خود ساخته  
بزییران یکی گلکان کسش  
بر سپین او در زینختان  
بگفتن و سپر چون سوسن و گل

جران روح اجل را کشته ر سبز  
سرا از اسپر با دارشین برده  
سپر با چون زره مغفر چو سبزه  
نشسته بخو نور اندر بصر  
چو زلف یار در گردن شاده  
سم الماس کونشان شسته چون لعل  
بران جوان دین کردان سیری از جان  
بسان کوچی از آیین ستاده  
بگاہ گرفت و سپر چون آب و آتش  
چو کومر از رخ پولاد روشن  
کندی در عضد چون زلف سنبل



در آید نیز در کف درق شیر	نگردان تراخان پارس چون شیر
روان در ریخت بر آن جمع خیل	شتابان بازوش و خوش چون سیل
بنیگندند مردی چندی بر خاک	از آن گردان باین روی چالاک
نمودن با لنگان جنگ شیری	اسد چون دیدار ایشان آن دلیری
بگفت تیغ جهانپوزی جو مالک	در آمد جو شیر شتر زه در پارس
چنان زد پارس را بر مغز فرو	بر آورد آن عیانی تیغ چون برق
بدو را کند سر در اصف حرب	که تا حلقش سر و مغز یکضرب
بجاک افتاد و غرق بخون شد	چو خورد آن ضرب را بر نگویند
ز چنگال اسد با گوش خندت	بقتصد پارس چون کردون برافت
بچک خویش خون خویش زرد	بیستین چون پارس با ضمیمه شد
جو کور از پس شیر زرد رسیدند	جو خیل پارس آن ضربت بدیدند



چو از حال سپر ناکاه یلدوز

شد که گشت بر چرخ سیه روز

بزد بر قلب مهران چو آتش

بلی از راست کرد از خان تیر

از و ناچار مهران روی بر گاشت

چو پیش زخم دیشش پانید آشت

شکست اقامت بر دست چو پناه

چو گشت از کسر مهران ناکاه

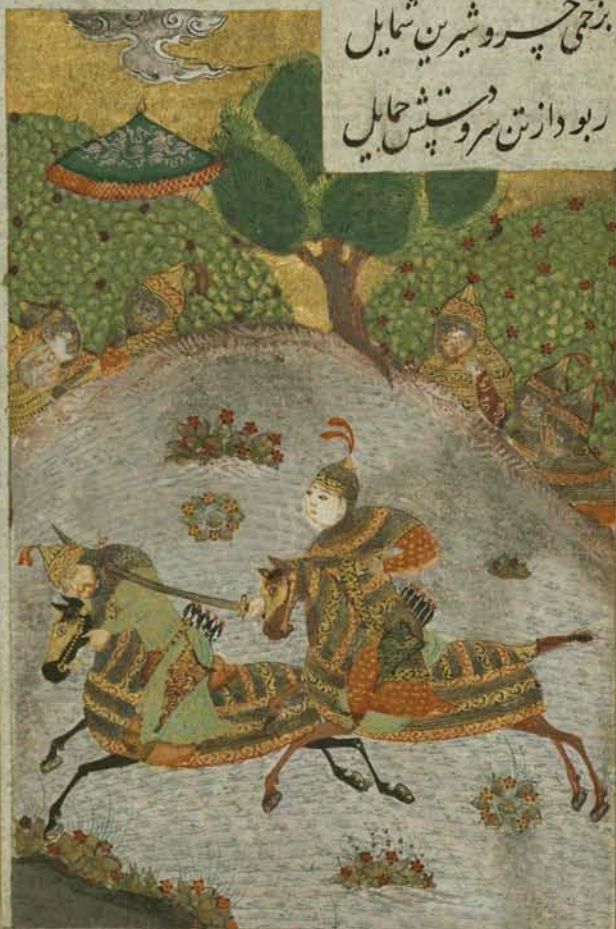
کشیده تیغ مهر عالم افروز

بزد خود در روان بر قلب یلدوز

چو شد نزد یک یلدوز آن دلاور  
بزد زخمی بران بر کشته اختر



بزنجی خسرو شیرین شایمیل  
 ربود از تن سرو پشش حایل



بجاک افتاد از کیران جو سی  
 که افتد بر زمین از پشت پلی



ملک گفتا که چون ما بر یلدوز  
چو طالع کشت مهر یواره  
چو روز دولت یلدوز بر کشت  
ملک حالی حساب فتح بر خواند  
بضرت نیغان <sup>تصفیه</sup> میکند  
صحیحی زان میان جمع نکداشت  
کسی کا مدازان جمع مقل  
کسی میکردشان از ضربت  
کسی در پیش آن قمام مطلق  
که چون جدرا صم <sup>در آن</sup> حال  
ملک بر سخن مهر عدو گاه

شود زرد یک افند و رب سوز  
بر نیغش کجا است دستاره  
چو کردون شکرش ز یوز بر کشت  
بسوی آن سپاه سعید در اند  
شمار جمله را تضعیف میکند  
که هر کس بزوی کز شکاشت  
ز ضربش کشت ناموتی معادل  
کسی میدادشان با خاک نسبت  
نیارستی زدن از ترس منطق  
شدند از سم تیغ او کروال  
همی خواند آیت نصر من الله



چو شاه خیل برکان دید از دور	که گشتش ایت منصور کپور
چو اعلام امیدش منصرف شد	ز راه استقامت منحرف شد
ز روش بر بنریت غم شد خرم	چو طاهر گشت فتح شاه خوارم
ز پیش مهر بخکی روی بر تافت	چو خود را مرد دست او می یافت
همی حبت او جو باد و مهر در پی	ز کرد راه چون شد تنگ در وی
بزد چنگ از تفایش در کریان	فکند از صدر ز زین خوار و اسان
بچنگال اسد حالیس سپرد	اسد بداشت و ز زین خلیش بدر برد
چو شکر دید خاقان ز اگر قما	بر آوردند انکشتان زین بها
ز پشت اسپ بر خاک او افتادند	امان خوانان سرش در پانها دند
ملک از لطف کیمیرا مان داد	بسوی سبکه خودشان فستاد
وزان بس با قوج و نصر سمر	چو دولت کرد در سر زحر که شاه



ملک کیوان کز قش تنک در بر  
بدانها که بر سپر قشاش  
فرستادند نصرت نامه نرم  
ملک فرمود تا خازنهای  
بیاوردندش از دوزار و حسته  
چو مهرش میجبت از جای برجا  
بشرط آنکه اندر هر سال  
بیاوردندش ندانمش تا سو کند  
برون آورد مهرش از بر شا  
همان ساعت بترتی ز حدش  
دام از دست نسکان نیکی آید

بوسیدش دو چشم و عارض و سر  
کز قش دست و در پهلو نشاندش  
هماندم با بشیری سوخوارزم  
ز خوش بر زمین کلنار کار  
بزخچر مذلت پای بسته  
شفیغش کشت و خوش کرد در خواست  
فرستد بهر کیوان مبلغی مال  
وزان پس پای کجبا و ندش از بند  
ببردش با امیران سوی سرکار  
روان کردش سوی سر حدش  
بخیر شیرینی از سکر حب زاید



<p>تو نیکو کار باش و نیک سردار          بکن چند آنکه توان نیک باجو          مکن بادشمنان جز نیک کاری</p>	<p>بدی هرگز بجای بیند نیکو کار          چون یکی نیک نیاید تیش          ز عسار این سخن بشو بیاری</p>
<p>فروغی است باین که خوان وزیر ترا پیش هر روز در وقت          که در خون تو ایستاد زنی با ایندی و جوان کنی هر</p>	
<p>ملک ننی ای حال خلوت کرد در کا          ز مهر صف شکن باوی سخن راند          بر صفت مست بالا تر کردی آن          که تنها باوی و خیلش هم کرد          که شپست از حد و وصف سخن          می باید نظر کرد و آجیب انداز</p>	<p>چو پیرون رفت مراز خر که شا          وزیر خویش را در اندرون خواند          بگفتش چون همی گفتی که خاقان          ندیدی مهر را در روز ناز          وزیرش گفت کاکون قصه او          بخاموشی و حیرانی درین کا</p>



ملک گفتش میخواستم که ناید  
ز پیش خویش تن برانسان که دانی  
کنون این کار را ای چاره پرداز  
که چون آیم درون شهر خوارم  
برون آمد پیش شاه پستور  
نهان با مطلع دیوان اداست  
جو گشت آگاه از فضل الخطایش  
بعینه آن جواب داینه را اول  
وزیر آمد ملک را کرد اعلام  
ز تعجبش جو بهبودی نمی بود  
سه روز آنجا نشسته مضروب بود

گفت زین بس قران با جرم خوردید  
بکش در کوشش این کوهر سنان  
با ستادی و دانی می چنان سنان  
دستم ساز برای سورا بوم  
در آمد پیش سرو باغ شایبور  
بخواند از پیش خود فصلی در آن  
مرتب کرد در ساعت جوابش  
اعادت کرد مشروح و مفصل  
بعایت ران جوابش تلخ شد کام  
صبوری با ضروری کار فرمود  
که تا از چپ تکی لشکر برآسود



بهارم روز چون خورشید نور

علم زد بر سر از طاق انصر	چهارم روز چون خورشید نور
منظر گشته بر بدخواه در زرم	روان شد شاه از انجا سوی خوارم
ندیده شبه و مثلش دیده	ملک را بود باغی بر در شهر
ارم را از سوایش دل بریشان	بهشت از رشک ایشان گشته گریان
ز سر و شمانده طوبی پای کل	ز عوض بسته کوثر شک بر دل
فرستادی ز خجنت حور ضوان	قصورش که بودی روح در بان
گشاده پای عشرت بر لب جوی	به رسوسه در عنقا قد خود روی
چو فردوسی قضای بی الحقیقه	ریاض او پس نایب لحدیقه
سواى جان فزایش دل گشوده	قضای دلگشایش جان فزوده
بسر نکشیت بر خاک آب حیوان	بر جوشش که دادی مرده راجان



درخمان چون تبار قدر کشیده  
نزشک چشمای روشن او  
ز خاکش رفت آب رو جانا  
جو کوی دوست بن دلنبد جانی  
بعیند آن زمان از یاری سخت  
حرم باغ را داد از قدم بهر  
بهاران بود و بر غم رستان  
درخمان را مواد پر فاد  
دمیده بنره تبر لب جوی  
بطرف گلستان از زاله لاله  
صبوحی کرده جامی چند در سر

بیکدیگر ز خوبی سر کشیده  
بیکشت آب غم در چشم آمو  
ز بادش راحتی افروزده جانها  
جو روی یار صحن دلربایی  
بطرف جوی بزم عیش راز خت  
فرستاد و حرم را خواند در سر  
شده رسک شبت عدن تسان  
سکونده برک خود بر باد آده  
جو خط کرد لب بر کان مهر وی  
پراز می کرده یا قوتی بیایله  
از انزو و سر کران از خواب عبهر



چنان آراسته خود را بصد دست  
 چمن با سر بهر اشجار و از با  
 برای آل کل در پیش جعفر  
 ز لاله کن را بر جای خا  
 بصد برک از کل و ز کلبیان  
 ز خارتی ز دندان دلازار  
 شتابان لاله با تاج فریدون  
 عیداد ابر آب خنجر بید  
 بوقت صدم کلبانک بلبل  
 نیم سبر آمیز بهار پی  
 دمی برق ز روی کل کشاده

ز جام لاله ز کس گشته مست  
 ز آب جوی ابراج او ادرار  
 چمن را کرده بتان محسوس  
 قاده ترک و الایبالا  
 گرفته آب و زنگ از لاله تن  
 کل خفاک را برد و شها ما  
 ز کوه آورده شکری سوسا مون  
 سپهر گرفت پتبع خورشید  
 نکلنده در چمن فریاد و غلغل  
 چو زلف دبله ان در مشکباری  
 زمانی زلف سنبل تاب داده



ریاحین بر کنار جوی ریسته  
بغشتمه عاشق آسار لب جوی  
ز دوران بدبیشک اندم  
خطایی که به خوش سخن کنین  
بزر جل بر زرد کشته مطور  
فروران از فراز شاخ نسیم  
گل شوخ دور و چون جامی از زر  
میان نوجوانان ریاسیم  
گل نرد از میان برک انضیر  
جو روی عاشق در خسار دلدا  
بسوی برکهای پیغمبر کل

باب ژاله دست و روی ریسته  
نشسته سوکوار و سر بز انوی  
زده بر جامها بر طاس و قاقم  
شده خون از ز بادش نافه چن  
مفرح نامه منظوم و منشور  
چو بر کردون ز شاخ شور پرین  
لبالب از شراب ناب احمر  
سواره طفل کل بر اسپ حتمین  
در افشان چون بر کردون نورا  
شکفته در چمن خیسری و کلنا  
حریفانرا صلا در داده سنبل



بسان شترتی در اسکت تافوق	ز مهر مهر بلیو فرسوده غسوق
میدادی نشان از خط جانان	تحقق بر لب جو خط ریحان
خمار و سر و کوبان دست بر	با و از خیزن بلبل مست
نواها کرده در نور و زبر سنا	ز شاخ سر و درغان خوش آواز
خوفانظر الی آثار رحمة	غنادل خوانند بر بلبل به نغمه
صدا چیده اندر کتب بد کل	ز ساز قمری و الحان بلبل
شده سرخ و عرق کرده بشنم	چو داده صدم را کل صبادا
کشیده همچو جان خویش در بر	صبارا سر سر سر و سنوبر
فاده سوز او در جان بلبل	فزاوان گشته از خار آتش کل
دما دم مست گشته کل خنده	ز لب و چستی باد جهنده
جهانی حسن ایشان را سردا	چمن بزار گشته باد عطار



دیده

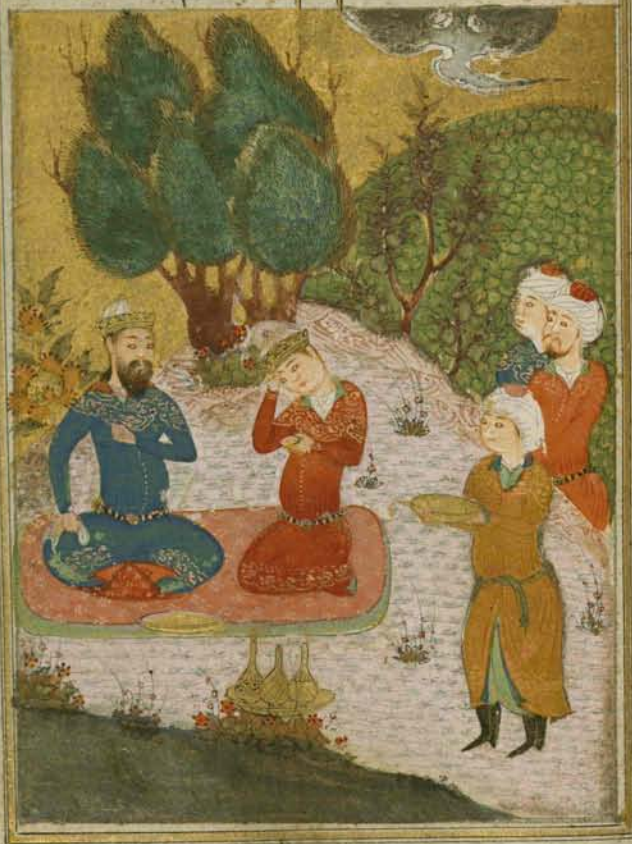
برای مقدم کل نرس تر  
 چن رانا ز حیان خط فزوده  
 دران بو پس فرج بخنده از با  
 ملک با بر گرفت ای سر و کلبا  
 چو شبنم بر سر بر کل شستند  
 چو کل بر سبزه خت عین سردند  
 بطرف جوی راج ارغوا آه  
 بت ساقی چو سروی ایستاده  
 شده چشم و پسران بزم و مجلس  
 چو شبنم بر کل از نوشیدن می  
 چو ز پرستان ز برین کج نهاده

طبقهای نثار آورده بر سپر  
 با فسون روح را در خط کشیده  
 چو ذکر چار فصل از نظم عصا  
 زمی باید کنون داد آب کلزار  
 چو کل با می پرستی عهد بستند  
 چو سینه بر لب جوی نشیندند  
 بنوشیدند بر سازانغانی  
 بکف چون لاله و کل جام باد  
 ز جام لاله کون سر خوش چون کس  
 نشسته بر زنج کلکون او جوی  
 دو چشم شیر کیش مست باد

سکالین



کلابش بر خدار چون گل زمل  
 شدی دل میش لعلش عقیقه را پست  
 زیندل شاخه داد و سینه بر گل  
 جو گل رخ را بخون دل شست  
 جو گل با شاه کیوان روی دزدو  
 نشته جام برف بر لب جوی





ز زکس پیش مر یک دسته دسته  
کل افشانی عمیکردند چون باد  
سکوفه پیشان افشاند بر سر  
همی آمد ز شوق یاد نایاب  
جو مطرب تیز کرده قمری انگ  
دمی شد رو دمالان با بجان  
از ان حالت صنوبر وجود رانده  
از ان گرمی که شد در بسج خورشید  
جو شد در پرده سبز این گل زرد  
عیان گشت از سپهر از ما اختر  
ز بیتان روی در ایوان نهادند

غمارا بخور پس دسته دسته  
همی دادند زور عیش را داد  
بر امان نخت کل پیشان زرد  
شقایق را ز شبنم درد مان آس  
زده بر شاخ سرو و نارون چنگ  
زمانی ساز با خود در ترانه  
چار از شوق دستی بر پیشان  
گرفت آتش دل جان نایاب  
ز مردم غنچه سان خود انان  
جو نهمین و سمن بر سطح خضر  
جو کل بر پسند دیبا قنادند




سرود عین را آغاز کردند	دگر رفته نازه بر می ساز کردند
رخ از آب قدح کردند کفام	چونر پس باز خوردند با جام
در آب بخواست لاله کون چهر	میان بزم چون کلد پسته مهر
خوشد چون خشم شوخ خویش	نکار کل عسدار و سر و سر کشت
جان از می قدس چون عرواز با	چو سروی خاست بر پان پی
کز فیه جوهر آن کلمه راست	برون آمد پیش شاه مست
رینسبل نانه تاتار ریزان	همیشه چون سبا اتمان خیزان
کشان بر بنبره چون کلبر کدانا	همی کشت اندران بتان خرامان
شلیخون بر سواذ سر پی وی	دان شب بر ذواب از لشکر می
روانی سر نهاد و رفت در خوا	به پیش پای سروی بر لب آب
جو کلبر کس ز جای خود بر آنخت	موانا که بنامید اندر اوخت



جو سروی آن کل اندام سخن بر  
پس سرش بطرف جو چنان شد  
پری بادایه مانند گل و خاق  
جو باد صبح در شب گشته پویان  
ز ناکه بر لب آن جو رسیدند  
گلش در سایه نیل شکفته  
خطی از مشک بر سوسن کشیده  
نشسته شب نمش بر برک لاله  
ز بی برگی گلش در تاب رفته  
خیال لعل آن مه دیده در خواب  
جو دید آن فتنه را در خواب نیا  
سد

برون آمد مو افتاده در سر  
ز لطفش آب در بتان روان شد  
شکفته روی میزد و طوف کلا  
گل خود را میان باغ جو میان  
کلی را بر فرس از سبزه دیدند  
دو ز کس مست در گلزار خسته  
بنفشه بر گل نسیم دمید  
قشاده بر گل سورشش زاله  
ز پستی ز کس در خواب رفته  
از آن وقتش دو ز کس در شکر خواب  
قشادش هر وقت در لرزه چون شد



شدش چون کل قیامی صابری حلک	پفتاد از سو چون لاله بزحاک
ز سودا گشت چنان همچو سنبل	ز درد عشق نالان همچو بلبل
بگفتا در جهان از شیخ و از شای	بنین صورت کسی دیدست در حوآ
جو جوهر دید مبری در شب تیا	مک را خواست کرد از خواب سدا
که ایسنی هر که دولت یار خوا	ز کردون نخت باید از خواب
چو خورشید در شان روز نماید	بچشم خواب جزدانی نیاید
	
مشوران بزنگار خواب شیرین	مکن کام امیدم سلیخ خبذین
پامد نرم نرمک سونی خفته	بدید آن عارض چون گل سکنته
سروش بران گرفت از مهربانی	ولی او چو پز زان عیش را نی
خرد بگشود در ساعت زمانبزا	که آن کردن نزد این کرد را



همیکه ز نغمه در حسن رویش  
ز زکس بر گلستان خنجرانندی

کمی شستی پریشان بچو مویش  
ز خزع ناتوان لولو فشانندی

گفتار در بیان سحر و جادو و تازیانه ها

ز زکس بس که ز در کل کلابش  
در آن متاب دید او اما  
ز تاب آن جمال عالم افزو  
جو مه در قرطه میکوی به وال  
ز دوشین سپکر خورشید دنا  
جو و امق بر رخ آن مهر عذرا  
بر رویش کل خود روی خای  
رخش بود آفابنی سر بسر نور

در آمد زکس سرخوش ز خویش  
که بود از عکس رویش مانتا  
شده آن شب بسی و سنن از  
چو خور بر پسند دیبای خراس  
ز لعش جو بر یا موت با آب  
خرد در شد زرد زرد سودا  
ز کیسوش شب دچورتاری  
بنور ذاتی از سر دیده مستور



برده نرگس پشش به نیما	دل مستاق پاران شیدا
بمیت خوبنهای مسک تاتار	ز چمن زلف عنبر ساش بر تار
خرد را بند بر کردن نهاد	سکینج زلف بر کردن فزاده
فزاده مسک ادو در بس پشت	ز کیسویش که عنبر را می گشت
قدش بخت بلند راست بنیان	خم زلفش حرم شب نشینان
دانش آرزوی ننگدستان	غدارش قلبه اش پرستان
نبات مصر را در چوب کاری	کشیده سکر لعلش ز بار بی
کمر را کرده دایم حلقه در گوش	بنا گوشش که بر دخی عقل را میوش
دو ابرو بر نه تابان گمان کش	دو چشم شوخ او ترکان سر خوش
بلند از سر و قدش با لطف	لب جان بخش او سر با لطف
نمان خویش کلمه مو بمو باز	میان بابوی او در خلوت راز



ز رخسار روح مصور در طراوت  
 ز لطف و آب و صفوت ستان جور  
 بری از نماز کی چون بر کن نسرین  
 جوهر از خواب مستی دیده کشاید  
 سر از زبان بر گرفت حبت و بر حبت  
 جهان شد در رخسار حیران و میوه  
 شراب شوق چون می اثر کرد  
 چو سر و شرفت پاره عشق در کل  
 جو مرغ نیم بسمل میطپیدی  
 ز ناکه یافت آن حالت تبدل  
 ز رنگ آمیزی بازار سودا

لبش عمر جسم در جلا و  
 درخشان بچو ساق عرش از نور  
 سربنی از صفا چون کوه سمن  
 بدید آن ماه را بر داشت فریاد  
 سرش در پانها دو بو سه بردست  
 که کرد از چو دی خود از فراموش  
 بکیدم از جهانش چنپ سر کرد  
 جو غنچه خون گرفتن دامن دل  
 سرا سر بال از خون میکشیدی  
 که بر بلبل صد دل فتنه شد کل  
 جو شد یوسف خرید از زلیخا



از آن سوداگر دنی انیت نامید	که با وی گرم شد بازار خورشید
دلش با آنک بود از عشق او راز	بدستان شیوه را بکش ما زار
قماش عشوه را از تنک کلبا د	برو آن جنس را بچ عرضه میداد
جبارت را بگویم کرد زین	اشارت را از سکر کرد شیرین
بگفتش گای غریب کشور ما	مشرّف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعه ما شد منور	ز بویت روضه ما شد معطر
ز وصلت ما پیر شاد سیت ما را	ز سروت چو از آسیت ما را
بگو ای از غم زیزی افسر ما	که چونی باری از در سپر ما
برای ما بجز رحمت کشیدی	ز بهر راحت ما بجز دیدی
ز لطافت غمیت شرمسایم	ز بان شکر احسانت ندایم
ولی سر کس که در یکی شتاید	جز اش زان نکو تر باز یابید



که زارع چونکه نیکو کار کردد  
بجاشی و عسج و نکته با مهر  
ملک در در لفظش مانده مد  
کشاد آن دم چنان حیرت برد  
فنون عشق بین تا چون بکدم  
بدم در کار خویش گرم میکرد  
جوسج پرده در راه نوذ  
بناچار آن مه کلزخ ز جاست  
جورق از پیش مران چالاک  
جوسج از مهر آن دم بادم سرد  
جوشد باد ایه سوی خانه نایب

ز بار نیک بر خور دار کردد  
سخن بر کار میکرد آن پری چهر  
ز خویشی کشاده چون صد کوش  
که نطقش را مجال دم فرو بست  
فصیحی انجبا نرا ساخت اکلم  
ز ناکه بر سر آمد صبح دپسرد  
در آن حالت نرسوایی بزیبید  
جو خورشید در افشان در سرت  
فنا و از مهر سر رویش مهر بر خاک  
که پایزاد مادام چاک میکرد  
سراپا محرق از قرب خورشید







باید زمره در کف سازقان  
بره مرغ پیش شاه کیوان  
پیشتر آمدن فر شاه کیوان  
وز نیسو مهر شد در خانه خویش  
تجیر در مزاجش کار کرده  
ز بحر شتری بود اندر آتش  
نه از ناسیدش امکان بریدن  
بنواگش جو فرصت میدهد  
جو آسان میشود مطلوب حاصل  
و فاکتیش که بایاران عمرد  
جو یارت یار رنج و بی توانست

بسته کا و را بر پشت کردون  
حل را میکشید از بهر قربان  
جو دولت شد ز کرد زره در  
ز بحر شتری مخزون و دلش  
دلش را در عشق افکار کرده  
فرودش زین هوا آتش آتش  
نه سوی شتری بال بر پیدن  
نشاید بر رخ اقبال دست  
جرا باید نهادن بار بر دل  
نیاید پویای از جو امر د  
تو در راحت نشان پویا دست



خواهد گشت زنج دیگری کم	مواکفتش که چون از خوردن غم
بباطل ترک کام خویش کردن	چه سودست از غم سپوده دن
برای بازی ترک کام کردند	و فاکتتش که آنهایی که مردند
وفاداری بهست از کاجوی	بر حال ای سپهر ناجوی
خراز بهت نخواهد زندگان	مواکفتش که چون آن باریجانی
ز جان آن خسته دل لاشوستر آید	ترا که کام چون دل در بر آید
مراد و کام را در وی بقایت	و فاکتتش که دور از وفایت
ترا بهست بوده از کامرانی	وفاداری و نام جاودانی
بزد بر سینه دست زده را	جو یاری بود با طبعش و فارا
ز پیمان وفاداری نه مردم	بدل گفت از سر مویی بگردم
زدست بجر جام غصه میوزد	وفاداری نمود و صبر میکرد



غری و غم عشق و غم مایه  
ز تاب دل نکار مجلس افروز  
شد از فریاد و زاری آنچنان  
بجلی کرد دوری از خور و حوا  
سپاه غصه شد بر جان او چهر  
بچشم گشت روزگار یک  
بجوخت اهل دولت شب نختی

فکنند این مرسه از کارش هم یکبار  
همه شب شع سان می بود در سوز  
که شد کلزار روشن زعفران بار  
نماندش هیچ در طاق و تاس  
ز غم خوردن شد از جان جهان سیر  
بغزب آفتاب گشت نزدیک  
بمرگان دانهای اسد پستی

مثنوی مہر لعلی

بشی چون گشت پستولی برود  
گفت ای مایر کیمیا بی کس  
غیب و عاشق و زار و جوام

بزاری روی پسوی آسمان کرد  
درین افتاد کی فریاد من رس  
رسی جز بر در لطفت ندانم



که از وی آفرینش شد مکمل	خداوند بحق عجل اول
ز شوق حنبت و بجان بدم	باه و ناله در پیوز آدم
بجاک مسکای منزل روح	بحق آب روی نوحه نوح
که از عشق تو زد خود را بر آذر	بسوز جان ابره سیم آذر
بذکر یونس اندر حبس حرمان	به تسلیم ذبح از بهر قربان
بهر موسی و وضع صفورا	بمع یوسف و میل ز لیجا
بذکر حزقی که در دل داشت تعویذ	بذکر دردی که در تن یافت ایوب
بحلم و افرعیسی منظم موم	بچون طاهر عیسی معصوم
بشوق طالبان از لذت ذوق	بسوز عارفان از آتش شوق
بدر و بیدلان خوار رنجور	باشک عاشقان زار مجبور
بکم نامان کوی بی نشانی	بخاموشان علم بی زبانی



با فلکس جگر سوز معیلمان

بدو آتش دلهای سچار

با نفعان درون کنایان

با خردم درین بنیان جلالت

بجز شیزم دان در کف کور

با آب دیده ایتم نجویش

بمقتولان ایوان کرامت

بدان شمع که جان پروانه است

بدر کاسی که عرش است است

بدان دریا که در دوش جاست

که بر بحر بن پسین نجیبای

ببیره آه دلدوز ذلیلان

بتاب زحمت جانهای افکار

بفسر یاد و دل فریاد خوانان

با دل شب دران زندان و حشت

بکسره زنده پیلان در دم مور

بتاب سینه مدیون درویش

بمقتولان میدان ملامت

بدان کنجی که دل ویرانه است

با یوانی که خلدش بویش است

بدان مجلس که شمعش از قیاس است

سوی کوی نجابت راه بنمای



ندارم طاقت این بارزنها دین دریای آتش موج خونین زلطف خود بکام دل رسام نهاد آنکه کل رخسار بر خاک پوختیر دعوت ابی غرض بود خداوند جهان کاش بر آورد	بزیادم رسای دارای داد غشنی باغیاش مستغین ویا بتنان بدست قهرجام برآمد نغمه از سپکمان افلاک بیامد بر عرض چون شست بکشد مرادش باروان از در داد
---	---

مسنندین ششتری بخدود خوازم و سیدین  
میرام خیاکاره بویست

چه خوش حالیت روی و پیدین شراب وصل جانان نوش کرد ز دل بر بهر عاشق بر کشادین	بس از جحان بکام دل سیدین فرح را دست در اغوش کرد ز عاشق پخرازیافتادین
--	--



ز دلبر اسکش از عارض شدن  
ز دلبر جان حشر آغاز کردن  
چو چمن زلف غنچه بود لب  
که از چشمش کهر در باستان  
سخن گوئی که در معنوی سفت  
به خوش باشد که بعد از انتظار  
مورخ چون تجاب غنچه کشاید  
که چون آن بشوای جمع عشاق  
از آنجا کشت جازم بر سر غم  
که میدادش کوای شاهد دل  
دلی که ز بند خطا نفس برجات

ز عاشق جان فشان در باس دن  
ز عاشق در قرغم باز کردن  
شدن آشفته و سندی دلبر  
که چون اسک بر خمین نشان  
بجسب حال این سه بیت خوش گفت  
بامیدی رسد امیت دوری  
ز مهر و شتری کرد اینچنین یاد  
بیامد تا حد و دشت فحایق  
که چون بی چون نهد سرورم  
که آنجا کردش مطلوب حال  
تصورهای او یکسر بود راست



میرانند که کوبان و رسوار	خود و مهاب و بدر آن مرسته دار
پس نزدیکی معصب در رسیدند	قریب یکجمله ره بریدند
سواد چشمهاشان یافت ز نور	سواد شهر چون دیدند از دور
در آن حصار روان دیدند چو کی	جو اسگ شستری از جود جوی
بطرف جوزمانی آر میدند	روان رخت سپکون انجا کشیدند
بزاری شستری کفتاب مهاب	جو آسودند یکدم بر آب
بجوی از بهر ماجایی درین شهر	که سوی شهران ای زبده سر
جود خلوتگهی مستور باشد	که از انبوه مردم دور باشد
ز مردم بلکه از خود نیز نزار	که جانم گشت در حیران لدار
وز انجا راند سپوشی شهر بار	روان مهاب ناشی سواره
بریشان ناخت نماند سگر خوا	جو سوی شهر شد فوخده مهاب



که از پنج نفر آشفته بودند  
قضا را چون بلا بهرام بد  
روان با کاروانی آن خاجوی  
غلام خویش را کنت ای سبکسار  
غلام آمد سوی جوازی آب  
بهر می رکن را از آب سر کرد  
برو چون آب کرد آن حال روشن  
ازین بگذر که این را نسبت آبی  
نه آبت این حدیث را و نه رنگ  
که همچون دیده عشاق چو آب  
کسی را کاب در یاد در باید

قریب بلیت شب ناخفته بودند  
بیامد بر سپهر آن مرد و ناکا  
جو آب آمد شبان بزدان حوی  
که روزان حوی آبی سوی آوار  
بدید آن مرد و تن را رفته در حوا  
خوشان شد بر بهرام در مسرد  
بزو بهرام کنت ای شوخ زین  
نشاید بر کرفق زین حسانی  
زنی چون آب سر سپوده بر سنگ  
شدند آن شور بخان غرق در آس  
چنان کجایی با بی در نیاید



<p>         چه میجویی ازین بی آب روی          کریشان رفتاب زندگانی          بدریای روز آخر غرق شد          میفکن چن درابر و بن با          کر ازمانیست این جان باو          بدید آن مرد و تن را روی          نهاده بر سر سنگ کران          خود را از غضب طبعش بچو شد          که کی رسید این دو خصل در میان          جو بر برگ گل خود روی باران          بگرد خویشتن دیدند غرقا       </p>	<p>         تلوی تردامن اورا زنده کو          همی باید تو این تحقیق دان          بسی بر سو بوق سر بکشند          غلامش گفت کالی صافی دل را          بیاروشن بچشم خویش بگر          روان شد روی بر چن تاب خوبی          جو آب از یک و خار کرده بستر          جو بهرام آن دوروشن طبع بر اوید          همان ساعت غلامان را بفرمود          برایشان ریختند آنجا بکار          زنا که آن وقتن جفتند از خوا       </p>
--	--



بخوشیدند و میسراندند و می  
گرفتند آنچه ایشان از پیش  
بجان کردند در تپیدشان  
زیادگی نه بهرام تبه رای  
بسوی شهری رخ کرد بهرام  
چنان پنهان کند خاکت این با  
عنان بر یافت شادان بر به  
بیاو آن سرد و سرد را شکسته  
وز آن سو چونکه شد در شهر مرا  
وز آنجا بسوی پاریان شد روانه  
چونزد یک در دروازه آمد

خروشیدند و میگردند ز روی  
خوش  
فرمانند چیران بر دو با  
که تا بستند شان چون آب در  
نهاد آن مرد و در از پنجر بر پای  
بگفت ای خاکسار شوخ خود کام  
که در عالم نیابند از تو آثار  
ممتع از غرض و ز کام با به  
چون زلف یار در پنجر بسته  
و شاقی کرد تعیین بهر اصحا  
که تا آرزو ره شان بسوی خانه  
بگوشش از در آوازه آمد



در آمدنا که از کار و آینه	بسوی شهر چون کج زو آینه
سوی کجی عنان از راه بر تافت	که از انبوه و کمرت ره می یافت
زنا که دیده بر بهرامش افتاد	که می اندر کرد راه چون باد
دو یاز خوشیستن را دید بسته	دوان اندر رکابش زار و خسته
چو دید آن زنش توش و توان شد	زن پرو ن شد و جای نمان شد
هر خیل که دانت و توانست	نمانی پکنش را باز دانست
وز انجا رفت نالان سوی منزل	فاده نارغم در خرمن دل
بسی بر جان یارین زار بگریست	که آیا حال آن دلچسکان چیست
همه شب تا سحر که بود بیدار	شده جز عشق فراز ز کمر بار
بعوقت صبحدم خورشید رخسار	برون آمد این پر فزاه یوان
برون آمد ز بیت الحزن هنرا	گرفته از سر سگش لوح جبر آ



نمیدانست تدیری دران کار  
سخی نالید و میگردید در شهر  
خلایق دید هر جا ایستاده  
بهر عشق او جان میسپردند  
جوشنید این سخن زن چو نهرا  
کنون تدیر من آنست کار و  
کنم ویرا ازین حالات اعلام  
بهر سید از جوانی چند جایش

میگردید سرگردان چو پرکار  
شده در کام جانش نوش خون  
تند گو یا بدح شانه داده  
منه بائین میکایک میسپردند  
بکفایت نماید فتح ازین با  
درایم پیشان ماه و لغز و  
مگر کاین شوم از کید بهرام  
بهر دندش روان سوی سرایش

در آید پیش در که پر ز چین رو  
بجای گفت کای هر و جو ابرو



که میخواهد غریبی بردت بار	گرم ز ما بگو با شاه دلدار
بیامد پیش آن مخزون روانی	درون شد حاجب و بعد از زمانی
چندی پایی بسان حلقه بر	که بسپم الله در ای شهر مهنتر
روان از چشمها در باغ چهره آید	چو آمد در سر اچاره مهر آید
ز جان خسته اش بر جاست فریاد	دو چشمش بر رخ شهنزاده افتاد
سر سگ غصه از مرگان سارید	چو مهر مهربان مهر آید
زدل بار جدایی بر گرفتش	بجست و بپو جان در گرفتش
بهر سیدش ز حال شتری نماند	دلش همچون کبوتر کرد پرواز
که آن چاره را ای شاه دریا	ز مرگان خون دل بارید مهر آید
ملک را کرد در نهایت معلوم	وزان بس حال آن مجبور ظلوم
زوجهی دیگرش آتش در افتاد	زوجهی شد دل عکین او شاد



ز جابرجت و شد نزدیک کیوان  
ملک از گریه اش سرداشت فریاد  
بگفت ای نوح چشم این گریه از کجاست  
یکجا یک خال ماری خویش کعبرت  
بگفت ای جان من قطعا بخور غم  
ببر دسر از آن بکار جادو  
ملک را گفت می باید که فرود  
که تا در صدر دیوان منظم  
میخواهم که پنهان شهر یار  
ملک گفتش که خاطر خاطر  
جو شد بر مسند پیر و زه پیر و

ز حال زار ماری خویش گریان  
ز آب چشم او بر آتش افتاد  
بگو ما بمن که زاری را حسبست  
ملک کیوان از آن حالت بر  
که بفرستم کسی را تا همین دم  
بیارد آن دوتن را با سر او  
کنی آن مرسته تن را حاضر اینجا  
سخن پرسی از آن بداصل ظلم  
یکجا یک بشوم آن ماجرا  
جان سازم که رانی را مست  
شه ایوان مینمایم در کروز



برای حکم شد بر صد دیوان	بیامد از حرم کیوان در ایوان
نهفت از پیش چشم حاضران	درون خلوتی شد مفرسوخ
شود با مشتری و بدر خاطر	ملک فرمود تا بهرام فاجر
زمین و آسمان با وی بد شناسم	در آمد با تقای خپس بهرام
بزخم چوب تر با پای خسته	بیاورد آن دوتن بازار و بسته
تقا و عارضین مرد و نیل	شده از ضرب مشت و زخم وی
برواز مهر خاطر گرم کردید	ملک کیوان جو بروی شتری دید
می در غوغای صبح جواسین	جوانی دید با فرکیا سینه
نخسته از کل سپوری دمیده	قدی چون سرو نازی بر کشیده
سگدزیر پر طوطی نهفت	ز مرد دامن لعش گرفت
که طالع کرد و داز سرو و صنوبر	رنجی مانند خورشید انور



تو گفستی بود آن آزاده چون مهر  
ملک در شتر میوان حسن و منظر  
که این قوم از چه ترکیب هستند  
بجای خویش بود آمدنی مهر  
ملک بود که در آزاده مهر است  
ملک را گفت مهر بابی هجابجوی  
بود پور وزیر شاه شایه شور  
و گرمی پرسی ای دارای داور  
پدر بودش ز مروفان <sup>صطخر</sup>  
حدیث مرد و رطلولیس <sup>شاه</sup>  
به بهرام لعین کتبا به کوی

بشکل وضع و قد و میانه و جهر  
تعجب کرد و گفت الله اکبر  
مکر و خد یا حور هستند  
خراشیدار غم هجران او  
که بر کو آنچه میدانی درین با  
بدان کین مهر بر شتر می  
که چون مهرست در افان مشهور  
ز نام و نسبت آن شخص دیگر  
که بودی جمله اعیان زابد و فخر  
کنم شه را از آن در خلوت آگاه  
یکند اینها و تو زیشان چه جوی



جو ایش داد کای شاه جهاندار	بجی ذوا بجلان پاک دادار
بتاج و تخت ای کی خداوند	کزین برتر بعالم نیست سو کند
که پستاند این دوندی بنده من	بکافس رنعتی و جمله و فن
غلام خازنم را ای شهنشاه	بهر دند این دو غول زندان از راه
که تا برد او ز خون مال وافر	بطمع مال شتندش در آخر
جوان اموالشان افشاد در دست	برون جنبند همچون تیر است
بسی سرشته در پیشان دویدم	شب دوشین بختمشان بریندم
ملک گفتا کواست نیز باید	که دعوی کی کوا سی راست نماید
ز مجلس حیت پر و ن جت بهرام	جو خود بی دین گروی باز خدام
بیاوردند از کمال تیره رای	که تا دادند پیش کوا سی
که بهرام آنچه گوید راست گوید	سوی مقصد ز راه راست گوید



غلامند این دو مکار بدانند  
بسی کردند با وی عذر و پند  
در آن خلوت زخم و کین بهرام  
زنا که از در خلوت برون تاخت

بگردانیده روز و از خوابه خوش  
که از دنیا نشان مرد و کم باد  
برفت از مهر صبر و شوق و آرام  
خیمه در روی ناپاک وی انداخت

بگویم که در این روز و شب  
بگویم که در این روز و شب

جو چشم شتری بر دل گرفت  
وز آن سود یک هزار شوق زد جو  
در آن حالت همه چیران مایزند  
همه چون عود بر آتش فداوند  
دو ساعت آنچنان افاده بوند

بز دیک نره و از پا در افتاد  
ز مهر شتری افاد و بهوش  
کلا با سنگشان بر رخ فشانند  
بیای عود بر آتش نهادند  
جو چشم ناتوان را بر کشوند



زمرگان جمنای خون کشا دهند  
 چو اسگ خویشین با جسم منناک  
 ملک از حالشان در گریه افتاد  
 ازان ذوق اهل مجلس <sup>راندند</sup> وجد  
 ز راج شو قشان گشتند مست  
 زمر سو فره و فریاد برخواست  
 ز وصل شتری شد شاد کیوان  
 ز خلعتهای خاص خود سراپا  
 پوشیدند از مرگونه انوا  
 در آن ساعت که مراد دیدیم  
 جوان فریاد و هایا سوی برخواست

روان در پای یکدیگر کشادند  
 زمانی نیک غلطیدند بزجاج  
 ز جان حاضران برخاستند فریاد  
 بجای آستین جان بر نشانند  
 بجام اولین رفتند راست  
 برآمد های موسوی از چپ و راست  
 گرفتش در کنار از هر جوان  
 پوشدش ز دیباشت والالا  
 بفرمان ملک در بدر و مهر است  
 بچشمش گشت صبح عمر چون شام  
 همی حتی جور و باه از چپ و راست



مگر پرون بر د جانرا ز ایوان  
بغمودش گرفتن باکوان  
کشیدش بای دزخ بیرون  
ملک کیوان بهر چه کنت  
برو با شتری امشب سوزی برج  
جو ماه و مهر و بار و نشیند  
که در دور آنها کردون اخضر  
کنون زین شن نشینش اصحا  
ملک بگرفت دست یار خود را  
برون آمد روان از پیش کیوان  
اسد بگرفت <sup>بارها در آن وقت</sup> دست یار خود را

ز مکرش گشت که شاه کیوان  
که تا خوشان بریزد پر کنان  
بسوی چاه دزدان فرستاد  
که ای در حن جون خوشید بی خفت  
جو کوه جای خود سازید در برج  
یک امشب روی یکدیگر بنشیند  
ندیدست اجتماع زین نکوتر  
که افزون زین تا بد سر که در آن  
کشیده میل آس ششم بدر  
بسوی برج خودش نشاند و خندان  
ز شادی کرد عالم را فراموش



<p>             بران روشن دلان پاک گوهر              همگر دید و مغلطید بر خاک              بس از دوری بهم پیوسته بی تم              ز سوی سعد کبر کشته رخشان              بگفتش کای وفادار جوانمزد              وزان نخی که در غنبت کشیدی              ز تر و خشک آن بر من بیان کن              بدان قد چو سر و راست سو کند              وجود خویش نیزم رفت از یاد              که بیش آنچه دانی باز بر کو              مشقتی راه و قصد بهرام           </p>	<p>             نمی افشای جان خویش جوهر              صبا در گردان کردن جالاک              نپسته مشتی و مهر با هم              ز سوی نیر اعظم در خشان              مه خال نظر در مشتی کرد              ازان تلخی که از فرقت حسدی              ز گل و جزوان بر من عیان کن              جوابش داد کای جانان و بند              که تا کشتم بیدار تو دلشاد              بسوی بدر گردان ماه رخ روی              ز آغاز حکایت تا با انجام           </p>
--	---



یکجایک بدر پیش مهر بر خواند  
بسی بگر بست آن مهر و کل اندام  
وزان بن قصه خود کرد آغاز  
از آن کفار رفت از شتری  
عه شب در حکایت های دلپوز  
پوشند بر لاجوردی تخت خورشید  
طلب فرمود مهر و شتری را  
بجنب تخت خود در صدر نشاند  
بفرمود انکی شاه چهار  
بیاورد از زمان بهرام سگ را  
چنین بان گویان سگ

ملک زان قصه اعجوبه در ماند  
زبان کشاد و نهر سرین بهرام  
سر اسر گفت پیش شتری باز  
همیند خون دل از سینه اش خوش  
به بیداری سپر بردند تا  
فرین شد ز کیوان گاه شبید  
دماه آسمان سپروری را  
ز پرش بر یکجایک کو اقامت  
که در میدان زنندان بنظر دار  
خیش تخت جان سترک را  
در آویزند شان چون میوه در آ



ز پشم شرمساری بکنند	بیاوردندشان بر پای کنده
برو آن سر بردار از او بیز	ملک جلا در الفتا که بر خیز
عبارت با مدح شه بیار	بخواش شتری از جای بزجا
فرین خطبه شایسته	بگفت ای حمر و کردون علما
بذین درگاه جرح آسار سدیم	بشکر آنکه روی مهر دیدیم
تو نیز ای شاه عادل عفو فرما	بخشیدم کناش را سر پای
ز حیرت گفت با ارکان اعیان	ز رحم او بجنب کرد کیوان
چنین قوم مبارک کن بدیدیت	که ایزد تا جهان را آفریدیت
ز پاس همه سلم و جیوانند	ز سر تا پای مهر و وفا بند
ز طبع نیک جز یکی چه زاید	ز خوبی زشت جز شتی چه آید
کرم بنید ازین پاک اصل دلدا	تم بنید ازان نا اهل غدا



در پستش شتری ز چرخ بکشد  
جورست از بند کیوان با پیرام  
فرو بست از تکلم نغمه دم  
با ز کشت اسیر کور بهرام  
یقین آنکس که او بذریت بد  
مکن قطعا بدی ای مرد خسر  
نکو یی بر نزار دم بد کا  
مبادا هیچ صحبت با بدت  
اگر پوسته بانیکان شینی

بسوی مکن خویشش فرستاد  
گرفت از زخمه اش فی الحاکم  
به شتم شد روان سوی هوسم  
ز فعل زشت خود ملعون و دینام  
ز خوب وزشت مرجه آورد آن  
که بد پند جزا مرگس که بد کرد  
تو نیکو کار باش و نیک بردا  
که کم کرده یقین نیکی بدت  
بدی اصلا حشمت خود پنهانی

آدمی و زهر و زهر و زهر و زهر  
و زهر و زهر و زهر و زهر و زهر  
و زهر و زهر و زهر و زهر و زهر  
و زهر و زهر و زهر و زهر و زهر



عروس لفظ را مشاطه فسر	چنین آراست ز رخ زارایش مگر
که چون شد مشتری با مهر و اصل	ز مهرش آن سعادت گشت حاصل
پس از دور غریبی درو بالمش	شرف نمود رخ زان اتقالتش
ازان تحول دولت گشت یارش	وزان سیر استقامت با نیکارش
شده این ز شکر کسب دهرام	زده بر آسمان با مهر اعلام
زین اخترش معبود طالع	عدو را اختر مخوش راجع
بران حالت چو روزی ده برسد	ملک را شور و صلت در سر آمد
وزیر کار در انزاد در جرم خواند	بخلوت پیش تخت خویش نشانیامد
نخستین گفتش ای پست عاقل	نگفتم کین جوان را دکامل
بنزین فضل و ادب فرزند شما	فروع انصاحب کلامت
کنون با سعادت گشت دپسار	که با مه شد مقارن مشتری باز



میخوانم که اکنون مهذمانید  
جوکاری اشراط جمع شد  
جو مانع رفعت و شرط بود  
ماندم حل و عقدش رونماید  
همین ساعت بسوی سرخروا  
جوشنید این سخن دستور بود  
حدیث مهر و شاه و حال ناپید  
کتبش خسروا دیگر بهانه  
ملک را روی سخن آتش برافروخت  
نظر با شتری کرد آن کوفال  
درین معنی که آصف نیز نداری

کنند تحویل در ایوان خورشید  
موانع از جوانب ترغیب شد  
ببین میدان که حاصل کست مقصود  
که تا حالی با ساسی نه براید  
رسان این کار را با او تمام  
بیاید پیش مهر ماه بیکر  
سر اسر کرد روشن پیش خورشید  
ندارد هیچ دخلی در میان  
که از تاب غم نمانید میسوخت  
بگفت ای بر سعادت صحبت وال  
چه پند مصلحت رایت بفرمای



از آنکس حجب که دارد اجتنابی	بگفتش مصلحت در کار یاری
که راه مصلحت کس را نغایم	من اکنون ای پسر کجایم
که تا باشد کنون ای دلربایا	مرا کی اختیار بی بود در کار
وزیر مصلحت من را چنین گویت	جو کل روی ملک زمین قول سلطنت
دیگلی من نویسی آن کن که دانی	که ای واقف بر امر معانی
ز برای مهر کیوانز آید داد	وزیر آمد به پیش شاه دلشاد

و گفتند که در روزی نایب آمدند

نماندم فیلسوفانرا اطلب کرد	ملک را خاطر از سادگی طرب کرد
کنند از بهر پیوند اختیار بی	که تا کی برند از تر شتاری
بیاورند اصطلاب و تقویم	زان کردند با هم آهلی خیم
زمانرا احتیاطی تمام کردند	نظر در میآید آبرام کردند



بفرخ طالع و فال همیون  
نجوم آسمان دین شستند  
زمین را جیب کشت از جوهر دُر  
ملک فرمود تا بر رسم آیین  
عروس آسای پوشیدش سر  
در دیوار از انواع تره بین  
هر سپس کو کمر و دزد بر نشاند  
زار این جهان شد کوی و بزرگ  
سواد شهر از دیبای صدف  
شده سور بلذران سور عالی  
در ایوان جمع شد خلق جهان

بروز اختیار و وقت مهمون  
مه و نامید را کاپن بستند  
جو د امان و کنار بحر و کان  
ماندم شهر را بستند آیین  
بدیبای سر پر وزیر و زور  
بیارایند خون تجانه چین  
هر جامه طرب و چکی نشاند  
که در فصل بهاران باغ گلشن  
شده رسن کماستان آریک  
جو حصن آسمان غرق لایلی  
بر سر قره پستردند خوانی



نواى ارغونى كرده بر سپاز	بهر سوط بان بلس آواز
كه تا اورا بيارايد بصدزو	بشد مشاطه پش ماه دجوى
دو دست نقش بندش مانند كا	بر پش آن جمال و حسن و رضا
كس آرايد بنين بر و رازى رو	بخود كفتا كه اى نى محل خود رو
نقشى دلر با خود ابرو بست	نكار اندم كه ديد آن ساعدو
كه تا زان دست بوسى خند برود	بر يو و زنك نقشى خند بخود
برفت از دست و در با او قاش	جو بر دست نكارين بوسه دادش
بذان طراوس نقشى كنى در سپر	جو بر مشاطه كشت اين نقش طرا
جه نقش تست بوسيدن خندان	كه اى هم پشت پيامى هم ازان
كه سايبى آن صنم را روى در با	كې اى دستكار شوخ رعنا
بوشد باز لفا و در شان كاسى	بصد سر شان كه درش دستيارى



جو داد آن دلر بایش جای بر سر

ره سودای مویش بر گرفت

جو شد فارغ ز سانه شاخ سانه

بدستان طره اش را تا بر تافت

نهادش بر دو سگین قوس و ستمه

جو رنگ و ستمه دابر روشن بست

جو لون سرمه شد باز کیش تا

از آن پس رخ آن ماه طنائ

فرا آورد در خاب و بسید

جو افادش نظر بر پس آن رو

بگشا خون بریزادش جو غازه

از آن منصب سر آمد کشت و سرور

به پایان بردی و از سر گرفت

بر آمد و دود سودا از زبان

خم کیوش را در یکد گرفت

کشیدش در دو ترک مست ستم

زخم قوس و قرح را شکست

سینه شد خانه دلهای سپا

شمار روی کاری کرد آغان

که تا مال دندان کله ک سیر

نخل شد زان رخ زیبا بصد رو

که ساید غازه بر کلنا رتبه



بیدارش با دشمن از بیداب  
 خود را و ج کمال حسن دیدش  
 جو سر و ش رفت بالای ناطق  
 ز کوشش قهقش کوشوار  
 بگوهر کردی امینش کوشداری  
 بشق کوش او این شد معلق  
 بر زمین او میگرد سینه  
 جو بودش بوی آن زلف جوشش  
 جو دولت دادش آن هر شسته در  
 در آمد با زرو یا قوت خام  
 جو با انگشت آن به گشت و اصل

که بر روی قمر آمد بیداب  
 ز بهر چشم بدنی کشیدش  
 بفرقش سر فزازی کرد یقین  
 زدوشن دسکاهی یافت یاب  
 بزر میگردد آتش دستپاری  
 بحکم دست او آن شد مطوق  
 بصفوت بر طلای عینه  
 بکردن زبان نمی آوردش  
 برشته خویش را بر کرد دست  
 برای دستبوش کرد قدحم  
 یسار و دستکاهی کرد اصل



بصدتش بر جای سودند  
جو داد آن دولت پروریش  
چو شد در حج چو سرخ دالا  
پری رخ را بسوی حمله بردند  
نوی مطربان شد تا بر افلاک  
بتان در رقص سر بانگ نی و دف  
بسوی آن گل سوری شبستان  
نبات آنجا چو پروین جمع گشته  
ز قصر حرم اجمار ستاره  
فلک را جامه کلر یزد بر  
گرفته زمره چک خویش در چنگ

جو مانو باکشتش نمودند  
مربع بر فراز دست نشست  
عروس تان روی همه سوزا  
بحوری تخت جنت را دیدند  
بحرخ آمد جو کردون مرکز خاک  
چو سوزناز بر پا نخل بر کف  
ز نخل و سرو و سیمین چون گلستان  
ز تاب روی رسک شمع گشته  
برون آورده سپهر بهر نطاه  
طبقاتی نثار آورده بر سر  
بسوی پرده مه کرده آهنگ



دران شب آسمانز برده ناموس	زمین از شمع کافوری و فانوس
ملایک را شام جان مطهر	شده از بوی مشک و عود عنبر
وصال یار شیرین کاز دریا	طلب کردند خمر و راکه بتاب
برون آمد جو کل سرخ از درخ	روان از پیش کویان مهر فزخ
جو کردون جانانه ز بخت دوش	جو همه بچوب اگیلی کهر پوش
پس و بیش همه قند چون شمع	بگردش چون گوکب روشن جمع
ز جام وصل روی بکد کرمست	گرفته شتری را دست بر دست
بحوف یک پزار سنگ و عنبر	بدست دیگرش نارنجی از زر
مرصع باز مرد در مکنون	نطاقی بسته آن سرور چو کردون
ز جعدش شعر بر دوش افشاده	ز زلفش حلقه در گوش افشاده
کز بودی بدشواری کدارش	کهر کردند خندانی شارش



میشد تا در مشک و خرامان  
درون شد دید فردوسی پرز  
شهبان زان تبار مجلس افروز  
زرشک آن نگار آن کجای  
بسته حمله چون حسن و لالا  
نهاده تخت زرین مرصع  
نشسته بر سر آن تخت شاهی  
جو جو زابر گرفت آن حمله از پیش  
نگار دلفروزی دید چون جور  
جمالی در کمال دلیر با تیغ  
نگارین پیکری جوری مبر

کشان بر لولو و شوار دامان  
زرشک پس رویشان آن قصر پر نور  
دریده جیب صبح و قوطه روز  
شده زنگ از رخ تجانه چین  
سراپا غرقه در لولوی لالا  
جو بت رویی که بنشیند مرغ  
جو بر تخت زمره زنگ مای  
زحیرت مهر شد بیکانه از خویش  
نشسته بر سر بری مهر نور  
بخوبی آیت لطف خدا  
دلار ا صورتی مای متغ



کشیده مسک را در حلقه مویش	سپسته مهر را بازار رویش
جو مبه با کرد رویی در شو	چو کل در بر قبای آل زر کا
معلق غغیش از سر و شمر	مطوق کردش از مسک ادر
عقیق از شرم لعش زفته در سنک	سکر از رشک لفظش مانده در تنک
بعالم سیج از آن خوشتر نبوده	دانش بر سکر دندان نموده
دریده پوست بز خود نمانده	زرشک بوی آن کسبوی مسکن
بجز با پیر من تن در نداده	برش کوبیده آب سیم سپاده
تجمل از جمالش با تجمل	بنامیزد بتی چون خرم کل
بذو آسیب دندان نارسیده	بنهایت لقمه بگر رسیده
برون آورد تا شد خانه حالی	بتان تازه زح را دایه حالی
مقارن گشت بانامید کلجه	بنال سعد براوز نک شد مهر



چو در مائیت رویش نظر کرد  
بیدار و جوسری از نوع انسان  
رخش آن مظهر نور تجلی  
دانش بر وجود جوسر سرد  
میان آرم هم تنی نموده  
حکیمانرا از حسن بی تباهی  
رنجی چون ماه در تدویر خشان  
جو بر اوج شرف شد مهر صاعد  
جو استیلا و اوج افتاد با مهر  
در آن وقت مبارک چشم بدور  
بگماه اجتماع ماه و خورشید

ز عقل و سوش او از جمله شد فرد  
ولی حبش مرکب از دل و جان  
بمعنی صورت جانرا سیولی  
و عادی از کلام اثبات میکرد  
وجود ممکنش بدرک نبوده  
نموده میانس صنع الهی  
جو خطا است و اقدس خرامان  
شدش با به میل قرب زاید  
حضیض آمد نصیب ماه کلیم  
قرانی آنچنان نور سیع علو  
جو شد تحت الشعاع مهر نایب



نشاند از ایتقامت تیر را پر شد اندم دامن ناسید چون بر میکشت میل شمشیر باج طریق با فرج بگرفته در پیش پیاض و حمره با هم ضرب میکرد بدان شکل از پیاض ماه چهره عمودی از مثلث کرده قیام بران دعوی جو حکم داشت بران دو بار آو رهنال از نخت عالی	که تا تحویل کرد اندر دو سپهر جو در شام از شفق دامان بیمز و نعطه بر نخته علاج شده جو یابی مطلوب دل خویش وز انجا اجتماعی حاصل آوید تولد کرد در دم شکل حرم پی شکل البروس آن شاه عالم به پیش حل آن شکل بد آن هم بویسته در دیبا نهایی
---	--

دویمین برودر هم گشته پچان  
تو گفنی در دو قالب بود یک جان

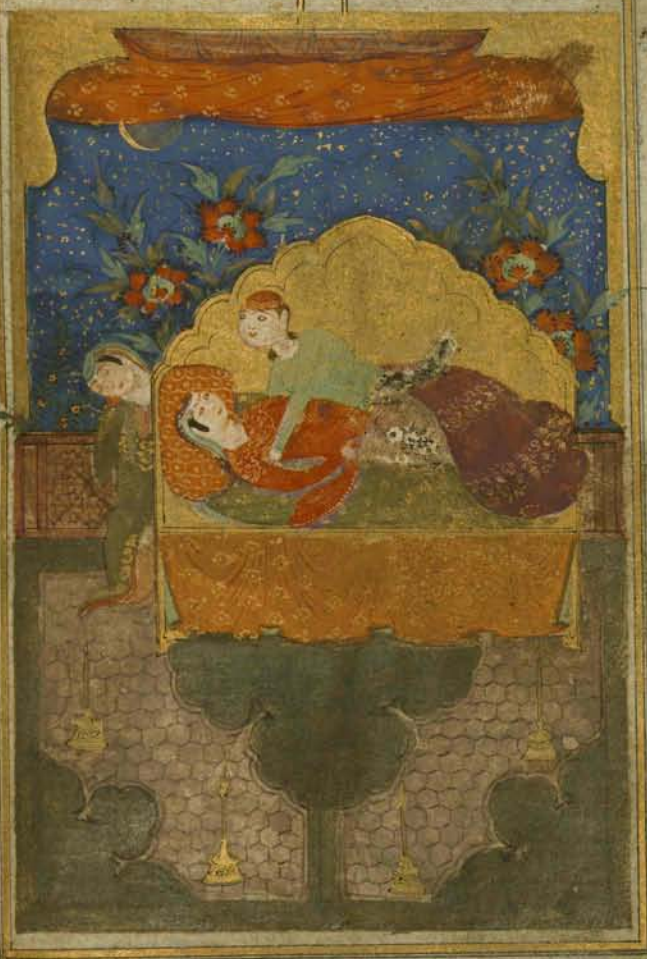


شراب زندگانی نوش کرده

کسی مه میزنی بر پسته شاه

بکجا دست در آغوش کرده

کسی شکر بودی شاه از ماه





هم چیده پاهای لام الف وار  
کشیده یکدیگر را تنگ در بر  
بمخوردند نویشن با ده این شب  
ز فوق آن نباقی جام جلا  
عروس آفتاب خوب رضا  
پری بیکر سوی حاتم حسد  
برون آمد از آن خلوت دگر با  
همی بود انجمنین کیشه با با  
برون آمد جو سروی از غم آزاد  
روان با شتری شد سوی گویا  
ملک چون دیدشان از صدر رخا<sup>ست</sup>

215  
الف با کاف کوفی زفته در کا  
مجت در درون و شور و در  
ز جام لعل یکدیگر لب لب  
بیفتا دند یکدم در سکر خواب  
جو زین سلی تنق نبود دیدار  
سروتن با آب زندگی پست  
بخلوت ساز عشرت کرد با  
بهشتم روز مسکام حم سر کا  
ز وصل یار و قرب دست دیشا  
ز قدش قدر عالی یافت ایوان  
با نعام و تواضعشان بیار<sup>ست</sup>



ایمان ملک از مکناری

بمدحش گوهر الفاظ پند

جو آن زین و سکوته کاخ و اولی

سماوی یار بارش در سرفا

اجازت خواست و آمد پیش در

ز وصل عاشق و دیدار معشوق

در آن حالت که خمر و عیش می

بخلوت شتری بودی نشسته

خیال یارانشانده در پیش

بفشانند بد بر خمر و شاری

ببار بجادش از مرموی گمتند

دی نشستش شاه کیوان

روان بر پای شد چون سر و آرد

دگر ره رفت با محبوب در کار

عین و عیش او بر جرح بنوق

ز جام وصل شیرین باد بخورد

بکلی در روی غم غیر بسته

ز رویش کرده روشن دیده اش

بگفتار و در آن ایام

برین احوال چون کبک ت مای

ملک بکیر و ز وقت چاشکی



پس کجا مجمع خون ماه و خورشید	بشادی کرده رود درونی نامید
ز چشم جنبهای اسک ملبس شد	درویش کرد تا که از پیر باد
تمامش از غم دل جان در	جو افتاد از پیر با حال مادر
درویش از عنایت الحزن شد	جو ز بانجا خاطرش سووی شدن
بگفت ای جان من این مال از	زاه و ناله اش نامید بگردد
چگونه و زنگویم خود ندانم	جوانش داد کای جان و جوانی
بهر خویشش گرویی ندیده	جه دانی حال ما ای نور دین
یعنی دانم که بر من رحمت آری	ز حال همه گرگوش داری
که شاه دار ملک پارس شاه	بدان ای دزنگویی غریب حور
شدت از جور بر رخ چون کان	کنون گشتت از دور زبان
کز قش برک خیری امن کل	سگشش مایین بر جای نبل



برون آورد و خوش نمیدار گوش  
چو کردش حرن کردان بنه کاسی  
نپشتش برف در باغ جوانی  
سپهر از باد دوی برداشتش  
کنون در فرقت یکدانه کوم  
پیرس از حال آن چاره مار  
گرفته کونه کافور مشکش  
سکبجش رفت پروان زموی  
دوتا و خشک و نالان گشته چون  
دم برد و الجوزش برده ارکا  
چو خورشیدش بوقت شام نرد

ندا کردش که در ساز سفر گوش  
کپشتش رسته امیدواری  
فسردش در تن آب زندگانی  
برات خرمی بر رخ نوشتش  
یعین از اسگ چون جگرش بود بر  
که زد و جوان او آتش بباد  
شده سرور و روان چون جگرش  
همه چون نجیبه اش افتاده بر روی  
بسوی راه رحلت کرده اسگ  
زدستانش خوبال بهمن افکار  
حوصح از اشتیاق مهر و مهر



بود خون بار و از خواب فرخورد	معین چشمش از دیدار من دور
که از یادش بر غلطان حکوم	غم شد و وطن را خود بسکوم
زندمر شامی از بحر وطن	که ایست در غری که شود شاه
بخمش تیز زوش اطلس کاخ	که کل را بستر پر خار بر شاخ
ولی باشه نیارم تن از شرم	ز تاب سینه ام ندان شود نرم
که این معنی مگوش شه رسا	دین بابا را تو تدبیری تو اف
رسانم باز دیداری بدیدار	بود ای جان که پیش از مرگ یکبار
موا ای کشور ما را به پینه	تو یسرای سرو باغ ناز نینی
ز نرکس چشمها بر کل روان کرد	جو بانا سید این معنی بیان کرد
ز سوز گریه اش در گریه افتاد	بر آمد از دل تا بید فریاد
که من با خسر و با نومین دم	بگفت ای مایه شادی نخورم



به تدبیری که دانم ای دلارام  
مراجرت ای دلدارم  
کنون بر هر طریق و رسمی ای جان  
جو تن با جان فرمانت روانم  
ملک شد شادمان از قول دلدار  
ز پیش مهر پیش شاه شد نام  
جوش از من بهایم مهر شنید  
زمانی ز فکر از فکر در پیش  
چو از نامید مهر و شب بانو  
که عالم من بیدار تو نم  
ملک بعد از زمانی سر بر آورد

رسانم این دعاوی را با تمام  
نباشد هیچ مقصودی بعالم  
که میگردی روان چون مهر با  
جو سایه در بیت چنان روانم  
بگفتش کار را باش ای لکوکا  
حدیث مهر روشن کرد بر شاه  
رخش را از ملالت زنگ کرد دید  
جو ماری کنده سر سجد بر پیش  
شنید این ماجرا دست بر آورد  
مباد اندم که بی رویت نم  
خوشان رخ بسوی فخر آورد



که ای سروروان و میوه دل	چه سازم جاره این کار مشکل
بخت کویدم که موشیاری	جرا محبوب خویش از کف کداری
مروت کویدم کاشی عادل	بخشا بر دل شا بور نی دل
درین معنی بسی اندیشه کردم	مروت را شعار و پیشه کردم
درین سودا توقع بود سودم	فلک سرمایه نیز از کف بودم
مراد خویش را از دست دادم	بصبر و نامرادی دل نهادم
کنون بر کرد و با مهر پری	بگو تا خاطرش کرد در زمان خوش
بسوی مهرش نامید و لشاد	ز قول شاه کیوانش خبر داد
جواز نامید مهر این قول شنید	کز نقش در بر و لعش بوی سپید

نقش روح می بخشد دمانت  
که دایم کامران باد از با



شاهنشاهی که در این جهان است  
 که در این جهان است که در این جهان است  
 که در این جهان است که در این جهان است  
 که در این جهان است که در این جهان است

شاهنشاهی از پی ترتیب آن	جو پرون زفت نامید از برشا
جهانز انام قارون بردار ما	ز کج جد و آبا فضل بکشد
کشیدن در پیسم و ز رخروا	برون آورد از وجودم بخروا
زمین افکنده در بر زخت برتخت	ز دیباهای پستی تخت برتخت
نماند کا و ماسی را تحمل	بزیر بار افعال از تحمل
همه زین در او پیسم خلخال	مزار از اشتران کوه
یکایک برد بار و با تحمل	همه اسر سالک و صاحب توکل
بدوش از بهر صاحب بار برده	همه صاحب طریق و کار کرده
بکشد یکدیگر بمنزل بار برده	همه با یکدیگر پیوند کرده



دلیل خویش را در پی فاده	بهر رامیش پی در پی نهاده
جو عاشق با جزوش و خوش سر	زمانم خوشی تن بر داده از دست
سر افزان خوش رو و بچو کردن	دوان دایم بگرد کن و مان
همه کرد کش و حکمی و بازو	میان صفت ز پستی جمله شور
چو آتش خار خوار و سر کشنده	ولی چون باد در صحرا روزه
همه را از زربه پند کشیده	ز سیم افشار با بر سر کشیده
فراز پشت سر یک مهدی از زر	مرصع کرده از با قوت و کوم
نزار اسپ زمین بجای خوش کام	جو کرد و کنفین کمر قده کام
بوقت حمله بزق آساجند	بگاہ پویه چون صرصر دین
همه بر پشت زین از لعل بسته	همه بر پای زین زین بسته
بحام سر یک از با قوت احمر	تمام سر یک از چاده زور



مر از ستر تمه زرین سرفیاز

نزاری اند غلامان خطای

نزار از خادم دل بسند کج

موضع بودی چون خرج خضرا

با نواع جواگر کرده کسب

بفان فرسخ سعد نمایان

قریب مژه آنجا شپتند

ملک کیوان بر از خون دیده <sup>دل</sup>

وز انجا با دل جروح غمخور

وز آن پس شتری باشد معانی

یکجا یک همگانرا کرد بدو

ز در و لعل و زرو و سیم پر پای

نزاری از کسب میزان سراسر

عمه مشکین غدار و عنبرین

ز در دردی و لولو لوی <sup>لا</sup>

برای ماه رخ کردند تیش

ز دندان شهر چون کلنجیم <sup>ون</sup>

بهستم هر زقن رخت بستند

بشد با افتاب و مه <sup>سه</sup>

کشید آن مرد و تن تنک در بر

ز مهر دل جویا معشوق عاشق

ز سر خشی روان بر روی صدرد



<p>ز بار دیدن باران که در آله          مه بجوی رخ پسوی ره آورد          مقاصد حاصل و مطلوب دیش          سعادت در بر و شیر کشتا          که بعد از اشتهار محنت و غم          به بنیاد بالی دیدار بطلو</p>	<p>بسوی شهر شد با آه و ناله          از آن منزل چون گشت کرد          مراد و آرزوی خوش ما خوش          بسوی مقصد دل بر نهاد          به حالت زان بود خوش عالم          محی باز یابد و صحن محبوب</p>
<p>شاهان و پادشاهان و سلاطین و امرا و بزرگان و اعیان و اشراف و ارباب و اصحاب و رفقاء و یاران و همایونان و درباریان و خدمتگزاران و کاتبان و نویسندگان و مترجمان و تفسیرگران و محققان و دانشمندان و حکما و فیلسوفان و شاعران و نویسندگان و کاتبان و خطاطان و نقاشان و مجسمه سازان و معماران و مهندسان و پزشکان و داروسازان و صنعتگران و بازرگانان و تجار و بازرگانان و مکاران و کلاهبرداران و دزدان و راهزنان و قاتلان و مجرمین و مجازات شدگان و زندانیان و محکومان و اشد مجازات شدگان و اشد مجازات شدگان</p>	
<p>شبانگای سرود آورد          دوات نرز جوهر خواست جالی          روان نوشت مکتوبی شایو</p>	<p>جو ماه بسرخ دل در می نزل          نشاند از لعل جان پرور کمال          بمسک آراست روی لوح کافور</p>



سر اسر سر گذشت خود چو خا  
بشارت نامه چون نبوت کلرخ  
بر این نامه یوسف یحیی  
صبا وقت سوز جای بر بست  
زمین بوسید حایله در بشارت  
سعی بوسید جان بر بهر شتابان  
نبودش کنین جایی قرار  
بریدی راه بیره را به تحمل  
شتابان بر طریقی میدویدی  
بذین بنیایه که کوشم بدنی تا  
ز کرد راه نسکام سوکاه

نمود از پس خط در ضمن نامه  
صبار داد و گفت ای سکی فرخ  
ره کوفی شرح بنیابا یوب  
برای بر روی جان بر میان بست  
وزرا بخا چست روی آورده راه  
بسر تی تاخت در کوه و سپابان  
زدی مردم علم بر کوسار  
کشیدی خوش را بر خطه میل  
که چشم و هم کردش برانندیدی  
که تا خود را بدان بوم و برانداخت  
بجست اندر سر ای شاه گاه



دوان شد تا نبرد شاه کیوان  
 بگفتش ای شیر پری خسته  
 که حال بویفم گشته ام بیست  
 صبا حالی شبارت نامه ما  
 چو مادر نامه فرزند خود دید  
 ملک چون نامه را یکسر خواند  
 خیر شد ز قول سرگدشتش  
 بیای نامه را میکرد اعاد  
 صبارا خادمی با نامه ما  
 چو مادر نامه فرزند خود دید  
 جو بر خواندش ز اول با باخر

به پیش خاک ره بوسیدار دور  
 عیان کن زود بر یعقوب خسته  
 که توان پیش ازین در بحر آوزت  
 بهر داند در حرم حرمت شاست  
 ز سودایش جو خط در نامه عهد  
 تعجب کرد از آن حال او در نامه  
 وزان سنگ نیز و بار گشتش  
 دما دم خیرش میشد زیاد  
 بهر داند در حرم حرمت شاست  
 ز سودایش جو خط در خود عهد  
 گرفت از بحر خمبش در جو آ



صبار از نثار لعل و گوهر

برواز بس که بذل مال کردند

نشاندندش کهر بر سر حوافر

ز ایوان مالک کوس شده بر جا

چو نظم و نثر خط نامه خواندند

ز دیدار صبا چون گل شکفتند

فنا داد آوازه این مرده در شهر

همپ کردند مردم جان فشان

شهنش که چهارانگشت

ز رویی که بود از عهد کابوس

ملک چون مرده فرزندید

تو پنداری که کان و بحر شد بر

زمین را کلبه بالا مال کردند

کشیدندش جو کل در جامه زر

امیران جمع گشتند از چپ و راست

بنفش نظم گوهر برفش اندند

ملک را چشم روشن باد گشتند

تو کفنی شد جوان بار در کرد

بجای زر بر پشم مردم گانی

بدرویش و فقیران سیم وز داد

بزنندان بدبندی و مجوس

برون آوردش از زندان و بخشید



پی برکت نثار مهر کیمیا	بترتبی کران مغول شد شای
------------------------	-------------------------

باز بقیال کردن بسیار بویا

بریدی ناکه از راه سیابان که تا کیهفته دیگر از مرز ملک فرمود تا این سبزه بترتبی شدند از شهر پرون بدان آیین سه روز از شهر را چهارم روز چون این عهد زین غنباری از رخ تبت برید چو زلف دلربای یار پچان جو باد آن کرد در داشت از راه	بر شاه جهان آمدستان بود در شهر ماه انجم افروز خود و ارکان دولت بر نشیند که گشتی از چسایش تهل مجنون همه ره کوهر وز زنی نشانند به پیروزی در انداز زین که بویش رشک مشک و عنبر آمد بدامن مشک و عود و عنبر افشان ز کرده عیان شد موکب شای
--	---



دران جو ملک کنج روان دید  
بزیر بار لعل و در مکنون  
جو آن کنج روان را دید از دور  
مگر دور زمان آمد با سحر  
جو هر از دور جبه شاه را دید  
جو آتش با پارا گرم در تاخت  
ملک از پشت زین با چشم شنا  
که رفت آن جان خود را حبت در بر  
دور و خیمه شاه و شانم ده  
دوان شد شستی جون با دازا  
ملک بر حبت و بگرش در انوش

غلط گفتم که بسری سکر این  
چسب جای کاوونی مالک کرد  
ز حیرت گفت با خود شاه سنا  
که کنج روی عالم گشت خطا  
ز مهرش خون دل در رک بچو شد  
چو شد نزدیک شده خود را انداخت  
روان خود را جو سنگ انداخت  
به سیدش رخ و چشم و لب و سر  
شدند از اسب خود حالی سپا ده  
که تابو سوز زمین را در بر شاه  
بگفت ای کرده ز ظلمت نوش



زبان عذربی راسی ندارم	زگر دار بدخود شرمسارم
بدوش این بار محنت رکشیدم	ولی من نیز این شربت چشیدم
که باد ایزد آتش کور بهرام	بما بهرام داد این آتشین جام
بدادند از زح و لب حاکر آس	اسد با جوهر و با بدر و مهر آس
ز روی مهر و شفقتشان بر سپید	ملک رخسار یکی را سپید
کر قلم دست فزندی چهر	وز انجا شد روان مانکه مهر
تجیر یافت زان اجناس نی عد	تعب کرد از ان اسباب حید
چو سوی خانه نامید خورشید	بیامد چنان تا آمدن امید
بدید آن ماه خونین را نمود	چو آمد شاه پیش بود چو زر
بسوی راه شهمسرا حرام بستند	بفرمود اکتفی تا بر پشتند
زمین را سر بهر بر خلق میدند	دران مرز و حوالی چون رسیدند



باستقبال شاه و شاهزاده

نثار و هدیهها آورده با خویش

نوامی مطربان بر حنجرفتن

حی آمد ملک شهابور با پور

بدست آورده خاتم اسیما

بخمر و باز تخت خود رسیده

بغال سعد چون در شهر زنند

جوگرد آن ماه رنج منزل دیوان

چو مادر دید روی خوب فرزند

کز قشش تنگ در بر چون دلش

ز روی بویف فرخنده پیما

بزرگ و خورخ بره ساه

بقدر خود ز منعم تا بدر پیش

زمین چون آسمان در حنجرفتن

دو چشم از عارض آن خور پر نور

خض پری برده سوی آسوان

دگر شهابور ملک خویش دیده

سران در پایشان کونر و شاند

خوش مر جباش تا تکلیوان

جو موی آشفته سر در پایش افکند

نشاندش همچو دل در بهلوی خویش

جوان شد بار دیگر چون زلیخا



<p>شد اندر پرده اجلس خویش          که بود از لطف وضع حق تعالی          بیای انداز او کو سر بر آفتاب          برادان بجز که کنی روز نمایش</p>	<p>هر و آن آمد ز زرین مهنه نماید          جو با نو دید آن رخسار و با          ز حن صورتش حیران فروماند          ملک چون دید روی جانفرویش</p>
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در بیان سیرت و مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

<p>نهاد امیر شایسته بر سر پور          در انصاف و در استعدال کیش          جو جرح و مهر عالی قدر و سرور          که کردم بر تو تفویض و زار          بحکمت هم زمین و هم زمانه</p>	<p>بس از کینه خشی ساخت شایبور          جو تخت سلطنت رازیب و فردا          شدند از تو بخش تخت و پافسر          مه نوش می را کرد اشارت          جو ایش داد کای شاه یکجا</p>
---	---



بدان کز بنده بز نامی نمائند  
وزارت را دانا و عقل باید  
ملک دانست کز سودای دلبر  
بگفتش حاکمی آن کن که خواهی  
چو ز دبا شتری این داستان مهر  
نخلوت با خیال یار خست  
شدی هر روز مکنوبت بر شا  
دگر ره راه خلوت برگرفتی  
برین بگدشت جندی جرح و آوار  
سوار جان سکار مرگ در خست  
ملک زد جامه های خردوی حاکب

دلم دامن بهستی برفشانند  
ز حیرانان و مجنونان چه آید  
بتاج و سلطنت نازد فروس  
که داری بر سرم فرمان شاهی  
بسوی خلوت آورد از جهان حرم  
نمان را غبار باوی عشق می با خست  
بیدی مکنفیس دیدار در نحو  
حساب از و از سر گرفت  
ملک شباوز ناکه گشت پشما  
بگیری شرنه شیری را در انداخت  
بکنند از سر کیانی بتاج بر خاک



<p> نهادش نقش در مهند کجا  ز سوز سینه غرق در معجون  بجاک آن آب چو از اسپر دهند  سند عسمر بانو در سر آمد  موانق گشت با سخا به در آ  فا دار غصه و غم جان بر آفر  ز فودش سوز ما در در در  جو کجش کرد ز پر خاک نپان  که ریزد خون هر پروردیش  بقرآز کند چون خاک خورش  که شیران کشته اند از زخمش انکا </p>	<p> بر سم خسران با ستا سینه  شدند ارکان دولت یک بیک جمع  بصد زاریش سونجی خاک بردند  بحر وزی ده برین حالت بر آمد  مراق شد بر فن باشبشا  ملک را در فراق و سوک ما در  ز بجران پدرانده میخورد  بهردش با جوش و جوش و افغان  جهان نیست جرکاری ازین پیش  بهمراول نشانند بر کنارش  کنن گر گیت کیتی آدمی خوار </p>
--	---



دو چشم اعتبار برار بر کار  
برون زخت ازین ایوان شد  
اباکن از انای مطبخ دسر  
کجا کردی زین خراج سیر  
درین نه پرده سازی با نوبت  
درین ویرانه تا بتوان مبرج  
که بود ایچا دنی حاک ای  
دم این قفسه پر زره چادر  
درین میدان نامعوار سیر  
مکن بر کام فخر و تکیه بر کاه  
جو آتش گرگش سر سوی افلاک

به پنی در جهان بی اعتباری  
بگردان راه ازین شعبان نه سر  
که پست آوده با پایوده اش  
که همچون رود بر بطن است با  
وزو حاصل غنای بی غناست  
که اینجا سر به راست بنج  
که بر نامد دمارش از دم ما  
بر بود از دست سنج و امن  
سکندر خورد اسپ عرو را  
که خواهی دور شد ناکام و  
بمیری عاقبت پچاره بر خاک



<p>باید تغلّت دادن آزد  زبان و صرف دی امروز بار  که زود در ملک معنی کو غلّت  که اقلیم سخن را بود دنا سر  رفیق خویش تنم خوشین شایان  در خلوت سرای زن بر باب  بکنج عافیت آسوده بین  چه جای میسج مار بج چنجد  روانش را بختین شاد میدار</p>	<p>جو غیر عمر پرون رفت شست  بسود او چو سیل زین روز بار  درین میدان کسی زد کوی دولت  چه خوش گفت آن حکیم جلد ما  تو غلّت جوی و دور از انجمن  ز عصار این سخن بیدر و بستا  جو او دامن ز سر و زید در  که مردم در وفا چون جرح چنجد  از و این قطعه را بر یاد میدار</p>
<p>محو عصار مهر از طبع مردم  که کل مرکز شور پستان نخیزد</p>	



وفا از صورت بی معنی خلق

ببر بال فلک بزوق انبیا

بهر آنکه نیکی بیش خواهی

جو اسگ از که سارحی بی حاشم

جواز صورت ملائک حکم نبرد

قصا جز مکر و غدا آری نبرد

بکفایت مر زمان بدتر ستیم

اگر دپیش دهنونت برزد

کتابت از دوران مهر و مشتری و زحل و عطارد

بیابش نوز من که موشیاری

که تا چون سوی معنی راه پوی

نکر دو جمع شیار و ستی

اگر خواهی که این معنی بدان

که هر کس کو بصورت کشت پاست

که اهل عشق چون گردند یاری

بشوت پشکان عاشق کنوی

جان چون عشق با بشوت پستی

نکه کن تا بصورت و انمانی

کجا اورا جنین معنی دهد دست



دران معنی رسایل کرده تالیف	بسی کس عشق را کرد دست تریف
بوسع فهم خود را می نموده	بعد ز فکر خود عفت کی کشوده
حدیث زمره عیاش و سلبیت	یقین میدان که کیست قالیست
که دانند معنی عشق از دقتی	بجز مطلوب و معشوق حقیقی
زمره و شتری کرد آه پستین یا	سخن کو چون کتاب عشق کشتا
علم از دستری بر جرخ عبرت	که چون شد مهر بر او ز یک دولت
همه دیدی ز رخ جانش دلدار	بعادت بجهان هر روز یکبار
دگر سونوی خلوت با کشتی	دنی با وصل او و مساز کشتی
بسته دست دل از کل عالم	خلوت با خیال یار محمد
شدی هر لحظه و هر وقت صا	دران خلوت از و حالات نادر
ز جنس کشف و از نوع کرامات	بسی ظاهرا شد از وی خرق عادات



بخان شد متحد باد لبز خویش  
همیشه مشتری را واقع آن حال  
حدی کان مکان صدق بگوید  
نشست و گشت ناظر بر رخ ما  
ز پستی گشت چون رودی روان  
جو اهل مجلس آن حالت بدیدند  
بسی زبان بر صافی طبع طاهر  
افاضل امتحان بسیار کردند  
بعالم این حکایت گشت مشهور  
برین حالت جو سالی پنج بگذشت  
نهال گلشن صاحب جمالی

که سرجه آن ماه رخ را آمد پیش  
بخلوت هم بران اسلوب و منوال  
در آمد پیش مهر عالم افزو  
ملک را بر فراز تخت بناگاه  
مرو را نیز ظاهراً شد همانند  
سرانگشت از حیرت گزیدند  
چنین گوهر شدی هر لحظه  
بعجز درک آن افترا کردند  
شد این معنی میان خلق مذکور  
جو چشم خویش خسر و ناتوان گشت  
توان افتاد بر دیدن آنها



بجای لاله بگفتن کل زرد	سی سرش جو خیم گشت ازرد
نه عالم فروزش منگشت	مزاج مستقیم منخرف گشت
گستر یافت جسم نازیش	جو زلف مشکسای عنبرنیش
هماندم شتری رشددل انکا	بذات علت که شد شزاده پیا
همانکه شتری آن ناله میکرد	کمی کان پستان بالیدی ازرد
گرفتی شتری از سر حکایت	گراو کردی زرد سر شکایت
زرد پای کردی شتری وای	گراو کردی اینین از زحمت پای
طیب اندر علاجش صد فرود	ملک را چون جارت در بند بود
ملک را بازوی چون سیم بست	بیاوردند فساد دی روانت
جو نوک غسنه آن ماه خویزند	برون آوردیش اکنون نیز
بماه نوشفق از مهر نمود	بخارا ز برک نسرین لاله شود



برون آورد لعل از در بالاس  
جواز بازی خمر و خون آن شد  
چو طایر گشت از انسان چو عادت  
ملک را روز دیگر وقت سنگ  
بپوشدش کل از باد خزان  
ز جام جان کنایش تلخ شد کام  
جو صبح وقت جان دادن دم  
ز کلهای خدایش آب زفته  
بغرب روز عمرش نزدیک  
سی مروش نیم صر مرمر  
جو کل در غوه صبح جو اینی

می مایوت کون بکفر در طاب  
ز دست مشتری خون حبت پرو  
خلایق را تجب شد زیادت  
شدار شخص توان در کوزه این  
مگر گشتش آب زندگانی  
رسیدش نیم روز عمر ما بشام  
جو مهرش در روز فتن روح  
ز نرکپهای مستی خواب زفته  
جو شب روز امیدش تا رنگ  
شده لزان جواز با دختان برک  
شده بر باد برک زندگانی



خطش آن سبزه نو برود سید	زنی آبی بکیره پشمریده
برقن خویش اخیست کرده	سریر و تاج را بدرود کرده
ملک چون مهر را با کوه زد	بوقت شام در زیر زمین کرد
موزن چون نماز شام در داد	صلای محسوس و خوراک داد
جو اولفظ شهادت را داد کرد	سپهر اجزای احکام رضا کرد
ملک لفظ شهادت کرد و عادت	زدنیارفت پرون با شهادت
مای روح پاکش کرد پرواز	بسوی آشیان خویش شد با
ماندم شتری را دم برابر	بیک تکاسب عرش در آمد
جو صبح صادق آن روشن دل داد	ز مهر مهر آبی کرد و جان داد
تقص را منع جانش چو دست	ز شوق عالم علوی بر و بست
برای اجتماع آن دو ممد	جو مهر و مه فرودت بنام



شد آن سرشته یکتای مبداء  
به پوستند در پاکان ارواح  
جو بر بست از جهان شاه جوان  
ایمان جامه بر تن چاک کردند  
از آن حکمان خجروش یکسر  
خلایق نختند از طرف کاه  
نبا بر کشت در ماتم سیه پوش  
کنسیران مجو پرچم مو بریدند  
سران در جامه نیلی چو آستر  
عمود ممد زین کهن سر پوش  
در دیده تابدا مان حیب سخن

پس از حال دو تایی باز یکتا  
روان شد قطن ریت بجز مصباح  
فکندش در دون ترخه آرز  
روان چون باد بر سر خاک کردند  
بریدند آن زمان دما بخسبخر  
ز فرط کاه شد چون گمشد راه  
منار از غم پلاس افکند بر دوش  
چو کوس حرب خاصان برودیدند  
جهان جن شب سیاه افکندند  
ایمان چون علم نباده بردوش  
کشاده کیسوی اشفته بیریق



سپهر آگشته روز از رخم چین	نهاده خود سپهر بر کوه زمین
دریده پیر من خندان مکتب بر	زده کوپان بر تارک جو مغفر
سرگر زکران افتاده در پیش	کند از تاب و خم چیده بر پیش
شخوده سینه خوش ز رخ روار	من را چشمها افتاده از کاه
دش در سینه خونین شسته	زبان در فشان تیغ بسته
در و قطع مجال دم نماده	ز بس خون کاندان ماتم نشانند
سنان مانند رایست پیکده	کمان زه را بگردن در کف دره
سنگ پسته چنگ صید و مال پروا	عقاب تیر را مانده در سن باز
عین ز دست مطرب بلیک بر روی	عین ز چنگ چنگی لیک در روی
زراری سگری زرد و لاع	زافان قامت و فکشته چمن
شده از پستی با سر غرقه در مع	شاده گریه دل سوز بر شمع



گرفت آتشی در جان مجرب  
صراحی مایل لب در خون نشسته  
دمان می زانده تیغ بسته  
عروس چنگ کیسویا کشتا<sup>ده</sup>  
چمن را آب عیش از جوقا<sup>ده</sup>  
بنفشه بادل وقد شکسته  
زگره چشم ز پر کور کشته  
قبای بر بنیان ز کرده کجاک  
زبان تیر سوسن لال کشته  
میان ره جبا اثنان و خیزان  
زمرغان تا بگرد و رفت ناله

شده از سوز و تابش دو در بر  
بسک غم دل ساغر شکسته  
ز بی آیش آب از سر کشته  
ز چنبدین پرده پرو<sup>اوه</sup>  
کل خود روز رنگ و بو<sup>اوه</sup>  
بجلی غنچه لب از خند بسته  
سر سگ از فرق نیلو فر کشته  
کننده تاج لعلی لاله بر خاک  
رخ کلهما بجلی از خاک کشته  
بدست عصه بر سر خاک ریزان  
ز چشم بر باران اسگ<sup>ر</sup> ناله



چهار زرد در کوبان دست بر سر	نشسته در میان گل صنوبر
همیشه تا سپهر زرد افغان	بمیزد سنگ بر بر آبنالان
ز چشم کوه پکن دل روانه	ز سر سپیدی هزاران رودخانه
بسر خون گوی کرد خاک گردان	فلک با جد نزاران دیده کریان
ز گردون آفتاب افتاده خاک	کریبان کرده صبح از سوز دل کمان
فلکند چون سپهر از جبهه کلیل	قر جون جمع انجم رفت در نیل
سراپا خویش با در خون شید	اسد خود را بچنگ غم درید
ز جگر دیده می افتاند کور	بمیزد سنگ غم بر سینه جومر
جو وقت آخرین دم ناتوانی	صبا بچو نشین میکند جانینی
دلیر اصفدر اچا یک سوارا	اسد میکند شام شرایا
در نیان گند در با	در نیان آن حال جانفراست



دیرنغ آن قدر چون سرور و آ  
دیرنغ آن ز کس جا کهنیت  
دیرنغ آن خط شکون کرد ما  
دیرنغ آن میروی کشور گسایت  
دیرنغ آن بال و پر پهلوانیت  
دیرنغ آن وفا داری و یاری  
ز سوز دل جان برداشت فرما  
همی که دند چون ابر بهاری  
وز آن سو شتری چون جوهر جان  
زایوان وزیر افغان بر اید  
خوشان خویش و ایتا عش دویند

دیرنغ آن عارض چون گلستان  
دیرنغ آن غنم سخن بر اید  
دیرنغ آن خال سیات  
دیرنغ آن حراة مردی بیات  
دیرنغ آن بازوی کسی نیات  
دیرنغ آن مردی و آن عکساری  
که آتش در درون مردم است  
بزار می مردم چشم استجباری  
پس دار مهر و عشق دل بجانان  
تو کفستی که خلیق جان بر اید  
سراسر جاها در برد دیدند



بزرگم از بزرگ و خردم از خرد	خبر چون در میان مردم افتاد
سزاکشت از حیرت کزیدی	مران عاقل که این حالت شنیدی
ز دور عهد ادم تا بدین دم	نمک گفتند که اندر کل عالم
نه کس در هیچ تاریخ شنیدست	چنین امر عجبی کس ندیدست
گرفت هر دور اطراف چهره	همی کردند زاری بر و مزار
موافق بوده هر کس کار با ما	همی گفتند کای یار وفادار
بند جان ز جانان و انما نده	بر رغبت روح بر جانان نشاند
برای دوست از خود در گذشته	شهادت عشق بایر گشته
سنگ خویش را در پای مرده	بدرست عشق جانان جا سپرده
بجان کوشیده در پیوندیاری	بجای آورده شرط جان سپاری
بروز زندگانی و شکر بک	نکرده صحبت دل از خود ترک



باندوه و فرح با هم موافق  
دویده یار خود در احویت در پی  
زده در دامن دل از خود چنگ  
برای در پی دل بر روی  
همی گفتند و میکردند فریاد  
ز اسکان آن روی بخش را سر  
بنات آن بخش نیکی کرده متغ  
جو بخش شتری را بر گرفتند  
ز بس که جبهتا سد سیل سایل  
گرفتند آن جامع با دلش  
قضار آن دو جمع چنان

براه نیستی با هم موافق  
بریده از خود و پوسته در پی  
بیاری کرده درن باوی  
که سر که باز گشتش کس ندیده  
نغان زبان جان بر مردوزان  
گرفتند آن زمان در زر و گو  
در افسان بر بغشش زید  
نغان و نوحه باز از سر گرفتند  
مچطی کشت کرد در کز کل  
طریق شهید پستور در پیش  
بیکدیگر رسیدند اندران راه



نشان و مال بر گردون کشند	حوال زار یکدیگر بیدند
در حشان از صفا چون نور	جو مهند مهر بیدگشت از دور
بسوی مهد جانان گشت مایل	روان تابوت آن مقبول سبیل
کران ره سوی راه خویش کردند	ز بر پستان جامل سعی کردند
نی آمد بسوی منی منزل آن بار	بسی کوشش نمودند اندران حال
بر بود آن جمع را چون بادورین	روان آن مرکب بخت جوین
یکجا یکراکشان سپرد با پیش	گرفت راه مهد مرد پیش
بیامد پیش مهد شانزده	جو مرغی در سوا پر با کشاوه
دگر ره شد مجد عشق را عمد	نهاد از شوق سر در پای آن
ازان دل زنده همی گشت نظام	جو آن ز مرغ غیب و جانان
شدند اسیمه چون پروانه بر جمع	بر آمد ریتخ از جان آن جمع



کروی والد و دیوانه شدند

کروی پسر از پا افتادند

ز سر میل شخص و ستر تابوت

همی گفتند یارب این چه حالت

وزان بس تشق کشند آن جمع

بریدن از طریق معرفت

جو روح مرد بود از اصل نکند

گرفت سروران بر دوش مرقد

بجنب یکدیگرشان دفن کردند

در آن حالت دو فرغ نبردیدند

یک بر تربت شهادت

کروی از خرد پیکانه شدند

کروی دست کوبان چاندند

بشدار باب زهد و علم بهوس

که پرون از خیال محالیت

که این پروانه را قطعا از آن شیخ

جدایی در میانشان مصححیت

نشاید قبر ایشان بسز به کجا

ببردند آن شهیدان را به مشهد

بسی بر موتشان اندوه خوردند

که پر امون ایشان می بریدند

دگر بر خاک قبر مشرقی است



<p> جو مردم در مقام سوکواری  فغان جان مردم شد بر افلاک  روان شد هر یکی را خون ز منتقا  بس آنکه زخ سوی بالانها  بجلی موش زایل گشت کفتی  سوی ایوان شاه احرام بستند  مجاور بر فرار صاحب خویش  ز در فریاد او ویلا شنیدند  پرسیدند از کیفیت حال  بدان زاری برون بردند  خود در مغرب بوقت شام حور شد </p>	<p> بتاغیدند بسیاری بزاری  ز سوز و ناله ایشان بران خاک  بس از نالیدن و زاری بسیار  دی چون مرده بر تربت شفا  دگر ره مردمان از آن سکفتی  امیران چون ز کار ذوق بستند  شدند آن پنج سرور بادل شیش  جوان مردم بجاخ شده رسیدند  کردن در فکند خادمان شال  یکی گشتا جو محمد شاه ایران  ز ناکه زرد و لزان گشت نایب </p>
--	---



بهر مهر میزد بانگ و فریاد

در آخر جان بهر مهر بسپرد

جو بشیندند امیران سر آمد

خروشی چید و انداز ره کردند

بترقی تمام خوب لایق

نهادند از زمان در عهدش

سر سردابه را حال کیشاوند

وز انجزار و کریان با کشند

همیند مهر مهر و جان میداد

عیشش را شادمان با جهان برد

ز جانشان ناله و افغان بر آمد

عسزارا بار دیگر ناز کردند

بجهیزی بحال وی موافق

روان بردند سوی خوابگاهش

به پیش پای محبوبش نهادند

بجان با درد و غم انبار کشند

بهر مهر میزد بانگ و فریاد  
در آخر جان بهر مهر بسپرد  
جو بشیندند امیران سر آمد  
خروشی چید و انداز ره کردند  
بترقی تمام خوب لایق  
نهادند از زمان در عهدش  
سر سردابه را حال کیشاوند  
وز انجزار و کریان با کشند

پلاس قیس کون افکند در بر

جهان چون بهر سوک شاه حار



درون مشد آن باریان دلدار  
 جوزفت از تیره شب نمی کا پیش  
 زمانی چون از آن حالت غنودند  
 همین کاند سر استان اجناس  
 اسدزد نفع وز جای بر حسبت  
 ز باکش دیگران از خواب جفتند  
 بد و مهربان کفایت ای یاد کجوری  
 جوابش داد کای سردار اجناس  
 چنان دیدم که در خسلد بر نم  
 یکی قصه ریلند از دور دیدم  
 در آن قصر شد حالی کشاده

می بودند در او را دواد کا  
 سر باریان خواب افتاد پیش  
 که شبها بود تا ناخفته بودند  
 در آمد خواب شیرین لب خرامان  
 همیز دار تعجب دست بر دست  
 همه اسپه بر پیش نشیند  
 هر واقع گشت با بازو دبر کوی  
 عجب چیزی نمودم روزی خواب  
 در آن ترست سری حوریم  
 جو من نزدیک در کاشن سدیم  
 برون آمد جو حوری شانزاده



<p> نماده شتری را دست دوبر  زلولو وز مرد تاج بر سر  بکھا صد سزاران سکر او  بکزار هشت جان رسیدیم  بر اسودیم در قدحی خطایر  بقصری گفت ناسید من اینجا  بذین بستان برای دلگس آسید  دو چشم ناتوان بر راه دارا  بر آوردند بانگ آج کل  بعینه آخسین دیدیم در حوا  ز تعمیرش بیاران مرد داد </p>	<p> کننده جدمسکین از پس کوش  ز سندس کرده جامه در بر  مراجون دید شد لعلش بر ما  که از ظلمت برای تن رسیدیم  برون جتیم ازین نیسی او  اشارت کرد سوی جانب راست  شما زین پیش در زندان پنا  که از بهر شما در اشتهارم  اسد چون گفت خواب خود سرا  که ماینرای فروغ چشم احصا  اسد زان خواب نوشین گشت دلسا </p>
--	---



به بدر آورد درخ کای نخم ز امر  
 بحد الله گزین محنت برستم  
 ازین معنی بجایک شاکستند  
 چو زرد مهر از اسد ز ریزه علماء  
 دمی چندی بزده چاره تا چاشت  
 اسد کو بود پیش از پیل در زو  
 شدند القصة درش روز مرغ  
 شد آن خلوت که پاکان عدم  
 شد آن مشد ز انواع کرامات  
 بران خاک اهل دان جانها نشاند  
 پس از ماسی ز خاک آن دورو

زد و بر حرج کار ما شد آخر  
 وزین زندان پر جزت بختیم  
 تو پنداری ز بند ازاد گشتند  
 ز مهر مهر اسد را صبح شد شام  
 پشت از خوان کتی گشت و بگذشت  
 ز ناکه شد ز بون و عابز کور  
 نهان در زیر خاک تیره چون کنج  
 بنزت قبله کاه خلق عالم  
 حریم کعبه ارباب حاجات  
 بنامش روضه العشق خوانند  
 بدید آمد دوسر و تازه تر



جو سر و قد خوان کشیدند  
بیل طبع پوتند درم  
ببین ای دل که آن یاران  
ازیشان شمشیری سپا موز  
که روی که حقیقت بی شعورند  
بر پستی اهل ظاهر باز مانده  
چنین حالی که فکرش جان فراید  
که باغسپین اگر مر خط صد با  
کنند از لذت شهوت حکایت  
ازین مشرب کسی که بی نصیبست  
درین باب این مرازیا کماست

بانگ مدتی قدر بر کشیدند  
جو پوتند چندان بر هم  
جه خوش گردند بانم زندگانی  
وزیشان رسم دلداری سپا موز  
ز راه کوی اهل فوق دورند  
زلوح پاک دل حریفه بخوانند  
بذیشان سخت است بعد نیما  
بزرگان امین عدلان دین دار  
نذار دیبج مسموع آن روست  
به پیش این معانی بس عزت  
که مر بانی از و فصل انخط است



<p>کتابی مقبره دم الهوی نام      بشیبه و مثل این جده حکایت      به جای آن کزین نوعیت بسیار      یکتا است که دارد آشنایی      در این بحث جز با آشناست      چه دارم کور را این در بر</p>	<p>در اینجا آن امام و فخر ایام      معنی کرده از عدلان رواست      همه مذکور در آثار و اخبار      در این شرح او را روشنایی      که با یکسان کاری مرا نیست      به سازم ساز بر بطر بر که</p>
--	--

کتاب در فضیلت و مناقب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب

<p>چنین گفت آن حکیم سلوکی      که چون مرا ز خراب آبادانی      بهمانش طفل خردی چارپای</p>	<p>که هست این پرسی بی از آن      علم زو بر بهشت جاودانی      مه بدری ولی مشکین کلامه</p>
--	--



سنالی تازه از باغ جو ای  
چو مهر از پاتی ماسر مطوع نور  
ایمران تنفش کشند یکسر  
ایمیری بود صاحب رای و تدبیر  
بزرگی و کاروان و با مهابت  
که تا حد کمال آن کفوف سال  
چنین ده سال آن پر جوانمرد  
چو ماه چارده را چارده سال  
نفضل و مردی و کیستی ستانی  
بنال سعد بر تختش نشاندند  
جو بر تخت پذیرشبت دلشان

کلی سیراب از آب زندگانی  
می بر جنج دولت نام شبانور  
نهادند افسر شایمیش بر سر  
چو در هزار دورهای آسمان  
معین گشت از بهر وزارت  
بود نایب منابش در هر حال  
بعد از داد و دانش حکم میکند  
بر آمد شد مکان بخت و آموال  
نبودش چون پدر در عصر شایسته  
در و یا قوت بر تابش نشانند  
نفضل و عدل داد او داد میداد



بکوش ملک را آباد میداشت	به بخش مردمانش داد میداشت
چو خورشیدش بزیر تنغ عالم	چو جمشیدش جهان محکم خاتم
مطیعتش شد بسیدی تاسیست	چو بود او نور چشم پادشاهست
زنانکه از میان خون بود برجات	چو گشت این مرکز خاکی بدو رات
که چون چیزی بدبستانش بان	بخزاین عادت ندارد در حرم بدستان
که در آرزویش تاج باس	که اسیر کرد و اندیز را اسیر
که نرفتندش از پیش شکر بان	که دایمین شاخ را برک کلی دان
که تا بازش نکرد از جمله نعلین	که داد او ز رویی جوهر کس
که من ز نهار بروتی بکیه ای دوست	چو در سغله را این عادت دوست

در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب



الاهی یحییٰ مکرر امت  
چو مست از غزیری قدر شای  
جو تیر از جوشن افلاک بگذر  
ازین شش کلخن مغلی سفر کن  
ازین مصوره حتی برون آی  
روان شو سوی شهر نی نشانی  
بنده بر منت دوزخ منت پذیر  
جراحی بسته این دیر مینیا  
درین دیر تفرش شکل خضر  
طلعی سبت بکن چون سستی  
تویی امروز عیسی مسیح

جه ماندستی درین حبس بگماست  
جرا چون مجربان محبوب حای  
جو مرغ از ایشان خاک بگذر  
وزان نه کاشن علوی گذرن  
ره مموه قدسی به پاسبان  
فرد و داد مکان لامکانی  
بگو بر مشقت حنبت چار کیم  
بسه ز نخچیر چون فیدیل سنا  
ز خط استوا و خط محور  
زننگ بت پرستی با برر سنی  
بدنیاناشده هرگز بقید



ز فیض عالم علوی میواید	گشیده بهر یاران از فواید
شبه تخت فلک را بنده کرد	بیدم دل مردگان را زنده کرد
نشسته روی باروی تفرود	گرفت خانه در کوی خرد
زدینا کج تنهایی می کردید	بخود پیوسته نور عالم بریدید
توجه کرده سوی ما و محراب	گرفت گوشه چون چشم اصحاب
بیشتر قناعت کردن از	آزاده چون سروان جلد جانبا
بغزت حرص را بردار کرد	بخرندی طلب را خوار کرده
بطلوب تحقیقی راه بسته	ز مدوح مجازی دست شسته
بکردن پادشاهان را قلا	بسته از کمرهای قضا
قصاید گفته و بر کس نخوانده	بدیاحی نییے کونر فاشانده
زدوش افکنده تشریفانکار	بدلق پارسایی شسته ضا



بهر جاشمع سان سر بر نکرده  
بجو در سواده برین آستان سر  
نشسته بر سر تخت عیانت  
نمونه نام بر شهرت کرید  
جو سر از بار منت کردن آراد  
طبع را بجهتیک از در برانده  
بهر آکشته از خوی بنیان  
بکسرت جان خود اگر شغول  
کرهای شب افزو معانی  
نظامی وارد خلوت شسته  
جو او مردم برون آورده بی رخ

جو مرغ از سر در می سر بر نکرده  
بنوده هیچ جا چون حلقه بر در  
کشیده نفس را در قید طاعت  
کلیج بی نشانی آرمیده  
کشیده پای در دامن جو شمشاد  
رضایا بر سر پر دل شایسته  
مخالفت تنه با طبع حکیمان  
وز و مرآت دل را کرده مصقول  
فشانده بر سیلان را یکانی  
در غلظت سر بر غیر بسته  
بعکرا از گوشه یکس که صد رخ



<p>         جهان را کرده پر لولوی شهوار          ز نور دل بدیض ناموده          بحر آتش طبع آب حیوان          کبکسوتهای لایق جلم داده          جهان از نظم پر آواره کرده          عطار در از حیرت کرده بکم          سوی کج حقایق راه برده          غدار دلفزیب عشق نامه          که پس از ناظان در معنی          ز عهد رود کی استاد اول          ز معنی چون سپهری پر ز اختر       </p>	<p>         ز موج چراغ اشعار کسر بار          بخلوت شمع سان شجر بود          در آن ظلمت بر آورده آسان          غرور نظم را بر ترقع شده          رسوم عاشقی را تازه کرده          زده کوس سخن بر جرح اعظم          بنور شمع معنی سیر کرده          منبهر کرده از تخت سر رخا          در آن معنی کتابی کرده آشنی          نکرده آنچه نطنسی مکل          کتابی نه چیطی پر ز کوه سر       </p>
---	--



معانی را حروف کشیده منقح  
بیان از فحوش نوزده حق  
معانی خطوطش از روانی  
جو درج لعل یار مهوش از در  
این عاشقان بار پناهی  
کناری شک خط خوش عباد  
گلستانی در و صد گونه کل جمع  
سوادی در کمال دلربایی  
الاهی طالب کج معانی  
ز ابیات روانش زود مگذر

بدایع را سطورش کرده اصلاح  
ز بلخیش فواید کشیده نشان  
نهان در مغیش ز فرد قالی  
چو در تار یکی آب ز کمان  
سراسر بیتهانی باز کش بر  
جلین عارفان بار پی کوتی  
بی سیمین عذار خوش شمار  
شبهستانی در و سر گوشه صد شع  
جو چشم از وی در حمان رو سنا  
چو این فهرست معنی را بخوان  
توقف کن بچشم فکر بسکر



<p> نماید بر تو رو صد سنی بگر  خیالات بدیع شایعانه  درون لفظها این فوق نهان  که یکوفش ز معنی سیت خالی  بدانی که بکفرت موسکافی  نگردد بی کمال فکر معلوم  که تا بر کوسر معنی که شتم  جبین نعمت ز حوان خویش دارم  ز بهی خویش باشد رو سنای  بنور ذاتی خویشم منور  که از بس تر صبح استعاره </p>	<p> که در هر پت سلسلش گر کنی فکر  نبود هر مصرع را در میآ  بود چون در دمان تک جانان  که پنی روشن از صاحب کمالی  پس چون موی را ندانین طبع صافی  که تر کیفیت این سپر مکتوم  که ز بار یکی چو تار رشته کشتم  من این جوهر ز کان خویش دارم  جو چشمم جوهر آینه اشنا  بهوشم خانقاه حرج انجمن را  نگردد هم جو تاج و کوشواره </p>
--	--



بودی پیشک عیبی و عاری  
خراین حاصل مکروزه باشد  
مرا چون اعطای پای الهی  
درین ویرانه خاطر نسبت  
چو زین سر بر خطا و حوسه  
بوشم آنساکه ترا پار باشد  
بساطوطی که در منطق شکر خاست  
روز و او و دال از ماه بوال  
قریب پنج ساعت زقه از زرق  
دران ساعت قر از نور طالع  
زحل با مهر هم در برج مایه

مثل که پس روی لاد در پایی  
معاش از کثرت در یوزه باشد  
بر عیسی کجای بی تناسی  
چه جای نقد و قلب دیگر است  
کرا پڑای نزع آن و است  
جراغ شاعری از من ستا شد  
کزین آینه مصقول گویا  
ز جرت زرقه حاو عین ال  
بوقت اختیار و فال فسرو  
ز برج حوت جرم زمره لامع  
گرفت از سبیدی تاسی است

شده بود



ز عتق مشتری را روی دریا	شده بهرام و تیراز دلونیرا
ز زخم تیر را می داشته پاس	بزرگوه فلک را دم بدم پاس
کشید آغاز این دفتر با تمام	رسید این نامه نامی با تمام
اگر در خاطرش کرده که دانند	کسی کین دفتر خوانده
بگویش تیج النست و صید و بست	که ابیات بدیش را عدد و بست
لطیف و مستعد و زمینان	طالع دارم ز لطف خرد و پنهان
خطای دیگران از من ندانند	که سر کای که این دفتر بخوانند
روان در حک و اصل خاستان	ز کتابت که خطای باز یابند
خطا و سهو بریزان روا نیست	که انسان خالی از سهو و خطا نیست
پنای خرد و فضلت ندارم	الهی زین نغمنا شرمسارم
که با سودا مرگ چون برآید	سویدایم سیه روزین سواد



سر اندر پیش چون کلک از کف نام  
سینه کاری بسی کردم ز حد پیش  
دلم نپداری از سودا شست  
زدست ظلم کلکم کرده دفتر  
جنین خطهای زشت نماند  
کزین چندین زخم خط که یاد  
سینه رو و بهم بر رفت کارم  
بلطمم سیکه ی کن جو خاتم  
درون دور نه پر کار اخضر  
بذین دیوان جرم و خط اعصیان  
جو آید نامه سرم با خاتم

جو طومار از معاصی رو نیام  
خداوند مرا نم از در خویش  
سینه رویی جو خطم سر شست  
قبای کاغذین عوار در  
یمن در و نه نشیند درین  
کجا از وی نجاس رو نماید  
تمسک جز خط غموت ندارد  
و کز نه بشکند بشتم جو خاتم  
رسی بنام ازین خط محور  
قلم در کش بدست لطف و غفران  
در آب اشق حیاتم را و فنا



برندم بجان سرق و کفن تر بفضلت ده مرا خط بجای ندارم بخت ای سلطان و برهان چو دای او لم زایمان سعاد	کنند آنکه جو خط خاک بر زدیوان عطا یم ده برایت بجز فضلت مرا زین و برهان در آخر بزبانم ران سعاد
---	--

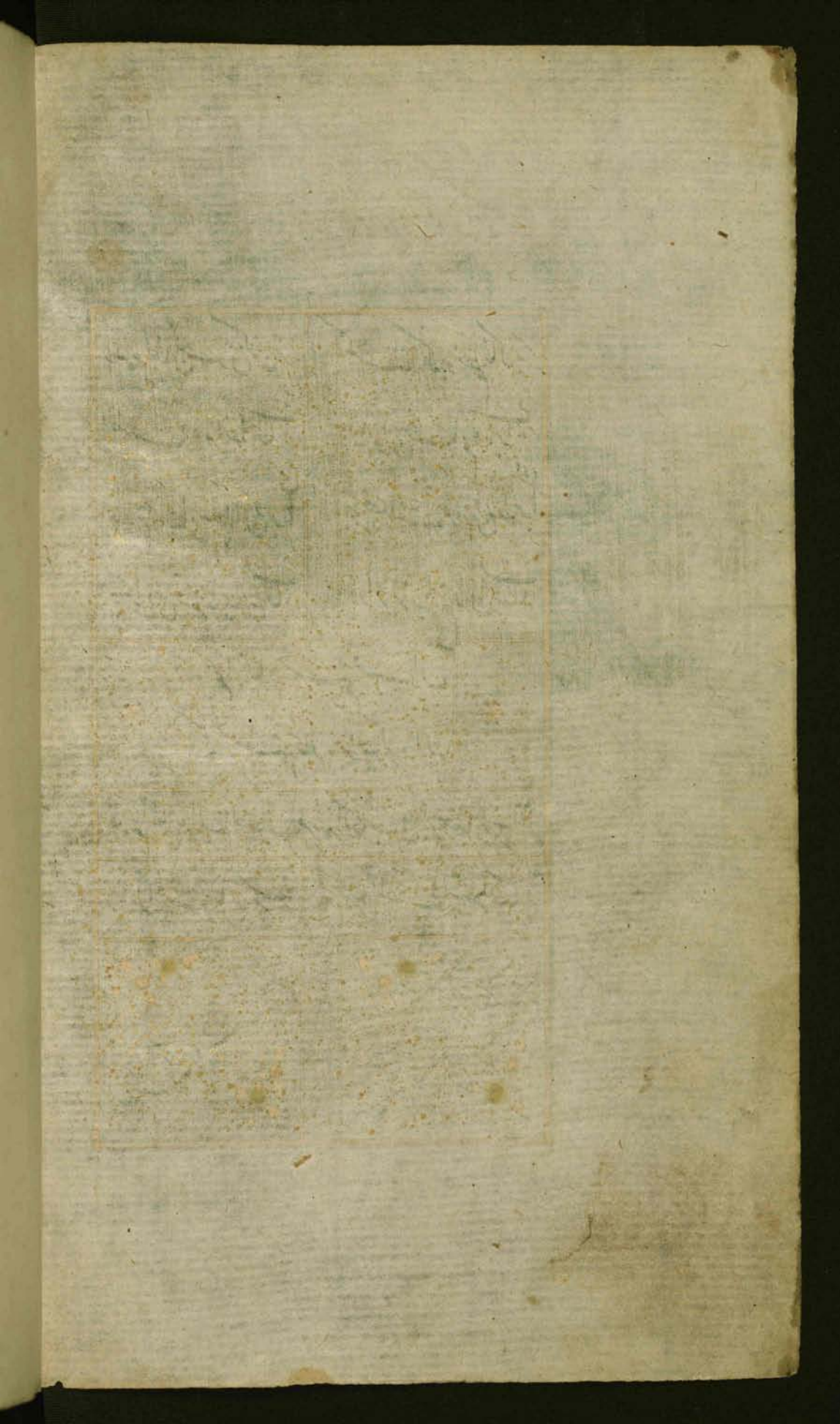
بستم انبیا و خستم قرآن که خستم کار ما بزحیر کردن
---

قدم علی بن ابی العبد الضعیف مرشد الکاتب فی شهر رمضان سنه ۸۱۱

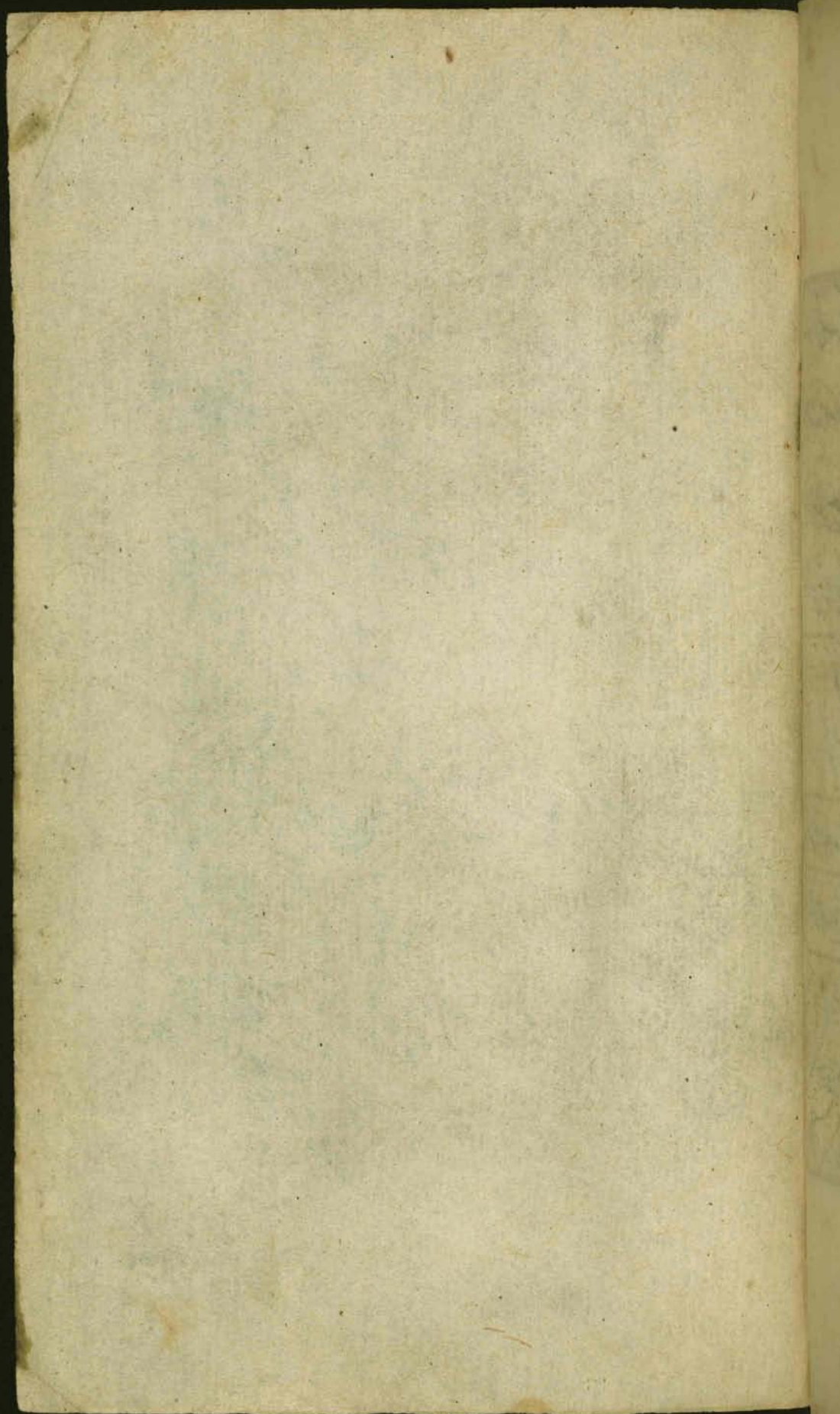
یا ناظر افیس پیل لدمرسته علی المصنف و استغفر الصاب
---

و اطلب لتفکیک من خیر الیها من بعد الکتاب غفرنا لک
--

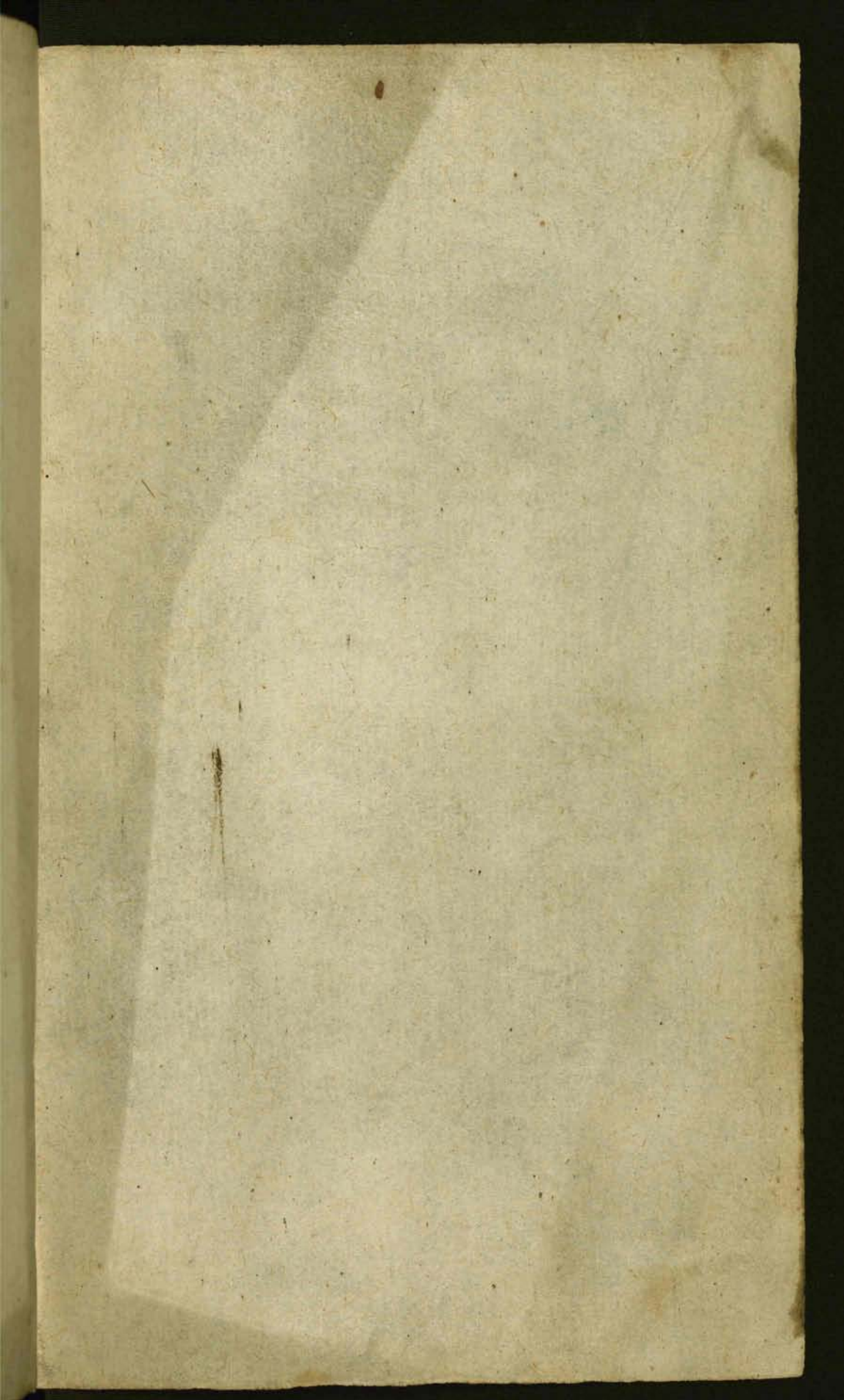




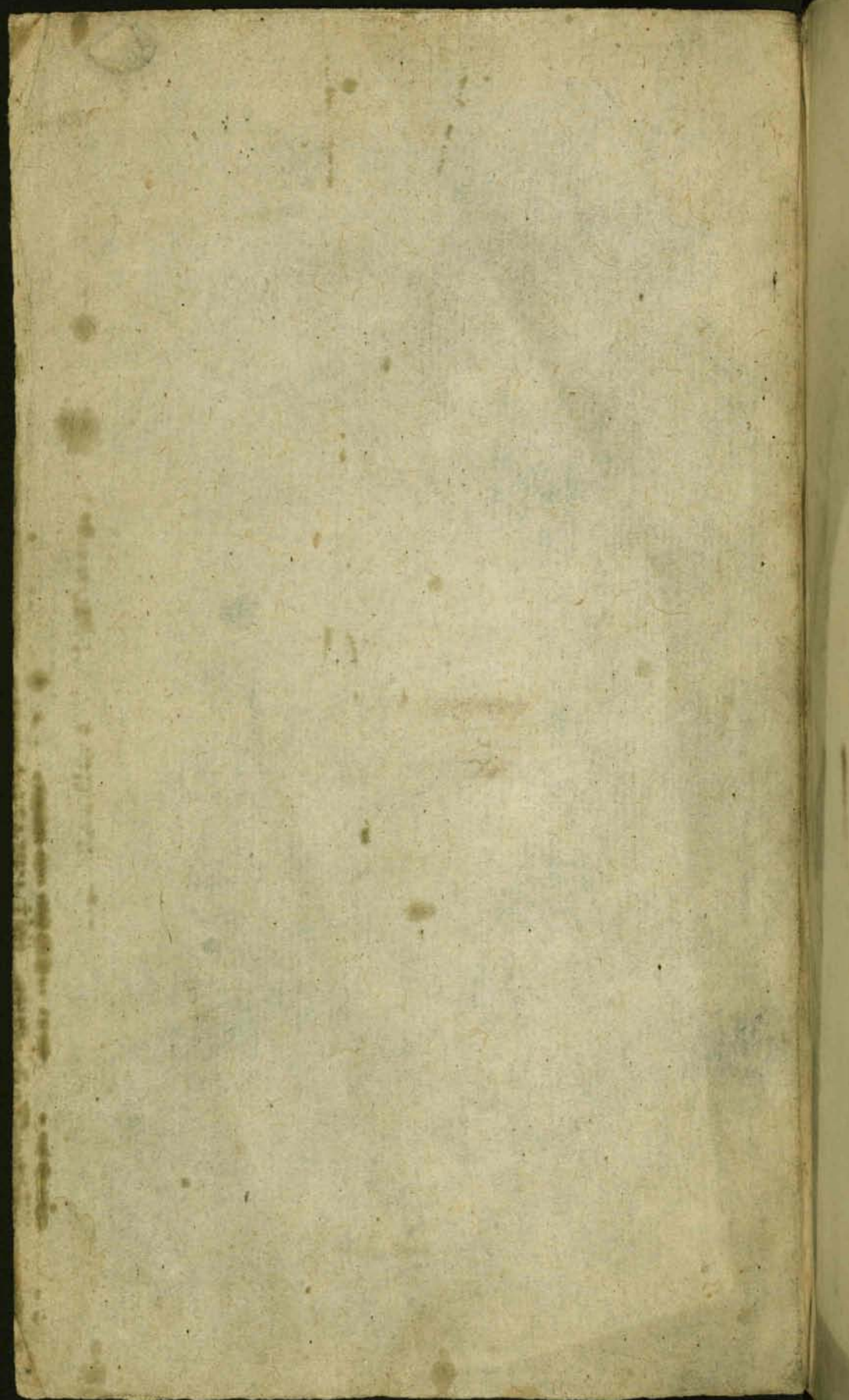














M-3-A

II

*f*

677























